نشر هون

پیش از آنکه قهوه‌ات سرد شود ©

روشنک ضرابی | توشیکازو کاواگوچی | Toshikazu Kawaguchi

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

پیش از آنکه قهوه‌ات سرد شود

نویسنده: توشیکازو کاواگوچی

ترجمه‌ی روشنک ضرابی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ترجمهٔ این کتاب را تقدیم می کنم به برادرم، پوریا

ر.ض

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

اگر به گذشته برگردی، می‌خواهی چه کسی را ببینی؟

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

۱. عشاق

مرد وقتی داشت بلند می‌شد، دستش را به‌سمت کیفش دراز کرد و با لحنی تصنعی، من‌من‌کنان گفت: «وای، خدای من، ساعت درسته؟ ببخشید، باید برم.»

زن گفت: «اوم؟»

نامطمئن نگاهش کرد. حرف مرد را کامل نشنیده بود. خود مرد به او زنگ زده بود ــ سه سالی از رابطه‌شان می‌گذشت ــ تا برای صحبتی جدی بیرون بروند و حالا یک‌دفعه گفته بود برای کار به آمریکا می‌رود. باید سریع‌تر می‌رفت، تا چند ساعت دیگر. حالا بی‌آنکه حرف‌های مرد را بشنود می‌دانست موضوع صحبت جدی، پایان رابطه‌شان بود. حالا می‌دانست اشتباه فکر کرده ــ یا امیدوار بوده ــ شاید صحبت جدی این باشد که مثلاً بگوید: «با من ازدواج می‌کنی؟»

بی‌آنکه با زن چشم‌درچشم شود، خشک و بی‌احساس گفت: «چی؟»

زن پرسید: «لیاقت یه توضیح رو ندارم؟»

لحن بازجویانه‌ای داشت که مرد هیچ خوشش نمی‌آمد. در کافه‌ای بی‌پنجره در زیرزمین بودند. نور کافه تنها از شش لوستر کوچک تأمین می‌شد که از سقف آویزان بودند و لامپ دیوارکوب کوچکی نزدیک ورودی. داخل سرتاسر قهوه‌ای سوخته بود، بدون ساعت، اصلاً معلوم نبود شب است یا روز.

سه ساعت بزرگ عتیقه بر دیوارها بود. گرچه عقربه‌های هرکدام زمان متفاوتی را نشان می‌داد. عمدی بود؟ یا خراب بودند؟ هرکس بار اول می‌آمد سر در نمی‌آورد و جز نگاه به ساعت خودش راهی نداشت. مرد همین‌کار را کرد. وقتی داشت به ساعتش نگاه می‌کرد، انگشتانش را بالای ابروی راستش کشید و در همان حال لب پایینش را آرام‌آرام جلو داد.

این حالت برای زن بسیار آزاردهنده بود.

بی‌اختیار گفت: «چرا جوری نگاه می‌کنی انگار اونی که آزاردهنده‌ست، منم؟»

مرد باترس جواب داد: «من همچین فکری نکردم.»

با تأکید گفت: «چرا کردی!»

دوباره لب پایینش را جلو داد و نگاه خیرهٔ زن را نادیده گرفت. پاسخی نداد.

رفتار بی‌تفاوتش زن را بیش‌ازپیش عصبی کرد. زن اخم کرد و گفت: «انتظار داری خودم سر حرف رو باز کنم؟»

و دست برد سمت قهوه‌اش که دیگر سرد شده بود. شیرین‌ترین بخش قهوه‌نوشی از بین رفته بود و همین حال زن

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

را خراب‌تر کرد.

مرد دوباره ساعتش را نگاه و زمان پروازش را محاسبه کرد. باید زودتر راهی می‌شد. نمی‌توانست خود را آرام‌تر از این نشان دهدو دوباره دست برد سمت ابرویش.

زن از دیدن این‌همه تعجیل بیشتر به هم ریخت. بی‌ملاحظه فنجان را محکم روی میز گذاشت. فنجان باشدت روی نعلبکی فرود آمد. دنگ!

صدای بلند، مرد را ازجا پراند. انگشتانش از نوازش ابروی راست، رفت سمت موها. اما بعد چند نفس کوتاه و عمیق کشید، به پشتی صندلی تکیه داد و به صورت زن نگاه کرد. چهره‌اش یک‌مرتبه آرام شده بود.

حالت چهره‌اش چنان آشکارا دگرگون شد که زن را شوکه کرد. پایین را نگاه کرد و به دست‌های مشت‌کرده روی دامنش زل زد. مرد که نگران زمان بود، منتظر نشد زن سرش را بالا بیاورد: «خب، ببین....»

دیگر مِن‌مِن نمی‌کرد و صدایش خون‌سرد و محکم بود.

ولی زن که مصمم بود جلوی ادامهٔ حرف‌های او را بگیرد، بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «چرا همین‌جوری بی‌خداحافظی نمی‌ری؟»

پیشتر در پی توضیح بود، اما حالا دیگر نمی‌خواست چیزی بشنود. مرد طوری خشکش زد که گویی زمان از حرکت ایستاده بود.

زن مثل بچه‌ای باکج‌خلقی گفت: «وقتشه که بری، مگه نه؟»

مرد طوری مبهوت به زن نگاه کرد، گویی اصلاً متوجه منظورش نشده بود.

ظاهراً زن متوجه لحن بچگانه و زننده‌اش شد، باناراحتی چشم‌هایش را از روی مرد برگرداند و لبش را گاز گرفت.

مرد از جایش بلند شد و با پیشخدمتی که پشت پیشخان ایستاده بود، صحبت کرد.

مرد با صدایی آرام گفت: «ببخشید، می‌خواستم حساب کنم.»

مرد سعی کرد رسید را بردارد، ولی دست زن روی آن بود.

«می‌خوام یه کمی بیشتر بمونم... برای همین خودم حساب می‌کنم.» این چیزی بود که زن می‌خواست بگوید، ولی مرد رسید را راحت از زیر دست زن بیرون کشید و رفت سمت صندوق.

«دو نفرمون، ممنون.»

«اِ، بذار باشه.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

و بی‌آنکه از صندلی‌اش تکان بخورد، دستش را سمت مرد دراز کرد.
ولی مرد از نگاه به او اجتناب کرد. از کیف پولش یک اسکناس هزارینی بیرون آورد.
همان‌طورکه اسکناس را همراهِ رسید سمت پیشخدمت گرفته بود، گفت: «بقیه‌اش هم مال خودت.» مرد کیفش را برداشت، صورت غمگینش را برای لحظه‌ای کوتاه سمت زن برگرداند و رفت.

دینگ دینگ

فومیکو کیوکاوا گفت: «... هفتهٔ پیش بود که این‌طور شد.»

بالاتنه‌اش مثل بالونی بی‌باد، روی میز افتاد. حین ولو شدن جوری خود را جمع‌وجور کرد که فنجان قهوهٔ مقابلش نریزد.

پیشخدمت و مشتری‌ای که پشت پیشخان نشسته بودند و داشتند به داستان فومیکو گوش می‌دادند، به یکدیگر نگاه کردند.

فومیکو پیش از آنکه دبیرستان را تمام کند، به شش زبان تسلط داشت. بعد از فارغ‌التحصیلی به‌عنوان دانشجوی ممتاز کلاسش از دانشگاه واسدا، در توکیو به شرکت پزشکی مهمی در حوزهٔ فناوری اطلاعات ملحق شد. پس از دو سال کار در آنجا سرپرستی طرح‌های متعددی را عهده‌دار شده بود. او نمونهٔ بارز زنی باهوش و موفق بود.

امروز، فومیکو لباس معمولی کار به‌تن داشت: بلوز سفید و کت‌ودامن مشکی. از سرووضعش پیدا بود داشت از سر کار به خانه برمی‌گشت.

بر و روی فومیکو بدک نبود. با وجنات خوش‌تراش و لب‌های کوچکش به ستاره‌های پرطرفدار می‌مانست. موهای مشکیِ نه‌چندان بلندش می‌درخشید و مانند هاله‌ای نورانی زینت چهره‌اش بود. باوجود لباس‌های ساده‌اش، چهرهٔ استثنایی‌اش کاملاً متمایز بود. مثل عکس‌های مجلات مد، زن زیبایی بود که نگاه هرکسی را جذب می‌کرد. بله، او ترکیبی از هوش و زیبایی بود. اما چه می‌دانست و چه نه، موضوعْ چیزی دیگری بود.

به هر روی، سابقاً به این‌ها نیندیشیده بود و زندگی‌اش یکسره به کار می‌گذشت. البته نه اینکه هیچ‌وقت وارد رابطه نمی‌شد. ولی هیچ رابطه‌ای به قدر کار برایش جذابیت نداشت. همیشه می‌گفت: «کار من، عشق منه!» مردان بسیاری را مثل زدودن ذرات خاک از لباس پس زده بود.

مردی که درباره‌اش حرف می‌زد، گورو کاتادا بود. گورو مهندس سامانه بود و مانند فومیکو کارمندِ یک شرکت علوم پزشکی، هرچند شرکت مهمی نبود. او دوست‌پسرش بود ــ دوست‌پسرش بود ــ و سه سال از او کوچک‌تر. دو سال پیش، از طریق طرح یکی از مشتریان که هردو باهم روی آن کار می‌کردند، با یکدیگر آشنا شده بودند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

هفتهٔ پیش، گورو از فومیکو خواسته بود برای صحبتی جدی به دیدنش برود. با پیراهن صورتی کم‌رنگ، کت بهاری نخودی و کفش‌های سفید پاشنه‌بلند سر قرار رفته بود. در تمام مسیر توجه مردان را به خود جلب کرده بود. این طرز پوشش برای فومیکو تازگی داشت. به‌قدری به کار اعتیاد داشت که قبل از رابطه‌اش با گورو جز کت‌ودامن هیچ لباس دیگری نداشت. سر قرارهایش با گورو هم کت‌ودامن می‌پوشید، چون به‌هرصورت، اکثر دیدارهایشان بعد از ساعت کاری بود.

گورو گفته بود صحبت جدی و فومیکو این‌طور برداشت کرده بود که این صحبت باید خاص باشد. برای همین، سرشار از امید و آرزو، لباس خاصی خریده بود.

به محل کافه‌ای رسیدند که انتخاب کرده بودند، ولی متوجه کاغذی روی پنجرهٔ کافه شدند که روی آن نوشته بود «تا اطلاع ثانوی تعطیل است». این کافه مکانی مناسب برای صحبت‌های جدی بود، زیرا هر میز داخل یک اتاقک خصوصی قرار داشت.

مجبور شدند جای مناسب دیگری پیدا کنند، تااینکه متوجه تابلوی کوچکی گوشهٔ خیابان فرعی و آرامی شدند، کافه‌ای که در زیرزمین قرار داشت. هیچ‌کدام نمی‌دانستند درون آن چه شکلی است، ولی فومیکو جذب اسم آن شد. اسم کافه از شعر ترانه‌ای بود که در بچگی می‌خواند و تصمیم گرفتند به همان کافه بروند.

فومیکو به‌محض ورود و دیدن داخل کافه از تصمیمش پشیمان شد. از آنچه تصور می‌کرد، کوچک‌تر بود. کافه پیشخان و میزوصندلی داشت، ولی فقط سه صندلی کنار پیشخان و سه میز دونفره؛ یعنی اینکه تنها نُه مشتری برای پر شدن کافه، کافی بود.

آنجا همه‌چیز شنیده می‌شد، مگر اینکه فومیکو صحبت جدی‌ای که در ذهنش سنگینی می‌کرد زمزمه کند. نکتهٔ منفی دیگر آن بود که چون تعداد لوسترهای کافه کم بود، همه‌چیز به رنگ قهوه‌ای کدر و کهنه‌ای بود که به‌هیچ‌وجه باب میلش نبود.

محلی برای معاملات خطرناک...

این اولین برداشت فومیکو از این کافه بود. باعصبانیت به‌سمت تنها میز خالی رفت و نشست. سه مشتری دیگر و یک پیشخدمت خانم هم در کافه بودند.

در دورترین میز، زنی با پیراهن سفید و آستین کوتاه نشسته بود و به‌آرامی کتاب می‌خواند. پشت میزِ نزدیک ورودی هم مردی غمگین نشسته بود. یک مجلهٔ مسافرتی روی میز باز بود و مرد داخل دفتر کوچکی یادداشت می‌کرد. زنی که جلوی پیشخان نشسته بود، زیرپوش قرمز روشن و شلوار چسبانِ سبزی به‌تن داشت. کیمونوی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

آستین‌حلقه‌ای‌اش روی پشتی صندلی آویزان بود و هنوز به موهایش بیگودی پیچیده بود. نگاهی سریع به فومیکو انداخت و درهمان‌حین لبخندی به‌پهنای صورتش زد. هنگام مکالمهٔ فومیکو و گورو، همین زن چند بار به پیشخدمت علامت داد و خنده‌های گوش‌خراشی کرد.

***

زنی که بیگودی بر سر داشت بعد از شنیدن توضیحات فومیکو گفت: «می‌دونم...»

در واقع، او اصلاً هیچ‌چیز نمی‌دانست، فقط پاسخی را داده بود که همه به این‌دست حرف‌ها می‌دهند. اسمش یائیکو هیرایی بود. یکی از مشتریان همیشگی کافه، تازه سی‌ساله شده بود و در همان نزدیکی، بار یا میخانهٔ کوچکی را اداره می‌کرد. همیشه قبل از کار به کافه می‌آمد و قهوه‌ای می‌نوشید. باز هم بیگودی به موهایش پیچیده بود، ولی امروز یک نیم‌تنهٔ زرد، دامن کوتاه قرمز روشن و شلوار چسبان ارغوانی پوشیده بود. هیرایی روی صندلی جلوی پیشخان، پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و به حرف‌های فومیکو گوش می‌داد.

«هفتهٔ پیش بود. یادته، نه؟» فومیکو بلند شد و سرش را از پیشخان به‌سمت پیشخدمت چرخاند.

پیشخدمت بی‌آنکه به صورت فومیکو نگاه کند، با بی‌میلی جواب داد: «هووووم... آره.»

اسم پیشخدمت کازو توکیتا بود. کازو دخترعموی مالک کافه بود. هم‌زمان با اینکه در دانشکدهٔ هنرهای زیبای دانشگاه توکیو درس می‌خواند، آنجا هم کار می‌کرد. صورت قشنگی داشت، چهره‌ای رنگ‌پریده با چشم‌هایی بادامی، ولی اجزای صورتش خاص و به‌یادماندنی نبودند. از آن نوع چهره‌هایی بود که اگر یک نظر نگاه می‌کردی و چشم‌هایت را می‌بستی و سپس سعی می‌کردی تا آنچه را دیده بودی به‌یاد بیاوری، هیچ‌چیزی به ذهنت نمی‌رسید. در یک کلمه، چشمگیر نبود. گویی وجود نداشت. دوست زیادی هم نداشت. این موضوع نگرانش نمی‌کرد، کازو از آن دسته آدم‌هایی بود که روابط گسترده و با آدم‌های مختلف را ملال‌آور و خسته‌کننده می‌دید.

هیرایی با فنجانی که در دست داشت بازی می‌کرد؛ بی‌علاقه پرسید: «خب... اون چی؟ الان کجاست؟»

فومیکو گفت: «آمریکا.» و لپ‌هایش را از هوا خالی کرد.

«پس دوست‌پسرت کار رو انتخاب کرد؟» هیرایی برای زدن به هدف، استعداد عجیبی داشت.

فومیکو معترضانه گفت: «نه، اصلاً!»

هیرایی گفت: «جدی؟ ولی همینه، درسته؟ اون رفت آمریکا، مگه نه؟» او نمی‌توانست به فومیکو موضوع را درست بفهماند.

فومیکو با لحن تندی گفت: «وقتی توضیح می‌دادم، متوجه نشدی؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«کدوم قسمتش رو؟»

«می‌خواستم داد بزنم نرو، ولی غرورم اجازه نداد.»

«خیلی از زن‌ها به این اعتراف نمی‌کنن!» هیرایی هرهرکنان به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. تعادلش را از دست داد و نزدیک بود بیفتد.

فومیکو واکنش هیرایی را نادیده گرفت و گفت: «تو فهمیدی، درسته؟» و منتظر حمایت کازو شد.

کازو برای لحظه‌ای وانمود کرد دارد فکر می‌کند: «در واقع داری می‌گی نمی‌خواستی اون بره آمریکا، درسته؟»

کازو هم کسی بود که مستقیم می‌رفت سر اصل مطلب.

«خب در واقع، فکر کنم... نه، نمی‌خواستم. ولی...»

هیرایی وقتی دید فومیکو در کشمکش جواب است، باخوشحالی گفت: «تو خیلی دیر می‌گیری.»

اگر هیرایی در جایگاه فومیکو بود، می‌زد زیر گریه و فریاد می‌کشید: «نرو!» البته که اشک تمساح بود. گریه، اسلحهٔ زن است. این فلسفهٔ هیرایی بود.

فومیکو برگشت سمت کازو که پشت پیشخان در مرکز ایستاده بود. چشم‌هایش می‌درخشیدند. ملتمسانه گفت: «به‌هرحال، می‌خوام من رو برگردونی به اون روز... همون روز، هفتهٔ پیش!» قیافه‌اش کاملاً جدی بود.

هیرایی اولین کسی بود که به درخواست احمقانه و جنون‌آمیز برگشت به هفتهٔ گذشته پاسخ داد: «می‌گه برگرده به گذشته...» با ابروانی که بالا داده بود، به کازو نگاه کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کازو معذب به‌نظر می‌رسید؛ زیر لب گفت: «اوم...» و حرف دیگری نزد.

از آن زمان که این کافه به‌خاطر افسانه‌های محلی به سفر در زمان مشهور شده بود، سالیان درازی می‌گذشت. فومیکو به این مسائل علاقه‌ای نداشت و به‌همین‌خاطر این داستان کاملاً از ذهنش پاک شده بود. هفتهٔ گذشته کاملاً اتفاقی به این کافه آمد. ولی شب گذشته یک برنامهٔ تلویزیونی دید. در بخش معرفی، مجری برنامه دربارهٔ «افسانه‌های محلی» حرف زد و کافه مانند جرقه‌ای در ذهنش پدیدار شد. کافه‌ای که تو را به زمان گذشته برمی‌گرداند. خاطره‌ای مبهم بود، ولی او عبارت کلیدی آن را کاملاً به‌یاد داشت.

اگه به گذشته برگردم، شاید بتونم همه‌چیز رو درست کنم. شاید بتونم دوباره با گورو حرف بزنم. او این آرزوی خیالی را دائم در ذهنش تکرار می‌کرد. به‌قدری ذهنش مشغول شده بود که توانایی تفکر و قضاوت منطقی را از دست داده بود.

صبح روز بعد، اصلاً یادش رفت صبحانه بخورد و رفت سرکار. آنجا هم حواسش به کار نبود. نشسته بود و ذهنش درگیر گذر زمان. فقط می‌خوام مطمئن بشم. می‌خواست هرچه زودتر و به‌هرقیمتی جریان را بفهمد. نمی‌خواست یک ثانیه هم دیر شود. سر کار، تمام روز به‌خاطر بی‌دقتی، یکسره اشتباه می‌کرد. به‌قدری حواسش پرت بود که یکی از همکاران جویای حالش شد. در پایان روز، پریشانی و حواس‌پرتی‌اش به اوج رسید.

مسیر شرکت تا کافه با قطار نیم ساعت طول کشید و مسیر ایستگاه تا کافه را تقریباً دوید. وقتی وارد کافه شد، از نفس افتاده بود. به‌طرف کازو رفت.

پیش از آنکه کازو حتی بتواند جملهٔ سلام، خوش آمدید! را تمام کند، ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم من رو به گذشته برگردون!»

توضیحاتش را همراه با حرکات و اداهایی پرحرارت و به همان شیوهٔ خاص و همیشگی‌اش به پایان رساند. اما حالا که واکنش آن دو زن را می‌دید نگران شد.

هیرایی همچنان با لبخندی به‌پهنای صورتش به او خیره شده بود، حال آنکه کازو قیافه‌ای جدی گرفته بود و از چشم‌درچشم شدن خودداری می‌کرد.

فومیکو با خود فکر کرد اگر واقعاً برگشت به گذشته حقیقت داشت، اینجا باید غلغله می‌شد. اما تنها آدم‌های حاضر در این کافه زنی با پیراهن سفید، مردی با مجلهٔ مسافرتی‌اش و هیرایی و کازو بودند؛ همان آدم‌های هفتهٔ پیش.

بانگرانی پرسید: «می‌شه به گذشته برگشت، درسته؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

شاید شروع صحبت با این سؤال کاری محتاطانه بود، اما حالا دقت به این مسئله چیزی را حل نمی‌کرد.

از آن‌سوی پیشخان، مستقیم به کازو خیره شد و پرسید: «خب، امکانش هست یا نه؟»

کازو جواب داد: «اوممم. اِ...»

چشم‌های فومیکو دوباره برق زدند. او حرفی از نه نشنید. هاله‌ای از شورونشاط وجودش را فرا گرفت.

«خواهش می‌کنم، من رو برگردون به گذشته!»

چنان با شوروحرارت خواهش کرد که انگار می‌خواست از روی پیشخان به آن سمت بپرد.

هیرایی حین چشیدن قهوهٔ ازدهن‌افتاده‌اش با بی‌اعتنایی پرسید: «می‌خوای برگردی گذشته که چی‌کار کنی؟»

«درستش کنم.» قیافه‌اش جدی بود.

هیرایی شانه بالا انداخت و گفت: «که این‌طور...»

با صدای بلندتری گفت: «خواهش می‌کنم!» طوری که صدایش در تمام کافه پیچید.

اخیراً فکر ازدواج با گورو به ذهنش خطور کرده بود. امسال بیست‌وهشت‌ساله می‌شد و پدرومادر سمجش که در هاکوداته زندگی می‌کردند، دائم او را بازخواست می‌کردند: هنوز هم به ازدواج فکر نمی‌کنی؟ با هیچ مرد درست‌وحسابی‌ای آشنا نشدی؟ و غیره. از پارسال که خواهر بیست‌وپنج‌ساله‌اش ازدواج کرده بود سرزنش‌های والدینش شدیدتر شده بود و حالا به‌حدی رسیده بود که هفتگی از آن‌ها ایمیل دریافت می‌کرد. فومیکو به‌جز خواهر کوچک‌تر، یک برادر بیست‌وسه‌ساله هم داشت. او با دختری از شهرشان به‌دنبال یک بارداری ناخواسته ازدواج کرد و حالا فقط فومیکو مجرد مانده بود.

فومیکو عجله‌ای نداشت، ولی بعد از ازدواجِ خواهر کوچک‌ترش، ذهنیتش کمی تغییر کرد. به این فکر کرده بود که اگر شخص موردنظر گورو باشد، احتمالاً ازدواج چیز خوبی از آب درمی‌آید.

هیرایی از کیف سیگار کوچکِ پلنگی‌اش سیگاری درآورد.

حین اینکه سیگارش را می‌گیراند با حالتی جدی گفت: «شاید بهتر باشه درست براش توضیح بدی... نظرت چیه؟»

کازو بی‌اشتیاق گفت: «ظاهراً باید همین کار رو بکنم.» پیشخان را دور زد و مقابل فومیکو ایستاد. با محبت خالصانه‌ای که در چشم‌هایش موج می‌زد، چنان به فومیکو نگاه کرد که گویی دارد بچهٔ گریانی را آرام می‌کند.

«ببین، ازت می‌خوام گوش کنی، خوب گوش کنی. باشه؟»

«چی؟» بدن فومیکو منقبض شد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«تو می‌تونی به گذشته برگردی. حقیقت داره... می‌تونی به گذشته بری، اما...»

«اما چی؟»

«وقتی به گذشته بری، هرچقدر هم تلاش کنی، نمی‌تونی زمان حال رو تغییر بدی.»

زمان حال تغییر نمی‌کنه. فومیکو قطعاً انتظار شنیدن این را نداشت؛ نمی‌توانست بپذیرد. بدون فکر کردن با صدای بلند گفت: «هان؟»

کازو آرام توضیحاتش را ادامه داد: «حتی اگه به گذشته بری و به...، دوست‌پسرت که رفته آمریکا، بگی چه احساسی داری...»

«حتی اگه بهش بگم چه احساسی دارم؟»

«زمان حال تغییر نمی‌کنه.»

«چی؟» فومیکو نمی‌خواست این را بشنود و به‌همین‌خاطر ناامیدانه گوش‌هایش را گرفت.

اما کازو بی‌آنکه اعتنایی کند حرف‌هایش را ادامه داد، حرف‌هایی که فومیکو اصلاً نمی‌خواست بشنود. «آمریکا رفتنش تغییر نمی‌کنه.»

تمام بدنش به‌یکباره لرزید.

بااین‌حال کازو با رفتاری که ظاهراً بی‌توجهی سنگ‌دلانه به احساسات فومیکو بود، به توضیحاتش ادامه داد.

«حتی اگه به گذشته برگردی و احساست رو بیان کنی و ازش بخوای که نره، زمان حال تغییر نمی‌کنه.»

فومیکو ناگهان به حرف‌های تلخ کازو واکنش نشان داد و گستاخانه گفت: «اون‌جوری دیگه چه فایده‌ای داره؟»

هیرایی گفت: «آروم باش... اینکه تقصیری نداره.» پکی به سیگارش زد، ظاهراً از واکنش فومیکو غافل‌گیر نشده بود.

فومیکو از کازو پرسید: «چرا؟» چشم‌هایش ملتمسانه به‌دنبال پاسخی بودند.

«چرا؟ الان بهت می‌گم چرا.» کازو ادامه داد: «چون قانونه.»

در هر فیلم و رمانی که درمورد سفر در زمان است، انتظار می‌رود قانونی وجود داشته باشد که می‌گوید در هر چیزی که باعث تغییر در زمان حال می‌شود، دخالت نکن. برای مثال، رفتن به گذشته و منع ازدواج یا ملاقات والدینت شرایط تولد تو را از بین می‌برد و باعث می‌شود حضور کنونی تو نابود شود.

این شرایط کلی، در بیشترِ داستان‌های سفر در زمان بود و فومیکو این را می‌دانست، برای همین او به این قانون باور داشت: اگه گذشته رو تغییر بدی، زمان حال رو تغییر دادی. ازاین‌رو، می‌خواست به گذشته برگردد و این

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فرصت را داشته باشد تا دوباره شروع کند؛ افسوس که آرزویی بیش نبود.

توضیح قانع‌کننده‌ای می‌خواست که چرا چنین قانون باورنکردنی‌ای وجود دارد، اینکه مادامی‌که در گذشته هستی، نمی‌توانی کاری انجام دهی که باعث تغییر زمان حال شود. تنها توضیحی که کازو به او داد، این بود که: چون قانونه. آیا داشت او را به روش دوستانه و نگفتن دلیل اذیت می‌کرد؟ یا درکش به‌قدری مشکل بود که نمی‌توانست آن را توضیح بدهد؟ یا شاید خود او هم علت را نمی‌دانست، برای همین ظاهراً چنین حرف سرسری‌ای زده بود.

گویی هیرایی می‌خواست به حرف فومیکو هیجان بیشتری ببخشد. گفت: «بدیُمنی.» و با اشتیاقی آشکار، مقداری دود سیگار بیرون داد.

از زمانی‌که فومیکو شروع به حرف زدن کرده بود، این حرف به ذهنش رسیده و منتظر مانده بود تا آن را به‌زبان بیاورد.

«ولی... چرا؟» فومیکو احساس کرد بدنش از انرژی خالی شده. همان‌طور که خود را روی صندلی‌اش رها کرد، خاطره‌ای واضح به‌یادش آمد. مقاله‌ای دربارهٔ این کافه در مجله‌ای خوانده بود. عنوان مقاله این بود: «پرده‌برداری از حقایق پشت پردهٔ 'کافهٔ سفر در زمان' که با افسانه‌های محلی به‌شهرت رسید.» چکیدهٔ مقاله به شرح زیر بود:

اسم کافه، فونیکولی فونیکولا بود. این کافه به‌خاطر سفر در زمان به شهرت رسیده بود و هر روز صف‌های طویلی جلوی آن تشکیل می‌شد. اما، به‌خاطر قوانین پردردسری که باید از آن‌ها پیروی می‌کردی، امکان نداشت کسی را پیدا کنی که واقعاً به گذشته سفر کرده باشد. اولین قانون این بود: تنها کسانی را می‌توانی در گذشته ملاقات کنی که به کافه آمده باشند. این قانون معمولاً تصمیمت از رفتن به گذشته را نقش‌برآب می‌کرد. قانون دیگر این بود: وقتی در گذشته هستی، نمی‌توانی کاری انجام دهی که باعث تغییر زمان حال شود. از کارکنان کافه علت این قانون را پرسیده بودند، اما آن‌ها چیزی نمی‌دانستند.

از آنجا که نویسندهٔ مقاله نتوانسته بود کسی را پیدا کند که واقعاً به گذشته سفر کرده باشد، خواه‌ناخواه حقیقتِ امکان بازگشت به گذشته همچون معمایی باقی مانده بود. حتی بر فرض اینکه سفر به گذشته امکان‌پذیر باشد، این نکته که نتوانی زمان حال را تغییر دهی، قطعاً کل قضیه را بی‌فایده می‌کرد.

مقاله با این پیام به پایان می‌رسید که این ماجرا واقعاً افسانهٔ محلی جالبی است، اما فهمیدن اینکه چرا اصلاً چنین افسانه‌ای وجود داشت مشکل بود. در پی‌نوشت مقاله به این نکته اشاره شده بود که احتمالاً قوانین دیگری هم وجود داشته‌اند که باید از آن‌ها پیروی می‌شد، اما معلوم نیست که این قوانین چه بودند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

حواس فومیکو دوباره به کافه معطوف شد. روی میزی ولو شده بود که هیرایی روبه‌رویش نشست و باخوشحالی قوانین دیگر را توضیح داد. فومیکو که همچنان سرش روی میز بود، به ظرف شکر خیره شد و از خود پرسید چرا در کافه قند استفاده نمی‌کنند و در سکوت به‌حرف‌های هیرایی گوش داد.

هیرایی گفت: «فقط این قانون‌ها نیستن. فقط یه صندلیه که تو رو می‌بره به گذشته، خب؟ و وقتی توی گذشته‌ای، نمی‌تونی از روی اون صندلی بلند شی.» همین‌طور که پنجمین انگشت را برای شمردن بلند کرد، از کازو پرسید: «دیگه چی بود؟»

کازو که نگاهش به لیوانی بود که داشت پاک می‌کرد، گفت: «محدودیت زمانی.» طوری به آن اشاره کرد، انگار تازه به‌ذهنش رسیده باشد؛ گویی داشت با خودش حرف می‌زد.

فومیکو در واکنش به این حرف، سرش را بلند کرد. «محدودیت زمانی؟»

کازو لبخند کم‌رنگی زد و سرش را به‌علامت تأیید تکان داد.

هیرایی ضربه‌ای به میز زد و با لحنی که انگار خیلی خوش می‌گذراند، گفت: «راستش، بعد از شنیدن این قانون‌ها، تقریباً کسی نمی‌مونه که باز بخواد به گذشته برگرده.»

و در واقع از تماشای فومیکو بسیار لذت می‌برد. «خیلی وقت بود مشتری‌ای مثل تو ندیده بودیم که خودش رو در خیال بازگشت به گذشته غرق کنه.»

کازو باجدیت گفت: «هیرایی...»

هیرایی یک‌دفعه گفت: «زندگی غذا نیست که برات حی‌وحاضر تو بشقاب بیارن. چرا بی‌خیالش نمی‌شی؟» به‌نظر می‌رسید آماده است تا نطق مفصلش را ادامه دهد.

کازو این‌بار باجدیت بیشتری تکرار کرد: «هیرایی...»

«نه، نه، فکر کنم اینکه همه‌چیز واضح گفته بشه، خیلی بهتره. نه؟» سپس قهقهه‌ای بلند سرداد.

صحبت‌هایی که شد، برای فومیکو خیلی سنگین بود. تمام قوای بدنش از بین رفته بود و دوباره به میز تکیه داد.

سپس از آن‌سوی سالن، مردی که پشت میزِ نزدیک ورودی نشسته و مجله مسافرتی جلویش باز بود، گفت: «می‌شه لطفاً دوباره برام پُرش کنی؟»

کازو در جواب گفت: «باشه.»

دینگ دینگ

زنی تنها وارد کافه شد. ژاکت نخودی‌رنگ و زیر آن پیراهن آبی کم‌رنگی با کتانی‌های زرشکی پوشیده بود و کیف

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

برزنتی سفیدی همراهش بود. چشم‌های گردش مثل دختربچه‌ها می‌درخشید.

«سلام.» صدای کازو در کافه پیچید.

«سلام، کازو.»

«خواهر! چه خبر؟»

کازو او را خواهر صدا کرد، اما در واقع او، کِی توکیتا، همسر پسرعمویش بود.

«مثل اینکه شکوفه‌های گیلاس تموم شده‌ان.» کِی لبخند زد و به‌خاطر ریختن شکوفه‌ها هیچ حس اندوهی از خود نشان نداد.

«بله، درخت‌ها کاملاً لخت شده‌ان.» لحن صدای کازو مؤدبانه بود، اما آن لحنی نبود که با فومیکو صحبت می‌کرد. لحن صدایش حالا آرام‌تر و دوست‌داشتنی‌تر بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

در این میان، هیرایی از کنار میز فومیکو به‌سمت پیشخان رفت و به کِی گفت: «عصر به‌خیر.» ظاهراً دیگر علاقه‌ای نداشت تا به بخت بد فومیکو بخندد. «کجا بودی؟»

«بیمارستان.»

«برای چی؟ معاینهٔ سالیانه؟»

«بله.»

«امروز یه‌کم رنگ به چهره‌ت برگشته.»

«بله، امروز حالم خوبه.»

کِی کنجکاوانه سرش را کج کرد و نگاهی به فومیکو انداخت که همچنان به میز لم داده بود. هیرایی اندکی سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و سپس کِی داخل اتاقی رفت که پشت پیشخان بود.

دینگ دینگ

بلافاصله بعد از اینکه کِی درون اتاق تاریک ناپدید شد، مرد درشتی از درگاه به داخل سرک کشید، خم شده بود تا به چهارچوب در نخورد. روی لباس آشپزی‌اش که پیراهن سفید و شلوار مشکی بود، کاپشن نازکی پوشیده بود. یک دسته‌کلید بزرگ در دست راستش جیرینگ‌جیرینگ می‌کرد. او ناگاره توکیتا، صاحب کافه بود.

کازو با او احوالپرسی کرد: «عصر به‌خیر.»

ناگاره در پاسخ سرش را تکان داد و نگاهش را به‌سمت مردی برگرداند که مجله‌به‌دست نزدیک ورودی نشسته بود.

کازو به آشپزخانه رفت تا قوری قهوه را برای هیرایی بیاورد که بدون‌حرف فنجانش را بالا گرفته بود. در این میان، هیرایی با آرنجش به پیشخان تکیه داده بود و درسکوت ناگاره را تماشا می‌کرد.

ناگاره مقابل مردی ایستاده بود که غرق مجله‌اش بود. آرام گفت: «فوساگی.»

برای لحظه‌ای، مردی که فوساگی نام داشت، هیچ واکنشی نشان نداد، انگارنه‌انگار که اسمش فوساگی است. ولی بعد آرام سرش را بالا آورد و به ناگاره نگاه کرد.

ناگاره سرش را مؤدبانه تکان داد و گفت: «سلام.»

فوساگی با قیافه‌ای بی‌روح گفت: «اِ، سلام.» و فوراً دوباره به مطالعهٔ مجله‌اش مشغول شد. ناگاره چند لحظه همان‌جا ایستاد و او را نگاه کرد.

به‌سمت آشپزخانه صدا زد: «کازو.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کازو سرش را از آشپزخانه بیرون آورد: «چیه؟»

«لطفاً به کوتاکه زنگ بزن.»

این درخواست کازو را چند لحظه سردرگم کرد.

ناگاره به‌سمت فوساگی برگشت و گفت: «بله، چون منتظره.»

کازو متوجه حرفش شد و پاسخ داد: «آهان... درسته.»

بعد از اینکه فنجان قهوهٔ هیرایی را پر کرد، به اتاق پشتی برگشت تا تلفن بزند.

ناگاره از گوشهٔ چشم نگاهی به فومیکو انداخت که روی میز لم داده بود؛ بعد رفت پشت پیشخان و از قفسه لیوانی برداشت. از یخچالِ زیر پیشخان پاکت آب پرتقال را برداشت و آرام درون لیوان ریخت و آن را سر کشید.

ناگاره لیوان را به آشپزخانه برد تا بشوید. لحظه‌ای بعد، صدای ضرب گرفتن ناخن روی پیشخان شنیده شد.

ناگاره سرش را از آشپزخانه بیرون آورد تا ببیند جریان از چه قرار است.

هیرایی به او علامت داد تا پیشش برود. همان‌طور که از دست‌هایش آب می‌چکید، آرام به‌سمت او رفت. هیرایی کمی به‌سمت پیشخان خم شد.

در این حین که دنبال چند دستمال حوله‌ای می‌گشت، هیرایی نجواکنان به او گفت: «اوضاع چطور بود؟»

زیرلب، خیلی مبهم گفت: «اوممم...» شاید یک‌جور جواب به آن سؤال بود یا شاید فقط خرناسه‌ای از سرِ ناامیدی در پی یافتن دستمال حوله‌ای. هیرایی صدایش را پایین‌تر آورد.

«نتیجهٔ آزمایش‌ها چی بود؟»

ناگاره بی‌آنکه جوابی به این سؤال بدهد، کمی بالای بینی‌اش را خاراند.

هیرایی غمگین پرسید: «بد بود؟»

توضیح ناگاره صریح بود.

زیرلب با صدایی آرام انگار که با خودش حرف می‌زند، توضیح داد: «بعد از بررسی نتایج، گفتن نیازی به بستری نداره.»

هیرایی آه کوتاهی کشید. گفت: «که این‌طور...» و به اتاق پشتی نگاهی انداخت که کِی داخلش بود.

کِی با قلبی ضعیف به‌دنیا آمده بود و در تمام عمر، یک پایش در بیمارستان بود. با وجود این، زندگی‌اش به‌خاطر شخصیت بی‌خیال و مهربانش، خوب و خوش بود. در بدترین شرایط هم همیشه لبخند به لب داشت. هیرایی با شخصیت او کاملاً آشنا بود. برای همین با ناگاره درمورد وضعیت او صحبت کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بالاخره ناگاره دستمال حوله‌ای را پیدا و دست‌هایش را خشک کرد. «هیرایی، اوضاعت چطوره؟ خوبی؟»

هیرایی نمی‌دانست ناگاره دربارهٔ چه چیزی سؤال می‌کند. چشم‌هایش گشاد شدند. «منظورت چیه؟»

«خواهرت زیاد می‌آد دیدنت، نه؟»

هیرایی نگاهی به اطراف کافه انداخت و جواب داد: «آهان، آره فکر کنم.»

«پدرومادرت یه مهمون‌خونه رو می‌گردوندن، درسته؟»

«آره، درسته.»

ناگاره خیلی از جزئیات را نمی‌دانست، اما شنیده بود که وقتی هیرایی خانهٔ پدری را ترک کرد، خواهرش به‌جای او ادارهٔ مهمان‌خانه را برعهده گرفت.

«اینکه خواهرت دست‌تنهاست باید براش سخت باشه.»

«نه، اون از پس همه‌چی برمی‌آد. خواهرم کله‌ش واسه اداره کردن این‌جور کارها خوب کار می‌کنه.»

«بااین‌حال...»

هیرایی باپرخاش گفت: «خیلی دیره. الان دیگه نمی‌تونم برم خونه.»

هیرایی یک کیف پول بزرگ از کیف پوست‌پلنگی‌اش بیرون آورد. خیلی بزرگ بود، آن‌قدر که بیشتر شبیه کتاب فرهنگ‌لغت بود تا کیف پول. همان‌طور که میان سکه‌ها می‌گشت، کیفش جیرینگ جیرینگ صدا می‌داد.

«چرا نتونی؟»

سرش یک‌وری کج بود و لبخند مضحکی برلب داشت؛ گفت: «حتی اگه برگردم خونه، کمکی ازم برنمی‌آد.»

«ولی...»

حرف ناگاره را قطع کرد و گفت: «به‌هرحال برای قهوه ممنون. باید برم.» پول قهوه را روی پیشخان گذاشت و بلند شد و از در بیرون رفت، گویی می‌خواست از آن گفت‌وگو فرار کند.

دینگ دینگ

ناگاره وقتی سکه‌هایی را برمی‌داشت که هیرایی گذاشته بود، نگاهی به فومیکو انداخت که سرش روی میز بود. ولی تنها یک نگاه کوتاه کرد. ظاهراً خیلی علاقه‌ای نداشت بداند این زن که سرش را روی میز گذاشته چه کسی است. سکه‌ها را درون دست بزرگش جمع کرد و شوخی‌کنان آن‌ها را به صدا درآورد.

«هی، برادر!» چهرهٔ کازو وقتی او را صدا زد، از چهارچوب در پدیدار شد. ناگاره پسرعمویش بود، نه برادرش، ولی بااین‌حال کازو او را برادر صدا زد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«چیه؟»

«خواهر صدات می‌کنه.»

ناگاره نگاهی به سراسر کافه انداخت. گفت: «باشه، اومدم.» معمولاً سکه‌ها را در دست کازو می‌گذاشت.

کازو گفت: «کوتاکه گفت فوراً می‌آد.»

ناگاره در پاسخ به این پیام، سرش را به‌علامت تأیید تکان داد. «بی‌زحمت مواظب کافه باش» و داخل اتاق پشتی ناپدید شد.

کازو گفت: «باشه.»

تنها آدم‌های داخل کافه خلاصه می‌شدند به زنی که رمان می‌خواند، فومیکو که به میز تکیه داده بود و فوساگی که از روی مجله‌ای که مقابلش باز بود، یادداشت برمی‌داشت. کازو بعد از اینکه سکه‌ها را درون صندوق گذاشت، فنجان قهوهٔ هیرایی را برداشت. صدای بم و بلند ناقوس‌وار یکی از سه ساعت قدیمی کافه، پنج‌بار به صدا درآمد.

«قهوه، لطفاً.»

فوساگی که فنجان قهوه‌اش را بالا گرفته بود، کازو را از پشت پیشخان صدا زد. با وجود آنکه دوباره قهوه خواسته بود، هنوز برایش نیاورده بودند.

کازو که متوجه شد، دستپاچه گفت: «آهان... بله!» و باعجله به آشپزخانه رفت. دوباره با تُنگ شیشه‌ای شفافی برگشت که پر از قهوه بود.

***

فومیکو که همچنان سرش روی میز بود، من‌من‌کنان گفت: «همون هم خوبه.»

وقتی کازو داشت برای فوساگی قهوه می‌ریخت، از گوشهٔ چشم فومیکو را دید.

فومیکو صاف نشست. «ایرادی نداره، حتی اگه چیزی هم تغییر نکنه، می‌تونم با این موضوع کنار بیام. همه‌چی می‌تونه همون‌جوری بمونه.» بلند شد، به‌طرف کازو رفت و تقریباً به او چسبید. کازو آرام فنجان قهوه را مقابل فوساگی گذاشت و اخم کرد. سپس چند قدمی عقب رفت.

گفت: «آهان... درسته.»

فومیکو نزدیک‌تر رفت. «پس من رو ببر... به یه هفتهٔ پیش!»

انگار تمام تردیدهایش رخت بربسته بودند. دیگر ذره‌ای شک‌وتردید در حرف‌هایش احساس نمی‌شد. تنها چیزی که وجود داشت، هیجان بازگشت به گذشته بود. پره‌های بینی‌اش از اشتیاق تندتند بازوبسته می‌شدند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«اوم... اما...»

کازو از این رفتار قاطع و سلطه‌گرانهٔ فومیکو ناراحت شده بود. انگار که دنبال پناهگاهی باشد، از کنار فومیکو سریع رد شد و رفت پشت پیشخان.

کازو گفت: «یه قانون مهم دیگه.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ابروان فومیکو در پاسخ به این حرف، بالا رفتند. «چی؟ باز هم قانون هست؟»

فومیکو هر قانون را با انگشتانش می‌شمرد و با هرکدام عصبانیتش بیشتر می‌شد. «نمی‌تونی آدم‌هایی رو که به این کافه نیومده‌ان ببینی. زمان حال تغییر نمی‌کنه. فقط یه صندلیه که تو رو به گذشته می‌بره و تو نمی‌تونی از روی اون بلند بشی. بعدش هم، محدودیت زمانی داره.»

«احتمالاً این یکی از همه مشکل‌سازتره.»

فومیکو تا همین‌جا از قوانینی که شنیده بود، بسیار عصبانی بود. خبر بعدی، مشکل‌سازترین قانون، چنان ناگوار بود که می‌توانست قلبش را بشکند. بااین‌حال، لبش را گاز گرفت.

دست‌به‌سینه نشست و سرش را به‌علامت تأیید برای کازو تکان داد، انگار تنها راه‌حلش همین بود. گفت: «اگه این‌جوریه؛ پس باشه، قبول. ادامه بده، بگو.»

کازو نفس کوتاهی کشید؛ انگار می‌گوید، پس می‌گم، و رفت داخل آشپزخانه تا تُنگ شیشه‌ای شفاف را که در دست داشت سر جایش بگذارد.

فومیکو که تنها آنجا ایستاده بود، نفس عمیقی کشید تا آرامش بیشتری داشته باشد. اولین هدفش بازگشت به گذشته بود تا به طریقی گورو را از رفتن به آمریکا منصرف کند.

منصرف کردن او از رفتن، اصلاً قشنگ به‌نظر نمی‌رسید. ولی اگر اقرار می‌کرد، نمی‌خوام بری، شاید گورو فکر رفتن را از سر بیرون می‌کرد. اگر همه‌چیز خوب پیش می‌رفت، شاید هیچ‌وقت رابطه‌شان پایان نمی‌یافت. به هر صورت، اولین دلیل برای بازگشت به گذشته، تغییر زمان حال بود.

ولی اگر امکان تغییر زمان حال نبود، پس رفتن گورو به آمریکا و اتمام رابطه‌شان تغییرناپذیر بود. با وجود این، فومیکو همچنان مشتاقانه می‌خواست به گذشته برگردد. تمام آنچه می‌خواست این بود که به گذشته برود و با چشم خود ببیند. تمام هدفش تنها روی رفتن به گذشته متمرکز شده بود. تمام وجودش تشنهٔ تجربهٔ این پدیدهٔ شگرف و عجیب بود.

نمی‌دانست اتفاق خوبی است یا نه. با خودش گفت، شاید خوب باشه، ولی قطعاً ضرری نداره. بعد از اینکه نفسی عمیق کشید، کازو برگشت. فومیکو مانند متهمی که منتظر رأی دادگاه است، نگران بود. کازو پشت پیشخان ایستاد.

کازو گفت: «درصورتی می‌تونی به گذشته برگردی که فقط روی یکی از این صندلی‌ها بشینی.» فومیکو فوراً بلند شد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«کدوم یکی؟ کجا باید بشینم؟» چنان باسرعت سراسر کافه را نگاه کرد که با چرخاندن سرش از این‌سو به آن‌سو، تقریباً صدایی مثل هوهو بلند شد. کازو بی‌توجه به این واکنش، سرش را برگرداند و به زنی خیره شد که پیراهن سفید پوشیده بود.

فومیکو نگاه او را دنبال کرد.

کازو به‌آرامی گفت: «اون صندلی.»

فومیکو به زنی که پیراهن به‌تن داشت، خیره شد و به‌نجوا از آن سوی پیشخان گفت: «اون یکی؟ همونی که اون خانومه روش نشسته؟»

کازو فوراً جواب داد: «بله.»

فومیکو پیش از آنکه حرف کازو را بشنود، به‌سوی زنی رفت که پیراهن سفید به‌تن داشت.

ظاهر زن چنان بود که آدم تصور می‌کرد بخت‌واقبال از او روی برگردانده است. پوست سفید و تقریباً شفافش کاملاً در تضاد موهای بلند و مشکی‌اش بود. درست است که فصل بهار بود، اما قطعاً هوا بدون لباسِ گرم همچنان سرد بود. ولی زن پیراهن آستین‌کوتاهی پوشیده بود و ژاکتی به همراه نداشت. فومیکو احساس کرد مشکلی وجود دارد. اما حالا وقت آن نبود که نگران چنین چیزهایی باشد.

فومیکو با زن صحبت کرد.

درحالی‌که بی‌قراری‌اش را پنهان می‌کرد، پرسید: «اِم، ببخشید، می‌شه لطفاً جاهامون رو عوض کنیم؟» فکر کرد خیلی مؤدبانه و موجه صحبت کرده، اما زنِ پیراهن‌پوش واکنشی نشان نداد. گویی اصلاً صدایش را نشنیده بود. فومیکو کمی ناراحت شد. به‌ندرت اتفاق می‌افتد که انسان آن‌قدر جذب کتابی شود که صداهای اطرافش را نشنود. فومیکو فکر کرد شاید الان هم چنین وضعیتی پیش آمده است.

دوباره سعی کرد.

«سلام؟... صدام رو می‌شنوی؟»

«...»

«داری وقتت رو تلف می‌کنی.»

این صدای غیرمنتظره از پشت سر فومیکو شنیده شد. کازو بود. چند ثانیه‌ای وقت برد تا متوجه حرف او شود.

فقط می‌خواستم سر جاش بشینم. چرا وقتم تلف می‌شه؟ اینکه مؤدبانه درخواست کردم، وقت تلف کردنه؟ صبر کن ببینم. این هم یه قانون دیگه‌ست؟ اول باید این قانون رو حل کنم؟ اگه این‌جوریه، فکر کنم بتونه یه چیزی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

مفیدتر از «داری وقتت رو تلف می‌کنی» بهم بگه...

چنین افکاری در ذهنش می‌چرخیدند. اما درنهایت یک سؤال ساده پرسید.

همچون بچه‌های معصوم از کازو پرسید: «چرا؟» کازو به چشم‌هایش نگاه کرد.

کازو جدی پاسخ داد: «چون اون زن... یه روحه.» کاملاً جدی بود و مشخص بود حقیقت را می‌گوید.

دوباره ذهنش درگیر افکار مختلف شد.

روح؟ یه روح واقعی که ناله و فریاد می‌کنه؟ از همون‌هایی که تو تابستون زیر بید مجنون ظاهر می‌شن؟ دختر خیلی راحت و خون‌سرد گفتش، شاید اشتباه شنیدم، ولی شبیه جملهٔ «یه روحه» چی می‌تونه باشه؟

ذهن فومیکو با افکار آشفته‌ای پر شده بود. «روح؟»

«بله.»

«داری سربه‌سرم می‌ذاری.»

«نه، اون واقعاً یه روحه.»

فومیکو گیج شده بود. خوشحال بود که علاقه‌ای به دانستن وجود یا عدم وجود روح ندارد. اما چیزی که نمی‌توانست بپذیرد، احتمال روح بودن آن زن پیراهن‌پوش بود. خیلی واقعی به‌نظر می‌رسید.

«ببین، من به‌وضوح می‌تونم...»

«... می‌تونی ببینی‌ش، نه؟» کازو طوری جمله‌اش را تمام کرد، گویی می‌دانست فومیکو می‌خواهد چه بگوید.

فومیکو گیج شده بود. «اما...»

بی‌آنکه فکر کند، دستش را به‌سمت شانهٔ زن دراز کرد. همین‌که نزدیک بود دستش به پیراهن زن بخورد، کازو گفت: «می‌تونی لمسش کنی.»

کازو باز هم یک جواب آماده داشت. فومیکو دستش را روی شانهٔ زن گذاشت، انگار تأییدی بر این حرف بود که او قابل‌لمس بود. بی‌شک او می‌توانست شانهٔ زن و جنس پارچهٔ پیراهنی را لمس کند که پوست نرم بدنش را پوشانده بود، اما نمی‌توانست باور کند روح است.

آرام دستش را برداشت. سپس یک بار دیگر دستش را روی شانهٔ زن گذاشت. به‌سمت کازو برگشت که بگوید، قشنگ می‌تونم حسش کنم، احمقانه است که بگی این آدم روحه!

اما قیافهٔ کازو همچنان آرام و خون‌سرد بود. «اون یه روحه.»

«واقعاً؟ روحه؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فومیکو سرش را به‌سمت زن برد و به صورتش خیره شد، حرکت خیلی بی‌ادبانه‌ای بود.

کازو با اطمینان کامل جواب داد: «بله.»

«امکان نداره. نمی‌تونم باور کنم.»

اگر فومیکو می‌توانست او را ببیند ولی نمی‌توانست لمسش کند، آن‌وقت قابل‌درک می‌بود. اما این‌طور نبود. می‌توانست به زن دست بزند، زنی که دست‌وپا داشت. نام کتابی را که زن می‌خواند، هیچ‌گاه نشنیده بود. بااین‌حال، یک کتاب عادی بود، کتابی که تقریباً همه‌جا پیدا می‌شد. این مسئله باعث شد فومیکو به یک فرضیه برسد.

نمی‌توان واقعاً به گذشته برگشت. این کافه قادر نیست تو را به گذشته برگرداند. فقط شگردشان است تا مردم را به آنجا بکشانند. مثلاً همین قوانین آزاردهنده. این‌ها فقط موانعی هستند تا مشتریانی که قصد سفر به گذشته دارند از این کار منصرف شوند. چنانچه مشتری از اولین مانع عبور کند و همچنان خواهان سفر به گذشته باشد، دومین مانع برای او اجرا می‌شود. به روح اشاره می‌کنند تا فرد را بترسانند و او را از فکر رفتن به گذشته منصرف کنند. زن پیراهن‌پوش فقط برای نمایش است. او وانمود می‌کند که روح است.

فومیکو احساس کرد کاملاً مصمم شده است.

تمامش دروغه، بذار همین‌جوری به کارشون ادامه بدن. اما نمی‌ذارم من رو احمق فرض کنن.

فومیکو مؤدبانه به زن پیراهن‌پوش گفت: «ببینین، فقط برای چند لحظه. خواهش می‌کنم اجازه بدین اینجا بشینم.»

اما گویی زن حرف‌هایش را نشنید و بدون کوچک‌ترین واکنشی به خواندن کتابش ادامه داد.

این بی‌توجهی، خُلق فومیکو را تَنگ کرد. بازوی زن را گرفت.

کازو با صدایی بلند هشدار داد: «بسه! نباید این کار رو بکنی!»

«هی! بسه دیگه! این‌قدر بی‌محلی نکن!»

فومیکو تلاش کرد تا به‌زور زن را از روی صندلی‌اش بلند کند.

و بعد آن اتفاق افتاد... چشم‌های زن گشاد و خشمگین به فومیکو خیره شدند.

فومیکو احساس کرد وزن بدنش چندین برابر شده است. انگار ده‌ها پتوی سنگین رویش افتاده باشند. روشنایی چراغ‌های کافه، به اندازهٔ نور شمع ضعیف شدند. ناله‌ای عجیب‌غریب در سرتاسر کافه پیچید.

خشکش زد. توان حرکت نداشت، روی زانوهایش افتاد و سپس چهاردست‌وپا شد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«وای! چه اتفاقی داره می‌افته؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

اصلاً نمی‌دانست چه خبر شده است. کازو متکبرانه، با لحنی که انگار قبلاً هشدار داده بودم، فوراً گفت: «طلسمت کرد.»

وقتی فومیکو واژهٔ طلسم را شنید، ابتدا منظور کازو را نفهمید.

ناله‌کنان پرسید: «چی؟»

توان تحمل چنین نیروی نامرئی‌ای را نداشت که ظاهراً هر لحظه قدرتمندتر می‌شد. حالا فومیکو درازبه‌دراز روی زمین افتاده بود.

«چی؟ این دیگه چیه؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

کازو وقتی به آشپزخانه برمی‌گشت، گفت: «طلسمه. ول‌کن نبودی و کاری رو کردی که نباید می‌کردی. اون هم طلسمت کرد.» و فومیکو را که روی زمین افتاده بود، تنها گذاشت.

فومیکو که روی زمین افتاده بود، رفتن کازو را ندید، ولی با آن گوشش که به زمین چسبیده بود، به‌وضوح صدای دور شدن قدم‌های او را شنید. ترسش خیلی بیشتر شد و لرزید، انگار آب یخی روی بدنش ریخته بودند.

«حتماً شوخی می‌کنی. من رو ببین! باید چه‌کار کنم؟»

جوابی نشنید. فومیکو به لرزه افتاد.

زن پیراهن‌پوش همچنان با قیافه‌ای وحشتناک، خشمگین به فومیکو خیره شده بود. او کاملاً فرق داشت با زنی که تا چند دقیقهٔ پیش باآرامش کتاب می‌خواند.

فومیکو به‌سمت آشپزخانه فریاد کشید: «کمک! لطفاً کمکم کن!»

کازو با آرامش بازگشت. فومیکو او را نمی‌دید، اما کازو یک تُنگ قهوه در دستش داشت. فومیکو صدای پای او را شنید که به‌سمتش می‌آید، ولی هیچ تصوری نداشت که چه اتفاقی در حال وقوع است. اول، قوانین؛ بعد روح؛ و حالا هم طلسم. به‌هیچ‌وجه قابل‌درک نبود.

در رفتار کازو هیچ نشانه‌ای از اینکه قصد کمک به او را دارد دیده نمی‌شد. نزدیک بود فومیکو با بلندترین صدایی که در توانش بود فریاد کمک سر دهد!

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

اما درست در همان لحظه...

فومیکو صدای کازو را شنید که خیلی خون‌سرد پرسید: «باز هم قهوه میل دارین؟»

فومیکو خشمگین شد. وقتی به کمک نیاز داشت، کازو او را نادیده گرفته بود؛ نه‌تنها کمکش نمی‌کرد، بلکه به زن پیراهن‌پوش پیشنهاد قهوه می‌داد. زبان فومیکو از حیرت بند آمده بود. واضح بهم گفت که اون یه روحه و اشتباهِ من بود که باور نکردم. باز هم اشتباه من بود که دست زن رو گرفتم و خواستم به‌زور از صندلی بلندش کنم. بااین‌حال وقتی داد زدم «کمک!» دخترک اهمیتی نداد و حالا داره با خوش‌رویی به اون زن می‌گه باز هم قهوه می‌خواد یا نه! چرا یه روح باید باز هم قهوه بخواد!

تنها عبارتی که فومیکو توانست ادا کند این بود: «داری سربه‌سرم می‌ذاری!»

صدایی زمزمه‌وار و غریب بی‌هیچ مکثی پاسخ داد: «بله، لطفاً!»

زن پیراهن‌پوش بود که صحبت کرد. ناگهان بدن فومیکو سبک‌تر شد.

«آه...»

طلسم باطل شده بود. فومیکو آزاد شد. به نفس‌نفس افتاده بود. زانو زد و صاف نشست و باعصبانیت به کازو خیره شد.

کازو همان نگاه را به فومیکو تحویل داد؛ انگار می‌پرسید چیزی می‌خوای بگی؟ و بی‌تفاوت شانه‌هایش را بالا انداخت. زن پیراهن‌پوش از قهوه‌ای که تازه برایش ریخته بودند چشید و سپس دوباره در سکوت مشغول خواندن کتابش شد.

کازو طوری رفتار کرد که انگار هیچ اتفاق غیرعادی‌ای نیفتاده است و با تُنگ قهوه به آشپزخانه برگشت. فومیکو یک‌بار دیگر دستش را دراز کرد تا شانهٔ آن زن پیراهن‌پوش و ترسناک را لمس کند. انگشتانش می‌توانستند او را لمس کنند. این زن اینجاست. اون وجود داره.

فومیکو توانایی درک این وقایع عجیب را نداشت، کاملاً گیج شده بود. همه‌چیز را کامل تجربه کرده بود، نمی‌توانست آن را انکار کند. بدنش با نیرویی ناپیدا روی زمین افتاده بود. بااین‌حال مغزش نمی‌توانست این مسائل را درک کند؛ حال آنکه قلبش با پمپاژ چندین لیتر خون به تمام بدنش، کاملاً وضعیت را احساس کرده بود.

بلند شد و به‌طرف پیشخان راه افتاد؛ گیج بود. وقتی داشت به‌سمت پیشخان می‌رفت، کازو هم از آشپزخانه برگشت.

فومیکو از کازو پرسید: «اون واقعاً یه روحه؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کازو فقط گفت: «بله.» داشت ظرف شکر را پر می‌کرد.

پس چیز کاملاً غیرممکنی اتفاق افتاده... فومیکو یک بار دیگر فرضیه‌ها را بررسی کرد. اگه جریان روح... و طلسم... واقعاً اتفاق افتاده باشه، پس چیزی که دربارهٔ بازگشت به گذشته می‌گن، احتمالاً حقیقت داره!

تجربهٔ طلسم، فومیکو را متقاعد کرده بود که می‌توان به گذشته بازگشت. اما یک مشکل وجود داشت.

آن قانون: برای اینکه به گذشته برگردی، باید روی صندلی خاصی بنشینی. اما روی اون صندلی به‌خصوص یه روح نشسته. هرچی می‌گم، نمی‌شنوه و وقتی خواستم به‌زور روی اون صندلی بشینم، من رو طلسم کرد. باید چه‌کار کنم؟

کازو فکر فومیکو را خواند و گفت: «باید صبر کنی.»

«منظورت چیه؟»

«هرروز یه بار می‌ره دست‌شویی.»

«روح می‌ره دست‌شویی؟»

«وقتی بره، می‌تونی اونجا بشینی.»

فومیکو به کازو خیره شد. به نشانهٔ تأیید سرش را کمی تکان داد. ظاهراً تنها راه چاره همین بود. دربارهٔ سؤال فومیکو که روح‌ها دست‌شویی می‌روند یا نه، کازو نمی‌دانست این سؤال واقعاً از روی کنجکاوی بود یا جنبهٔ تمسخر داشت؛ ازاین‌رو تصمیم گرفت با همان قیافهٔ جدی این سؤال را نادیده بگیرد.

فومیکو نفس عمیقی کشید. تا یک دقیقهٔ پیش به هر دری زده بود تا به گذشته برگردد. حالا در را باز کرده و محال بود بگذارد بسته شود. او داستان مردی را خوانده بود که از باز کردن یک در، بعد از هر جان کندنی، میلیونر شده بود. اگر قرار بود این درْ او را هم میلیونر کند، نباید آن را می‌بست.

«باشه... صبر می‌کنم. صبر می‌کنم.»

«خوبه، ولی این رو بدون که اون شب‌وروز رو از هم تشخیص نمی‌ده.»

فومیکو که ناامیدانه به هر ریسمانی چنگ می‌زد، گفت: «بله. باشه، منتظر می‌مونم. چه ساعتی می‌بندین؟»

«معمولاً تا هشت شب بازیم. اما اگه تصمیم گرفتی صبر کنی، می‌تونی هرچقدر که طول بکشه بمونی.»

«ممنون!»

فومیکو پشت میزِ وسط کافه، روبه زن پیراهن‌پوش، دست‌به‌سینه نشست و از بینی نفس‌های عمیقی کشید.

همان‌طور که به زن پیراهن‌پوش خیره شده بود، بلند گفت: «من اون صندلی رو می‌گیرم!» زن پیراهن‌پوش،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

طبق‌معمول، مشغول خواندن کتابش بود.

کازو آه کوتاهی کشید.

دینگ دینگ

کازو گفت: «سلام کوتاکه، عصربه‌خیر!» همان احوالپرسی همیشگی را کرد.

وسط چهارچوب در، زنی ایستاده بود. کمی بیش از چهل‌ساله به‌نظر می‌رسید. کوتاکه ژاکت سرمه‌ای‌رنگی روی لباس پرستاری‌اش پوشیده بود و یک کیف رودوشی ساده هم همراهش بود. انگار که دویده باشد، نفس‌نفس می‌زد. دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود، گویی این کار نفسش را تنظیم می‌کرد.

گفت: «مرسی که زنگ زدی.» سریع حرف می‌زد.

کازو با لبخندی سرش را برای تأیید تکان داد و درون آشپزخانه از نظر پنهان شد. کوتاکه دو سه قدم به‌سمت میزی رفت که نزدیک ورودی بود و کنار مردی ایستاد که فوساگی نام داشت. گویی مرد اصلاً متوجه او نشد.

کوتاکه با لحن آرامی که معمولاً مخصوص صحبت با بچه‌هاست، گفت: «فوساگی!»

فوساگی ابتدا هیچ واکنشی نشان نداد و انگار اصلاً متوجه نشد صدایش کرده‌اند. اما وقتی کوتاکه در زاویهٔ دید او قرار گرفت، به‌سمتش برگشت و مات نگاهش کرد.

زیرلب گفت: «کوتاکه.»

کوتاکه با بیانی صریح و واژه‌به‌واژه گفت: «بله. منم.»

«اینجا چه‌کار می‌کنی؟»

«بیکار بودم، گفتم بیام یه فنجون قهوه بخورم.»

فوساگی گفت: «آهان... باشه.»

دوباره سرش را پایین انداخت و سرگرم مجله‌اش شد. کوتاکه همان‌طور که نگاهش می‌کرد، بی‌تفاوت روی صندلی مقابلش نشست. فوساگی واکنشی نشان نداد و درعوض مجله‌اش را ورق زد.

کوتاکه انگار که بار اولش باشد به آنجا می‌آید، گوشه‌وکنار کافه را برانداز کرد و گفت: «شنیده‌ام جدیداً زیاد می‌آی اینجا.»

فوساگی کوتاه گفت: «آره.»

«پس از اینجا خوشت اومده؟»

فوساگی با لحنی که آشکارا نشان می‌داد واقعاً از آنجا خوشش آمده گفت: «اوم... نه خیلی.» لبخند کم‌رنگی روی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

لبش نقش بسته بود.

نجواکنان گفت: «منتظرم.»

«منتظر چی هستی؟»

فوساگی برگشت و به صندلی‌ای نگاه کرد که زن پیراهن‌پوش روی آن نشسته بود.

فوساگی جواب داد: «منتظرم که اون بلند شه.» قیافه‌اش شیطنت بچگانه‌ای داشت.

فومیکو آدمی نبود که فال‌گوش بایستد، اما کافه کوچک بود. وقتی فهمید فوساگی هم منتظر است تا زن پیراهن‌پوش به دست‌شویی برود تا بتواند به گذشته سفر کند، حیرت‌زده گفت: «چی؟»

کوتاکه با شنیدن صدای فومیکو به‌سمت او برگشت، اما فوساگی به او توجهی نکرد.

کوتاکه پرسید: «حقیقت داره؟»

فوساگی جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و فقط جواب داد: «آره.»

فومیکو لرزید. خواهش می‌کنم واسه من رقیب نتراش.

درنهایت... فومیکو فوراً متوجه شد که در شرایطی با هدف یکسان، او بازنده است. وقتی وارد کافه شده بود، فوساگی آنجا حضور داشت و ازآنجاکه او اول آمده بود، پس اول نوبت او بود. ادب حکم می‌کرد نباید جلوی صف. زن پیراهن‌پوش تنها یک‌بار در روز به دست‌شویی می‌رفت. درنتیجه هرروز تنها یک بار فرصت نشستن روی آن صندلی وجود داشت.

فومیکو می‌خواست فوراً به گذشته برگردد. تحمل اینکه یک روز دیگر هم صبر کند نداشت و قادر نبود نگرانی‌اش را در قبال این اتفاق غیرمنتظره پنهان کند. به پهلو خم شد و گوشش را تیز کرد تا مطمئن شود فوساگی واقعاً نمی‌خواهد به گذشته برگردد.

کوتاکه پرسید: «امروز روی صندلی نشستی؟»

«امروز نه.»

«اِ، نتونستی بشینی؟»

«نه... نشد.»

گفت‌وگویشان نگرانی‌هایش را تسکین نداد. فومیکو صورتش را درهم فشرد.

«فوساگی، وقتی به گذشته برگشتی، می‌خوای چه‌کار کنی؟»

هیچ شک‌وشبهه‌ای در کار نبود. فوساگی منتظر بود تا زن پیراهن‌پوش به دست‌شویی برود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فهمیدن این موضوع ضربهٔ بزرگی به فومیکو زد. ناامیدی در تمام صورتش پدیدار شد و دوباره بدنش را روی میز رها کرد. این گفت‌وگوی آزاردهنده ادامه داشت.

«چیزی رو می‌خوای درست کنی؟»

فوساگی لحظه‌ای فکر کرد: «اوم... خب. این یه رازه.» لبخند بچگانه و بااعتمادبه‌نفسی زد.

«رازه؟»

«آره.»

بااینکه فوساگی گفته بود این یک راز است، ولی کوتاکه چنان لبخندی زد که گویی موضوع خوشایندی شنیده است. سپس به زن پیراهن‌پوش نگاه کرد.

«اما به‌نظر نمی‌رسه امروز بره دست‌شویی، نه؟»

فومیکو انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. بی‌اختیار واکنش نشان داد و سرش را از روی میز بلند کرد. حرکتش به‌قدری سریع بود که تقریباً قابل‌شنیدن بود. یعنی ممکنه زن اصلاً نره دست‌شویی؟ کازو گفت روزی یه بار می‌ره. ولی اون‌طور که اون خانم گفت، شاید زن پیراهن‌پوش امروز رفته باشه دست‌شویی... نه، همچین اتفاقی نیفتاده. واقعاً امیدوارم همچین اتفاقی نیفتاده باشه.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فومیکو همان‌طور که دعا می‌کرد چنین اتفاقی نیفتاده باشد، بانگرانی منتظر ماند تا ببیند فوساگی دیگر چه می‌گوید.

فوساگی بلافاصله این حرف را تصدیق کرد: «بله، شاید هم نره.»

نه! فومیکو دهانش را باز کرد تا جیغ بکشد، اما از حیرت زبانش بند آمده بود. چرا زن پیراهن‌پوش به دست‌شویی نمی‌ره؟ اون زنی که اسمش کوتاکه‌ست چی می‌دونه؟ مصرانه دنبال این جواب‌ها بود.

با وجود این فومیکو احساس کرد نباید گفت‌وگوی آن‌ها را قطع کند. همیشه بر این باور بود که سنجیدن شرایط موجود بسیار مهم است و در حال حاضر حرکات کوتاکه نشان می‌داد که به او می‌گوید سرت به کار خودت باشه! البته دقیقاً مفهوم این عمل برایش واضح نبود. اما مطمئناً سر آن میز چیزی در حال وقوع بود و غریبه‌ها در آن جایی نداشتند.

کوتاکه آرام و چاپلوسانه گفت: «خب... چطوره بریم؟»

«چی؟»

دوباره آن فرصت طلایی داشت نصیبش می‌شد. صرفت نظر از اینکه زن پیراهن‌پوش امروز به دست‌شویی رفته است یا نه، با رفتن فوساگی حداقل می‌توانست از دست رقیبش خلاص شود.

وقتی کوتاکه به این نکته اشاره کرد که ممکن است زن پیراهن‌پوش امروز از جایش تکان نخورد، فوساگی هم فوراً قبول کرد؛ بله، شاید هم نره. گفت شاید. منظور فوساگی شاید این بود که احتمال وقوع هر دو حالت وجود دارد، درهرصورت منتظر می‌مونم تا ببینم چی می‌شه. اگر فومیکو به جای فوساگی بود، قطعاً منتظر می‌ماند. همچنان که منتظر پاسخ فوساگی بود و تلاش می‌کرد خود را خیلی مشتاق نشان ندهد، روی افکارش تمرکز کرد و سراپا گوش شد.

فوساگی به زن پیراهن‌پوش نگاه کرد، سپس مکثی کرد و غرق در افکارش شد. پاسخ داد: «حتماً، باشه.»

این پاسخ، چنان کوتاه و روشن بود که قلب فومیکو از حرکت ایستاد. بااین‌حال، هیجانش شدت گرفت و احساس کرد قلبش تندتند می‌زند.

کوتاکه به فنجان نیمه‌پر نگاه کرد و گفت: «خب پس، وقتی قهوه‌ت رو تموم کردی می‌ریم.»

گویی حالا فوساگی فقط به رفتن فکر می‌کرد. ناشیانه مجله، دفترچه و مدادش را جمع کرد، از جایش بلند شد و گفت: «نه، بریم. به‌هرحال این قهوه دیگه سرد شده.»

همان‌طور که کتِ آستین‌پشمی‌اش را می‌پوشید، همان‌هایی که کارگرهای ساختمانی به‌تن می‌کنند، به‌سمت

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

صندوق رفت. کازو با یک زمان‌بندی دقیق از آشپزخانه برگشت. فوساگی صورتحساب قهوه‌اش را به او داد و پرسید: «چقدر باید بپردازم؟»

کازو با استفاده از دکمه‌های پرسروصدای صندوق قدیمی، رقم را وارد کرد. در این هنگام، فوساگی کیف دستی، جیب پیراهن، جیب پشت شلوار و تمام جاهایی که فکرش را می‌کرد، گشت...

زیرلب گفت: «عجیبه، کیف پولم...»

گویی بدون کیف پول به کافه آمده بود. تمام آن جاها را دوباره و دوباره گشت، اما باز هم نتوانست کیف پولش را پیدا کند. مشخص بود ناراحت شده و کم مانده بود به گریه بیفتد.

سپس یک‌دفعه کوتاکه کیف پولی را جلوی فوساگی گرفت. «بیا.»

یک کیف چرم مردانهٔ کهنه بود که از وسط تا شده و به‌خاطر چیزی که مثل یک دسته رسید به‌نظر می‌رسید، باد کرده بود. فوساگی لحظه‌ای مکث کرد و به کیف پول مقابلش خیره شد. کاملاً گیج به‌نظر می‌رسید. بالاخره بی هیچ حرفی کیف پول را گرفت.

فوساگی با همان عادت همیشگی، وقتی میان سکه‌های کیف پولش می‌گشت، پرسید: «چقدر می‌شه؟»

کوتاکه حرفی نزد. پشت فوساگی ساکت ایستاده بود و وقتی فوساگی می‌خواست پول قهوه‌اش را بپردازد، او را تماشا می‌کرد. «سیصدوهشتاد ین.»

فوساگی سکه‌ای درآورد او به کازو داد. «خب، اینم پونصد ین...»

کازو پول را گرفت و آن را درون صندوق گذاشت. دینگ... از کشو بقیهٔ پول را درآورد.

«این هم صدوبیست ین، بقیهٔ پولتون.» کازو بادقت سکه و رسید را در دست فوساگی گذاشت.

گفت: «بابت قهوه ممنون.» و بادقت بقیهٔ پول را درون کیفش گذاشت.

کیف پول را در کیفش جای داد و انگار که فراموش کرده باشد کوتاکه آنجاست، به‌سرعت به‌سمت در رفت.

دینگ دینگ

کوتاکه که گویی اصلاً از رفتار فوساگی آزرده نشده بود، فوراً گفت: «ممنون.» و دنبال او از در بیرون رفت.

دینگ دینگ

فومیکو زیر لب گفت: «خیلی عجیب بودند.»

کازو میز فوساگی را پاک کرد و دوباره داخل آشپزخانه ناپدید شد.

حضور ناگهانی یک رقیب، فومیکو را پریشان کرده بود. اما حالا تنها او و زن پیراهن‌پوش باقی مانده بودند، او

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

مطمئن شد که پیروزی از آن اوست.

با خود فکر کرد، رقابت تموم شد. حالا فقط باید منتظر بمونم تا صندلی خالی بشه. کافه پنجره‌ای نداشت و سه ساعت‌دیواری هرکدام زمان متفاوتی را نشان می‌دادند و حتی مشتری هم در رفت‌وآمد نبود، برای همین زمان به‌کل از دستش خارج شده بود.

فومیکو داشت خوابش می‌برد، قوانینِ بازگشت به گذشته را پشت‌سرهم ردیف کرد.

قانون اول؛ تنها کسانی را می‌توانی در گذشته ملاقات کنی که به کافه آمده باشند. آخرین گفت‌وگویش با گورو در این کافه اتفاق افتاده بود.

قانون دوم؛ وقتی به گذشته بری، هرقدر هم تلاش کنی، نمی‌تونی زمان حال رو تغییر بدی. به‌عبارت‌دیگر، حتی اگر فومیکو به همان روزِ هفتهٔ پیش برمی‌گشت و از گورو خواهش می‌کرد نرود، رفتن او به آمریکا تغییری نمی‌کرد. علت چنین قانونی را درک نمی‌کرد و احساس کرد فکر کردنِ دوباره به این قضیه او را باز هم ناراحت می‌کند. اما تسلیم شد و پذیرفت که این یک قانون است.

سومین قانون؛ برای بازگشت به گذشته باید روی آن صندلی و فقط همان صندلی بنشینی. این همان صندلی‌ای بود که زن پیراهن‌پوش آن را اشغال کرده بود. اگر سعی می‌کردی به‌زور روی آن بنشینی طلسم می‌شدی.

چهارمین قانون؛ وقتی به گذشته برگردی، باید روی صندلی بنشینی و از جایت تکان نخوری. به‌عبارت‌دیگر، به هر دلیلی، وقتی به گذشته برگردی نمی‌توانی حتی به دست‌شویی هم بروی.

قانون پنجم؛ محدودیت زمانی. فومیکو حالا به فکرش افتاد که هنوز دربارهٔ جزئیات این قانون کسی چیزی به او نگفته است. نمی‌دانست این محدودیت زمانی چقدر است. مدام به این قوانین فکر می‌کرد. افکارش از این موضوع به آن موضوع می‌پریدند. فکرش از اینکه بازگشت به گذشته خیلی بی‌فایده است، به این فکر تغییر می‌کرد که گفت‌وگویی شکل می‌گیرد و هر آنچه را می‌خواست می‌گوید. درنهایت، اگر قرار بود زمان حال تغییر نکند، رفتن به گذشته هم ضرری نداشت، این‌طور نبود؟ فومیکو هر قانون را آن‌قدر بررسی کرد که بالاخره سرش روی میز افتاد و خوابش برد.

***

اولین باری که فومیکو به آینده با گورو فکر کرد، وقتی بود که گورو را برای سومین قرارشان بیرون کشاند. گورو خورهٔ بازی‌های ویدیویی بود. عاشق بازی‌های MMORPG بود (بازی نقش‌آفرینی برخط چندنفره گسترده) و آن‌ها را روی کامپیوتر بازی می‌کرد. عموی گورو یکی از سازندگان نوعی MMORPG به نام «دست جادویی» بود،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بازی‌ای که در سرتاسر دنیا مشهور بود. گورو همیشه عمویش را تحسین می‌کرد. آرزویش پیوستن به شرکت عمویش بود: تی‌آی‌پی‌جی. برای شرکت در امتحان گزینشِ شرکت تی‌آی‌پی‌جی، دو اصل الزامی بود: (۱) حداقل پنج سال تجربهٔ کار مهندسی سامانه‌ها در صنایع پزشکی و (۲) ساخت و توسعهٔ بازی جدیدی که تابه‌حال منتشر نشده باشد. اعتبار سامانه‌ها در صنعت پزشکی با جان انسان‌ها سروکار دارد و ازاین‌رو وجود ذره‌ای اشکال نرم‌افزاری را برنمی‌تابد. اما در صنعت بازی‌های آنلاین مردم با این اشکالات نرم‌افزاری کنار می‌آیند؛ طوری‌که حتی بعد از انتشار هم امکان به‌روزرسانی وجود دارد.

تی‌آی‌پی‌جی فرق داشت. این شرکت تنها متقاضیانی را به خدمت می‌گرفت که در صنایع پزشکی سابقه داشتند تا از استخدام بهترین برنامه‌نویسان اطمینان حاصل شود. وقتی گورو این موضوع را به فومیکو گفت، فومیکو فکر کرد چه رؤیای فوق‌العاده‌ای، اما نمی‌دانست دفتر مرکزی تی‌آی‌پی‌جی در آمریکاست.

در هفتمین قرارشان فومیکو در محل قرار منتظر گورو بود که دو مرد به‌سمتش رفتند و با او صحبت کردند. مردان خوش‌قیافه‌ای بودند که با او لاس می‌زدند، اما فومیکو علاقه‌ای به آن‌ها نداشت. همیشه مردها سعی داشتند با او ارتباط برقرار کنند و به همین دلیل فومیکو برای مقابله با این موضوع روشی را یاد گرفته بود. پیش از آنکه بتواند از آن روش استفاده کند، گورو از راه رسید و همان‌جا ایستاد. معذب به‌نظر می‌رسید. فومیکو باعجله به‌سمتش رفت، اما آن دو مرد واکنش نشان دادند و گورو را مسخره کردند و از فومیکو پرسیدند چرا با چنین احمقی است. فومیکو چاره‌ای جز شروع یک نطق طولانی نداشت.

گورو سرش را پایین انداخت و ساکت بود. اما فومیکو به آن دو مرد نگاه کرد و گفت (به انگلیسی) «شماها جذابیت اون رو نمی‌بینید»، (به روسی) «اون‌قدر شجاعه که سر کار وظایف سنگینی رو برعهده می‌گیره»، (به فرانسه) «اون‌قدر آمادگی ذهنی داره که هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شه»، (به یونانی) «اون‌قدر مهارت داره که غیرممکن رو ممکن می‌کنه»، (به ایتالیایی) «این رو هم می‌دونم خیلی زیاد تلاش کرده تا بتونه به این توانایی برسه» و (به اسپانیایی) «از هر مرد دیگه‌ای که می‌شناسم، جذاب‌تره». سپس به ژاپنی گفت: «اگه فهمیدین من چی گفتم، حتماً باهاتون می‌آم بیرون.»

مردها مات و مبهوت، بی‌هیچ حرفی ایستاده بودند. سپس به هم نگاه کردند و دست‌ازپا درازتر رفتند.

فومیکو به گورو لبخند زد. این‌بار به پرتغالی گفت: «هر چی گفتم رو تو فهمیدی.»

گورو خجالت‌زده خیلی کوتاه سرش را تکان داد.

در دهمین قرارشان گورو اعتراف کرد تا پیش از او با هیچ زنی نبوده است.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فومیکو باخوشحالی گفت: «وای، پس من اولین زنی هستم که باهاش بیرون می‌ری.» این اولین بار بود که فومیکو تصدیق کرده بود که آن‌ها یک زوج هستند و از این حرف چشم‌های گورو گرد شدند.

می‌شد گفت آن شب رابطه‌شان جدی شد.

مدتی از خواب فومیکو گذشته بود. ناگهان زن پیراهن‌پوش کتابی را که می‌خواند، بست و آهی کشید. دستمال سفیدی از کیفش درآورد و آرام از جایش بلند شد و به‌سمت دست‌شویی رفت.

فومیکو هچنان خواب بود و متوجه رفتن زن نشد. سروکلهٔ کازو از اتاق پشتی پیدا شد. هنوز لباس فرم به‌تن داشت: پیراهن سفید، پاپیون مشکی، جلیقه، شلوار مشکی و یک پیش‌بند. وقتی میز را تمیز می‌کرد، فومیکو را صدا زد.

«خانم، خانم!»

فومیکو وحشت‌زده شق‌ورق نشست: «چیه؟ بله؟» چندباری پلک زد و نگاهی به اطراف انداخت و سرانجام متوجه تغییر شد.

زن پیراهن‌پوش رفته بود. «وای!»

«صندلی خالیه. می‌خوای اونجا بشینی؟»

فومیکو گفت: «البته که می‌خوام!»

سریع از جایش بلند شد و به‌سمت صندلی‌ای رفت که او را به گذشته می‌برد. شبیه یک صندلی معمولی بود، هیچ چیز غیرعادی‌ای در آن دیده نمی‌شد. همان‌طور که آنجا ایستاده بود و مشتاقانه به آن نگاه می‌کرد، ضربان قلبش شدت گرفت. سرانجام بعد از پذیرفتن تمام قوانین و طلسم شدن، بلیتِ برگشت به گذشته را به‌دست آورده بود.

«خب، حالا من رو به یه هفتهٔ پیش ببر.»

فومیکو نفس عمیقی کشید. سعی کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند تا ضربان قلبش آرام گیرد و بادقت خودش را میان فضای خالی بین صندلی و میز جا داد. فکر می‌کرد به‌محض نشستن روی صندلی به هفتهٔ گذشته برمی‌گردد، برای همین نگرانی و هیجانش به اوج رسیده بود. چنان محکم نشست که تقریباً دوباره از جایش پرید.

گفت: «خب. من رو به یه هفتهٔ قبل ببر.»

قلبش از این انتظار داشت می‌ترکید. سرتاسر کافه را نگاه کرد. به‌خاطر اینکه آنجا پنجره‌ای نداشت، تشخیص شب از روز امکان‌پذیر نبود. سه ساعت دیواری قدیمی که عقربهٔ هرکدام روی عدد متفاوتی بودند، زمان را به او نشان نمی‌دادند. اما باید چیزی تغییر کرده باشد. ناامیدانه اطراف کافه را نگاه کرد، به‌دنبال نشانه‌ای بود که به گذشته برگشته است. اما متوجه ذره‌ای تفاوت نشد. اگر به یک هفتهٔ پیش برگشته بود، گورو باید آنجا حضور می‌داشت،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ولی هیچ خبری از او نبود...

زمزمه‌کنان گفت: «برنگشته‌ام، هان؟» نگو که عین یه احمق این چرت‌وپرت‌های برگشت به گذشته رو باور کردم.
درست زمانی که نشانه‌های فروپاشی در درونش هویدا شدند، کازو کنارش با یک سینی نقره پدیدار شد که رویش کتری نقره و یک فنجانِ سفیدِ قهوه‌خوری به‌چشم می‌خوردند.

فومیکو یک‌دفعه گفت: «هنوز برنگشته‌ام.»

قیافهٔ کازو مثل همیشه جدی بود. با بی‌اعتنایی گفت: «یه قانون دیگه هم هست.»
لعنتی! یک قانون دیگر هم بود. انگار قرار نبود به نشستن روی صندلی ختم شود.
فومیکو خسته و ناامید شده بود. گفت: «باز هم قانون هست؟» و همان لحظه احساس آرامش کرد. به این دلیل که بازگشت به گذشته، همچنان شدنی بود.

کازو بی‌آنکه ذره‌ای به احساسات فومیکو علاقه‌ای نشان دهد، به حرف‌هایش ادامه داد و در همان حال فنجانی جلوی فومیکو گذاشت: «چند لحظه صبر کن. باید برات یه فنجون قهوه بریزم.»

«قهوه؟ چرا قهوه؟»

فومیکو حالا دیگر مطمئن شده بود به‌زودی این جریان اتفاق می‌افتد، اما همچنان سؤال می‌کرد، اما کازو بی‌آنکه توجهی به سؤال او کند گفت: «زمان برگشتت به گذشته، از همون موقعی شروع می‌شه که قهوه رو برات بریزم... و باید قبل از اینکه قهوه سرد بشه برگردی.»

اعتمادبه‌نفس فومیکو در کسری از ثانیه از بین رفت. «چی؟ به این سرعت؟»

«آخرین و مهم‌ترین قانون...»

حرف زدنش تمومی نداره. فومیکو دلش می‌خواست برود. همان‌طور که فنجان قهوهٔ مقابلش را محکم در دست گرفته بود، زیر لب گفت: «چقدر قانون...» ظرف، کاملاً معمولی بود؛ یک فنجان که هنوز درونش قهوه ریخته نشده بود. اما احساس کرد چینی آن از چینی‌های عادی خیلی سردتر است.

کازو ادامه داد: «حواست هست؟ وقتی بری به گذشته، باید تمام فنجون قهوه رو قبل از سرد شدنش بخوری.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«آه، آخه من خیلی قهوه دوست ندارم.»

کازو چشم‌هایش را گرد کرد، صورتش را تا چند سانتی‌متریِ نوک بینی فومیکو جلو برد و با صدایی آهسته گفت:

«این دقیقاً همون قانونیه که حتماً باید اجراش کنی.»

«واقعاً؟»

«اگه انجامش ندی، اتفاق وحشتناکی برات می‌افته...»

«چ... چی؟»

فومیکو نگران شد. انتظار چنین چیزی را نداشت. سفر به گذشته، تجاوز به قانون طبیعت بود و طبیعتاً مستلزم ریسک بالایی بود. اما نمی‌توانست زمان‌بندی‌ای را بپذیرد که کازو صحبتش را کرده بود. گودالی که آخرِ راه، پیش از خط پایان باز شده بود. وقتی تا این مرحله آمده بود، جایی برای پشیمانی وجود نداشت. نگران به چشم‌های کازو نگاه کرد.

«چی؟ چه اتفاقی می‌افته؟»

«اگه تا قبل از اینکه قهوه سرد بشه، تمامش رو نخوری...»

«... اگه قهوه رو نخورم؟»

«نوبت توئه که روح بشی و روی این صندلی بشینی.»

چیزی مثل برق از ذهنش گذشت. «واقعاً؟»

«اون زنی که الان روی این صندلی می‌شینه...»

«قانون رو شکسته؟»

«بله، اون رفته بود تا شوهر مرحومش رو ببینه. اما گذر زمان رو فراموش کرد. وقتی تازه متوجه شد، دیگه قهوه سرد شده بود.»

«... و تبدیل به روح شد؟»

«بله.»

فومیکو با خود فکر کرد، این از اون چیزی که فکر می‌کردم، خطرناک‌تره. قانون‌های آزاردهندهٔ زیادی وجود داشتند. دیدن روح و طلسم شدن، خیلی عجیب و غیرعادی بود. اما حالا، خطرپذیری این کار بیشتر شده بود.

خب، می‌تونم برگردم به گذشته. بااین‌حال، تنها تا قبل از اینکه قهوه‌ام سرد بشه، وقت دارم. اصلاً نمی‌دونم چقدر طول می‌کشه که یه قهوهٔ داغ، سرد بشه، هرچند خیلی نباید طولانی باشه. حداقل اون‌قدری طول می‌کشه که

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

قهوه رو بخورم، حتی اگه بدمزه باشه. پس، نباید نگران باشم. اما اینکه بگی نمی‌خورم و تبدیل به روح بشم، خیلی نگران‌کننده است. حالا فرض رو بر این بذاریم که با رفتن به گذشته، هرچقدر هم تلاش کنم، قرار نیست زمان حال رو تغییر بدم، اینجا خطری من رو تهدید نمی‌کنه... احتمالاً هیچ مزیتی در این بازگشت به گذشته وجود نداره، اما ضرری هم نداره.

اما تبدیل شدن به روح... این دیگه واقعاً ضرره.

فومیکو احساس تردید کرد. نگرانی‌های بی‌شماری به او هجوم آورده بودند، مهم‌ترینش، همان قهوه‌ای که کازو می‌ریخت، می‌توانست بسیار ناخوشایند باشد. احساس کرد باید بتواند طعم قهوه را تحمل کند. اما اگه خیلی پر ادویه[1] باشه چی؟ یا قهوه با طعم واسابی[2] باشه؟ چطوری می‌تونم تمام فنجون رو بخورم؟

فومیکو متوجه شد افکارش در حال تبدیل شدن به شک و بدگمانی هستند؛ برای همین سرش را تکان داد و سعی کرد افکار منفی و نگران‌کننده را از ذهنش دور کند.

«باشه. فقط باید قهوه رو قبل از اینکه سرد بشه بخورم، درسته؟»

«بله.»

تصمیم نهایی را گرفت. یا صحیح‌تر این است که بگوییم، تصمیمی لجوجانه در وجودش ریشه دواند.

کازو بی‌اعتنا آنجا ایستاده بود. فومیکو می‌توانست تصور کند که اگر به‌جای پاسخ مثبت می‌گفت، ببخشید، نمی‌تونم با این شرایط انجامش بدم، باز هم واکنش او همین بود. چشم‌هایش را کمی بست، دست‌هایش را محکم مشت کرده و روی پایش گذاشت و طوری از سوراخ‌های بینی‌اش نفس عمیقی کشید که انگار سعی می‌کرد خود را آرام کند.

فومیکو در چشم‌های کازو نگاه کرد و گفت: «آماده‌ام. لطفاً قهوه رو بریز.»

کازو سرش را به‌علامت تأیید، کمی تکان داد و با دست راستش کتری نقره را از سینی برداشت. آرام و موقرانه به فومیکو نگاه کرد و نجواکنان گفت: «فقط یادت نره، قهوه رو قبل از اینکه سرد بشه بخوری.»

کازو شروع به ریختن قهوه درون فنجان کرد. بی‌اعتنا بود، اما حرکات آرام و دلپذیرش باعث شدند فومیکو احساس کند یک مراسم باستانی را تماشا می‌کند.

همین‌که فومیکو جذب بخار لرزان قهوهٔ درون فنجان شد، همه‌چیز در اطراف میز محو شد و دیگر از میان بخارهای چرخان چیزی قابل‌تشخیص نبود. ترسید و چشم‌هایش را بست. احساس اینکه مانند بخار قهوه می‌لرزد و به شکل عجیبی درمی‌آید، شدت گرفت. مشت‌هایش را محکم‌تر فشار داد. اگه همین‌طوری پیش بره، نمی‌فهمم تو

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

گذشته‌ام یا حال؛ فوراً توی هالهٔ دود ناپدید می‌شم. همین‌طور که این نگرانی او را در بر می‌گرفت، یاد اولین باری افتاد که گورو را ملاقات کرد.

***

فومیکو اولین بار گورو را بهار دو سال پیش دیده بود. بیست‌وشش‌ساله و سه سال بزرگ‌تر از گورو بود و در یکی از شرکت‌های مشتری‌شان کار می‌کرد. گورو هم به آنجا منتقل شده بود، ولی برای شرکت دیگری کار می‌کرد. فومیکو مدیر پروژه بود و مسئول نظارت بر کارمندها.

فومیکو هیچ‌وقت از گفتن انتقاد حتی به مافوقش خودداری نمی‌کرد. حتی از حدوحدود خود خارج می‌شد و با همکاران ارشد هم بحث و مخالفت می‌کرد. اما هیچ‌گاه کسی از او انتقاد نمی‌کرد. همیشه صادق و صریح بود و اشتیاق و سخت‌کوشی همه‌جانبه‌اش ستودنی بود.

هرچند گورو سه سال از او کوچک‌تر بود، ولی مانند سی‌ساله‌ها رفتار می‌کرد. صادقانه بگوییم، قیافه‌اش هم از سنش بیشتر می‌خورد. ابتدا فومیکو فکر می‌کرد گورو بزرگ‌تر از او است، ازاین‌رو با او مؤدبانه صحبت می‌کرد. علاوه بر این، بااینکه گورو در آن گروه جوان‌تر از همه بود، ولی از همه مهارت بیشتری داشت. او مهندس ماهری بود که سرش به کارش گرم بود و فومیکو فهمید می‌تواند به او اعتماد کند.

طرحی که فومیکو مدیریتش می‌کرد، تقریباً تمام شده بود. اما درست پیش از تاریخ تحویل، یک اشکال جدی نرم‌افزاری پیدا شد. یک خطا یا نقص در برنامه وجود داشت، از قرار معلوم حتی اشکالات جزئی در برنامه‌نویسیِ سامانه‌های پزشکی، جدی تلقی می‌شوند. تحویل سامانه در این حالت غیرممکن بود. اما پیدا کردن علت اشکال مثل زدودن یک قطره جوهر داخل استخر آب بیست‌وپنج‌متری بود. نه‌تنها با مشکلی بزرگ و نگران‌کننده روبه‌رو بودند، بلکه فرصت کافی هم نداشتند.

چون فومیکو مدیر طرح بود، مسئولیت امور تحویل طرح هم بر عهدهٔ او بود. تا یک هفتهٔ دیگر باید طرح را تحویل می‌دادند. به اتفاق آرا، همه پذیرفتند که به موعد تحویل طرح نمی‌رسند و یک ماهی طول می‌کشد تا این مشکل نرم‌افزاری درست شود. فومیکو فکر کرد باید استعفایش را تقدیم کند. وسط این آشوب و غوغا، گورو بی‌آنکه به کسی بگوید، از محل کار ناپدید شد و کسی نتوانست پیدایش کند. حرف‌وحدیث‌ها شروع شد و خیلی زود همه شک کردند که اشکال نرم‌افزاری تقصیرِ خود گورو است. همگی گمان کردند گورو باید آن‌قدر خجالت‌زده باشد که دیگر روی دیدن کسی را ندارد.

البته هیچ مدرک مستندی وجود نداشت که نشان دهد اشتباه از گورو بود. چنانچه قرار بود طرح شکست بخورد،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بهتر بود آن را گردن کسی بیندازند. چون گورو ناپدید شده بود، پس قربانی می‌شد و طبیعتاً فومیکو میان تمام کارکنان به او شک کرده بود. اما گورو بعد از چهار روز بی‌خبری، ناگهان با این خبر پیدایش شد که اشکال را پیدا کرده است.

اصلاح نکرده بود و بوی بدی می‌داد، ولی کسی به او خرده نگرفت. با دیدن قیافهٔ خسته‌اش، همه به این نتیجه رسیدند که احتمالاً نخوابیده است. تمام اعضای گروه، از جمله فومیکو، به این نتیجه رسیده بودند که مشکل حل‌نشدنی است و خیلی راحت تسلیم شده بودند، اما گورو موفق شده بود آن را حل کند. چیزی کمتر از معجزه نبود. با ترک بی‌اجازهٔ محل کار و تماس نگرفتن با کسی، او اصلی‌ترین قوانین استخدامی‌ای را نقض کرده بود که هر کارمندی آن را امضا می‌کند. بااین‌حال نشان داده بود که تعهدش به کار از بقیه بیشتر است و توانسته بود به عنوان برنامه‌نویس به موفقیتی برسد که کسی نتوانسته بود.

فومیکو از صمیم قلب از او تشکر کرد و از اینکه حتی به فکرش خطور کرده بود که مقصر اوست، ازش عذرخواهی کرد. همچنان‌که برای عذرخواهی تعظیم کرده بود، گورو فوراً به او لبخند زد و گفت: «باشه، شاید بتونی یه قهوه مهمونم کنی.»

همان لحظه بود که فومیکو عاشق شد.

بعد از تحویل موفقیت‌آمیز سامانه، وظایف جدیدشان در شرکت‌های متفاوتی بود و فومیکو کمتر او را می‌دید، اما به ثمرهٔ این رابطه باور داشت. هروقت بیکار بود، گورو را به جاهای مختلف می‌برد و به بهانه‌های مختلف قهوه مهمانش می‌کرد.

گورو برای پیشرفت در کارش خیلی وسواس داشت. وقتی برای هدفی کاری را شروع می‌کرد، دیگر چیزی جلودارش نبود. وقتی فومیکو به خانهٔ گورو رفت، برای اولین بار فهمید که دفتر مرکزی تی‌آی‌پی‌جی در آمریکاست. گورو چنان مشتاقانه دربارهٔ کار در تی‌آی‌پی‌جی حرف می‌زد که فومیکو نگران شد. وقتی رؤیاش محقق بشه، کدوم رو انتخاب می‌کنه: رؤیاش رو یا من رو؟ نباید این‌جوری فکر کنم، نباید مقایسه کرد. ولی خدایا...

سپس، کم‌کم، برایش روشن شد که از دست دادن او می‌تواند چه اندوه بزرگی باشد. بس که می‌کوشید بفهمد گورو چه احساسی به او دارد خسته شده بود. روزها سپری شدند و آن بهار، سرانجام به گورو پیشنهاد کار در تی‌آی‌پی‌جی دادند. رؤیایش به حقیقت پیوسته بود.

نگرانی فومیکو منطقی بود. گورو رؤیایش، یعنی رفتن به آمریکا، را انتخاب کرده بود. فومیکو یک هفتهٔ قبل در همین کافه از تصمیم او باخبر شده بود. حالا انگار که از رؤیایی بیدار شده باشد، با احساس سردرگمی چشمانش را

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

باز کرد.

احساس اینکه روح است و مانند بخار می‌لرزد و می‌چرخد، از بین رفت و دوباره توانست اعضای بدنش را حس کند. با ترس، بدن و صورتش را لمس کرد تا مطمئن شود خودِ خودش است که آنجا حضور پیدا کرده. وقتی کاملاً هوشیار شد، مردی را مقابلش دید که هاج‌وواج رفتار عجیب او را تماشا می‌کند.

اگر اشتباه نکند، گورو بود. گورو که باید الان در آمریکا باشد، جلوی چشمش نشسته بود. واقعاً به گذشته برگشته بود. دلیل قیافهٔ حیران گورو را فهمید. بی‌شک به یک هفتهٔ پیش بازگشته بود. داخل کافه دقیقاً همان شکلی بود که در خاطرش بود.

مردی که فوساگی نام داشت، روی میز نزدیک ورودی، مجله‌ای را باز کرده بود. هیرایی کنار پیشخان نشسته و کازو آنجا بود و مقابلش گورو پشت همان میز هفتهٔ گذشته نشسته بود. اما یک جای کار می‌لنگید، صندلی‌ای که فومیکو رویش نشسته بود.

هفتهٔ پیش او روبه‌روی گورو نشسته بود. اما حالا، روی صندلی زن پیراهن‌پوش نشسته بود. همچنان روبه‌روی گورو بود، ولی یک میز از هم فاصله داشتند. خیلی دوره. نگاه مبهوت گورو کاملاً منطقی بود.

اما چه غیرعادی باشد چه نباشد، او نمی‌توانست از صندلی‌اش تکان بخورد. این یکی از قوانین بود. اما اگه ازم بپرسه چرا اینجا نشسته‌ام، چی؟ چی باید بگم؟ به فکر فرورفت.

«وای، خدایا، ساعت درسته؟ باید برم.»

درست است که قیافهٔ گورو مات‌ومبهوت بود، اما با اینکه به حالتی خیلی عجیب‌غریب نشسته بودند، گورو دقیقاً همان کلماتی را گفت که او هفتهٔ گذشته شنیده بود. این باید یکی از قانون‌های ناگفته‌ای باشد که وقتی به گذشته سفر می‌کنی، با آن مواجه می‌شوی.

«آهان، باشه. باشه. دیگه وقت نداری، نه؟ من هم خیلی وقت ندارم.»

«چی؟»

«ببخشید.»

باهم تفاهم نداشتند و این صحبت راه به جایی نمی‌برد. گرچه او می‌دانست که به گذشته برگشته است، اما همچنان گیج بود، گذشته از این‌ها، این اولین باری بود که به گذشته سفر می‌کرد.

برای اینکه خود را آرام کند، جرعه‌ای از قهوه را نوشید و در همان حال زیرچشمی به قیافهٔ گورو نگاه کرد.

وای، نه! قهوه دیگه داغ نیست! داره سرد می‌شه!

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فومیکو نگران بود. با این دما، می‌توانست تمام قهوه را سر بکشد. این مشکلی پیش‌بینی‌نشده بود. با ترش‌رویی به کازو نگاه کرد. از قیافهٔ همیشه جدی کازو متنفر بود. ولی فقط این نبود...

«اَه... خیلی تلخه.»

مزهٔ قهوه از آن چیزی که پیش‌بینی می‌کرد، تلخ‌تر بود. تلخ‌ترین قهوه‌ای که به عمرش خورده بود. گورو با شنیدن صدای فومیکو، مبهوت نگاهش کرد.

گورو که بالای ابروی راستش را می‌مالید، به ساعتش نگاه کرد. نگران زمان بود. فومیکو این را می‌دانست. خود او هم عجله داشت.

فومیکو با عجله گفت: «اوم... یه چیز مهمی می‌خوام بگم.»

فومیکو با قاشق از درون ظرف شکری که روبه‌رویش بود، توی فنجان قهوه‌اش شکر ریخت. سپس، مقداری شیر به قهوه اضافه کرد، با قاشقش محکم و باشدت مشغول هم زدن آن شد و با این کار صدای جرینگ‌جرینگ فنجان بلند شد.

گورو اخم کرد: «چیه؟»

فومیکو مطمئن نبود که این اخم به‌خاطر اضافه کردن مقدارِ زیادِ شکر است یا اینکه آن لحظه نمی‌خواست دربارهٔ چیز مهمی حرف بزند.

«منظورم اینه که... می‌خوام دربارهٔ این موضوع درست‌وحسابی حرف بزنم.»

گورو به ساعتش نگاه کرد.

فومیکو جرعه‌ای از قهوهٔ شیرینش را نوشید و رضایتش را با تکان سر نشان داد: «یه لحظه صبر کن....» تا قبل از آشنایی با گورو، قهوه نخورده بود. بهانهٔ مهمان کردن گورو به قهوه بود که باعث قرارهایشان شد. قیافهٔ عجیب فومیکو که از قهوه متنفر بود و با عصبانیت مقدار زیادی شکر و شیر به قهوه‌اش اضافه می‌کرد، باعث شد گورو لبخندی کنایه‌آمیز به او تحویل دهد.

«هی، قضیه جدیه، بعد تو همین‌طور نشستی و به قهوه خوردن من پوزخند می‌زنی.»

«نه، من این کار رو نمی‌کنم.»

«قشنگ داری همین کار رو می‌کنی! نمی‌تونی انکار کنی، می‌تونم از قیافه‌ت بخونم.»

فومیکو از اینکه وسط صحبت پریده و جریان گفت‌وگو را به‌هم زده بود، پشیمان شد. تلاش کرده بود تا به گذشته برگردد و حالا داشت به همان روند هفتهٔ پیش سپری می‌شد. دوباره داشت با حرف‌های بچگانه‌اش او را از خود

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

می‌راند.

گورو عصبانی از جایش بلند شد و کازو را که پشت پیشخان بود صدا زد. سپس دستش را به‌سمت صورتحساب برد: «ببخشید... چقدر می‌شه؟»

فومیکو می‌دانست اگر کاری نکند، گورو پول را پرداخت می‌کند و می‌رود. «صبر کن!»

«مهم نیست، ولش کن.»

«من نیومدم اینجا که این‌ها رو بگم.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«چی؟»

(نرو.)

«چرا درباره‌ش باهام حرف نزدی؟»

(نمی‌خوام بری.)

«خب، این...»

«می‌دونم چقدر کارت برات مهمه. لزوماً با رفتنت به آمریکا مشکلی ندارم. سدِ راهت نمی‌شم.»

(فکر کردم قراره تا ابد باهم بمونیم.)

«اما، حداقل...»

(فقط من این‌جوری فکر می‌کردم؟)

«دلم می‌خواست دربارهٔ این موضوع با من هم صحبت می‌کردی. می‌دونی، خیلی ناراحت‌کننده‌ست که بدون اینکه به من بگی تصمیمت رو گرفتی...»

(من واقعاً، حقیقتاً...)

«فقط... خب، می‌دونی.»

(... دوستت دارم.)

«احساس می‌کنم طردم کرده‌ای...»

«...»

«چیزی که می‌خواستم بگم، این بود که...»

«...»

(چیزی قرار نیست تغییر کنه...)

«خب... فقط می‌خواستم همین رو بگم.»

فومیکو قصد داشت صادقانه صحبت کند با وجود این، زمان حال تغییر نمی‌کرد. اما نتوانست آن‌ها را به زبان بیاورد. او احساس کرد گفتن آن حرف‌ها، در واقع پذیرفتن شکست است. اگر چیزهایی مثل این را می‌گفت، کدوم رو انتخاب می‌کنی، کارت رو یا من رو؟ از خودش متنفر می‌شد. تا قبل از گورو، همیشه کارش بر همه‌چیز ارجحیت داشت. اصلاً دوست نداشت چنین چیزی بگوید. همچنین نمی‌خواست ادای زن‌های دیگر را درآورد، مخصوصاً که دوست‌پسرش سه سال از او کوچک‌تر بود، او غرور داشت. همین‌طور، احتمالاً به شغل گورو که برتر از کار او بود حسادت می‌کرد. برای همین صادقانه صحبت نکرد. درهرصورت... برای این کار خیلی دیر بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«خب پس، برو... مهم نیست... ظاهراً هر چی هم من بگم، تو از رفتن به آمریکا منصرف نمی‌شی.»

بعد از گفتن این، فومیکو باقی قهوه‌اش را سرکشید. «وای!»

وقتی فنجان خالی شد، دوباره دَوَران و سرگیجه شروع شد. بار دیگر در دنیایی لرزان و مرتعش غوطه‌ور شد.

با خود فکر کرد. (دقیقاً برای چی برگشتم به گذشته؟)

«هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مرد مناسبی برات باشم.»

فومیکو نمی‌دانست چرا گورو چنین چیزی را گفت.

گورو ادامه داد: «وقتی من رو به قهوه مهمون کردی، دائم به خودم می‌گفتم نباید عاش...»

«چی؟»

«به‌خاطر این...» گورو انگشتانش را میان چتری‌اش برد که سمت راست پیشانی‌اش را پوشانده بود. اثر سوختگی وسیعی پدیدار شد که از ابرو تا گوش راستش را در بر گرفته بود. «قبل از اینکه با تو آشنا بشم، همیشه به این فکر می‌کردم که زن‌ها من رو خیلی حال‌به‌هم‌زن می‌دونن و من حتی نمی‌تونستم باهاشون حرف بزنم.»

«من...»

«حتی بعد از اینکه با هم قرار می‌ذاشتیم.»

فومیکو فریاد کشید: «این مسئله هیچ‌وقت من رو اذیت نکرده!» اما او با بخاریکی شد و صدایش به گورو نرسید.

«فکر می‌کردم دیر یا زود بالاخره از یکی دیگه خوشت می‌آد، یه مرد خوش‌قیافه‌تر.»

(هیچ‌وقت... چطور می‌تونی این‌طوری فکر کنی!)

«همیشه به این فکر می‌کنم که...»

(هرگز!)

شنیدن چنین اعترافی از زبان گورو، آن هم برای اولین بار، فومیکو را شوکه کرد. اما حالا گورو به آن اشاره کرده بود و به‌نظر قابل درک می‌رسید. هرچقدر فومیکو بیشتر عاشق او می‌شد و هرچقدر بیشتر به ازدواج با او فکر می‌کرد، بیشتر می‌توانست حضور یک دیوار نامرئی را بین خودشان احساس کند.

وقتی از گورو پرسید او را دوست دارد یا نه، او سرش را به‌علامت تأیید تکان داد؛ اما هیچ‌وقت عبارت دوستت دارم را به‌زبان نیاورد. وقتی با هم در خیابان قدم می‌زدند، گاهی سرش را پایین می‌انداخت و تقریباً قیافه‌ای شرمنده به خود می‌گرفت و ابروی راستش را نوازش می‌کرد. گورو همچنین متوجه نگاه خیرهٔ همیشگی مردانی می‌شد که از کنارشان می‌گذشتند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

(مطمئن بود که گورو خیلی روی این قضیه نگرانی ندارد.)

اما فومیکو وقتی به این قضیه فکر کرد، از افکار خود پشیمان شد. بااینکه فومیکو آن را نگرانی بی‌موردی می‌دید، برای گورو عقده‌ای دردناک و دیرینه بود.

(اصلاً تصور نمی‌کردم اون یه همچین حسی داره.)

هوشیاری فومیکو روبه زوال می‌رفت. بدنش در میان حسی گیج و لرزان غوطه‌ور شد. گورو صورتحساب را برداشت و با کیفی که در دست داشت، به‌سمت صندوق رفت.

(چیزی از زمان حال تغییر نمی‌کنه. حقیقت داره که حال تغییر نمی‌کنه. گورو تصمیم درست رو گرفت. تحقق رؤیایش خیلی از من باارزش‌تره. حدس می‌زنم باید دست از گورو بردارم. باید بذارم بره و از صمیم قلب براش آرزوی موفقیت کنم.)

فومیکو چشم‌های سرخش را آرام می‌بست که...

گورو که پشتش به او بود، گفت: «سه سال، لطفاً سه سال صبر کن. بعدش برمی‌گردم، قول می‌دم.»

صدا ضعیف بود، اما کافه بزرگ نبود. بااینکه، حالا تنها بخار همه‌جا را در بر گرفته بود، فومیکو خیلی واضح توانست صدای گورو را بشنود.

گورو طبق عادت، ابروی راستش را مالید و همچنان که پشتش به فومیکو بود، گفت: «وقتی برگردم...» یک چیز دیگر هم گفت که نامفهوم بود.

«هان؟ چی؟»

در آن لحظه، هوشیاری فومیکو از آن مکان به بخاری لرزان تبدیل شد. همین‌طور که فومیکو ناپدید می‌شد، قیافهٔ گورو را دید که قبل از بیرون رفتن از کافه برگشت و او را نگاه کرد. فومیکو قیافهٔ او را تنها چند لحظه دید، اما گورو داشت خوشحال به او لبخند می‌زد؛ درست مثل همان موقعی که گفته بود: «شاید بتونی یه قهوه مهمونم کنی.»

وقتی فومیکو برگشت، تنها در کافه روی صندلی نشسته بود. احساس کرد خواب دیده است، اما فنجان قهوه‌اش خالی بود. دهانش هنوز طعم شیرینی می‌داد.

همان‌موقع، زن پیراهن‌پوش از دست‌شویی برگشت. وقتی دید فومیکو روی صندلی‌اش نشسته است، آرام و سریع به‌سمتش دوید.

با صدایی ترسناک اما آرام گفت: «بلند شو.»

فومیکو از جا پرید. همان‌طورکه از روی صندلی بلند می‌شد، گفت: «من... معذرت می‌خوام.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

احساس رؤیاگونه‌اش هنوز از بین نرفته بود. واقعاً به گذشته برگشته بود؟

بازگشت به گذشته، زمان حال را تغییر نداده بود؛ برای همین بود که چیز متفاوتی احساس نمی‌شد. بوی خوش قهوه از آشپزخانه بلند شده بود. فومیکو برگشت تا ببیند. کازو همراه با یک فنجان قهوهٔ تازه روی سینی پیدایش شد.

کازو انگار که اتفاقی نیفتاده باشد از کنارش رد شد. وقتی به میز زن پیراهن‌پوش رسید، فنجان فومیکو را برداشت و فنجان تازهٔ قهوه را مقابل زن پیراهن‌پوش گذاشت. زن سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و شروع به خواندن کتابش کرد.

کازو موقع برگشت به‌سمت پیشخان، بی‌تفاوت پرسید: «چطور بود؟»

فومیکو با شنیدن این سؤال بالاخره مطمئن شد که به گذشته سفر کرده است. او به همان روز و همان هفتهٔ پیش برگشته بود. اما اگر او...

«خب، داشتم فکر می‌کردم که...»

«که؟»

«زمان حال تغییری نمی‌کنه، نه؟»

«درسته.»

«اما چیزهایی که قراره بعداً اتفاق بیفتن، چی؟»

«متوجه منظورت نمی‌شم.»

«از الان به بعد...» فومیکو واژه‌ها را بادقت انتخاب کرد: «از الان به بعد منظورمه. آینده چطور می‌شه؟»

کازو به فومیکو خیره شد. گفت: «خب، ازاونجاکه آینده هنوز اتفاق نیفتاده، حدس می‌زنم کاملاً به خودت بستگی داره...» و برای اولین بار لبخند زد.

چشم‌های فومیکو از خوشحالی برق زدند.

کازو جلوی صندوق ایستاد و آرام گفت: «سرویس قهوه، به‌علاوهٔ هزینهٔ اضافهٔ خدمات تا دیروقت، می‌شه چهارصدوبیست ین، لطفاً.»

فومیکو سرش را تکان داد و به‌سمت صندوق رفت. احساس سبکی می‌کرد. بعد از پرداخت چهارصدوبیست ین، به کازو نگاه کرد.

گفت: «ممنونم.» و تعظیم کوتاهی کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

سپس سرتاسر کافه را نگاه کرد و دوباره ادای احترام کرد. این تعظیم برای شخص خاصی نبود، بیشتر برای خود کافه بود. سپس آسوده و فارغ از هر نگرانی از کافه بیرون رفت.

دینگ دینگ

کازو با همان قیافهٔ جدی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد پول را درون صندوق گذاشت. زن پیراهن‌پوش آرام کتاب را بست و لبخند کم‌رنگی زد. عنوان کتاب، عشاق بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

۲. زن و شوهر

کافه تهویه ندارد. این کافه سال ۱۸۷۴ تأسیس شد، یعنی بیش از صدوچهل سال پیش. آن زمان، هنوز از چراغ‌های نفتی برای روشنایی استفاده می‌شد. در این سال‌ها چند بازسازی کوچک در کافه انجام شد، اما داخل کافه کاملاً بدون‌تغییر و مثل اولش باقی مانده است. احتمالاً دکور آن در زمان افتتاحش بسیار آوانگارد به‌شمار می‌آمد. تاریخ پیدایش کافهٔ مدرن در ژاپن را حدود سال ۱۸۸۸ دانسته‌اند، یعنی چهارده سال بعد.

قهوه در دورهٔ اِدو[۳]، حدوداً اواخر قرن هفدهم، به ژاپن وارد شد. ابتدا طعم آن به مذاق ژاپنی‌ها خوش نیامد و قطعاً به این فکر نمی‌کردند که این نوشیدنی را از سرِ لذت بنوشند که البته با توجه به اینکه مزهٔ آن مانند آبِ سیاه و تلخی بود، داشتن چنین احساسی تعجبی نداشت.

وقتی برق وارد کشور شد، چراغ‌های نفتی کافه هم به لامپ‌های الکتریکی تغییر شکل دادند؛ اما نصب دستگاه تهویه، زیبایی داخل کافه را نابود می‌کرد. برای همین تابه‌حال، کافه سیستم تهویهٔ مطبوع نداشته است.

اما هرسال تابستان، اواسط روز وقتی دما به بالای ۳۰ درجهٔ سانتی‌گراد می‌رسد، انتظار این می‌رود که مغازه حتی اگر زیرزمین باشد، به‌شدت گرم شود. یک پنکهٔ سقفی بزرگ برقی که احتمالاً بعدها اضافه شده، در کافه هست. اما چنین پنکه‌ای بادِ مطبوعی تولید نمی‌کند و تنها هوا را جابه‌جا می‌کند.

گرم‌ترین هوایی که تا الان در ژاپن ثبت شده ۴۱ درجهٔ سانتی‌گراد در شهر ایکاوازاکی، استان کوچی است. تصور اینکه پنکهٔ سقفی در چنین گرمایی کارآمد باشد، دشوار است. اما حتی در گرم‌ترین روزهای تابستان هم همیشه داخل این کافه خنکی مطبوعی احساس می‌شود. چه کسی آن را خنک نگه می‌دارد؟ به‌جز کارکنان کافه، هیچ‌کس نمی‌داند و کسی هم نخواهد فهمید.

بعدازظهر یکی از روزهای تابستان بود. بااینکه اوایل تابستان بود، دمای بیرون به گرمای روزهای چلهٔ تابستان می‌مانست.

داخل کافه، زن جوانی کنار پیشخان نشسته و مشغول نوشتن بود و آیس‌کافی روی میزش به‌خاطر یخِ آب‌شده رقیق شده بود. زن، پیراهن تابستانی به‌تن داشت؛ تی‌شرتِ چین‌دارِ سفید، دامنِ کوتاهِ تنگِ خاکستری و صندل بندداری پوشیده بود. صاف نشسته بود و خودکارش سریع روی کاغذنامهٔ صورتی‌رنگی حرکت می‌کرد که در حاشیه‌اش شاخهٔ شکوفهٔ گیلاس نقش بسته بود.

پشت پیشخان زنی لاغراندام با چهره‌ای رنگ‌پریده ایستاده بود و چشم‌هایش با برق جوانی می‌درخشید. او کِی توکیتا بود و بی‌شک محتویات نامه، کنجکاوی‌اش را برانگیخته بود. گاهی با شیطنت بچگانه‌ای که در قیافه‌اش

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

موج می‌زد، دزدکی نگاهی می‌انداخت.

علاوه بر زنی که کنار پیشخان نامه می‌نوشت، زنی با پیراهن سفید روی آن صندلی و مردی به‌نام فوساگی نزدیک ورودی نشسته بودند. فوساگی باز هم مجله‌ای روی میز باز کرده بود.

زنی که نامه می‌نوشت، نفس عمیقی کشید و کِی هم به دنبال او نفس عمیقی کشید.

زن نامه‌اش را داخل پاکت گذاشت و گفت: «ببخشید که خیلی وقته اینجام.»

کِی به پایین نگاه کرد و گفت: «مشکلی نیست.»

«اوم... می‌تونین این رو به خواهرم برسونین؟»

زن که پاکت را با دو دست محکم گرفته بود، آن را مؤدبانه به‌طرف کِی گرفت. اسمش کومی هیرایی بود و خواهر کوچک‌تر مشتری همیشگی کافه، یائیکو هیرایی، بود.

«آهان. خب، اگه بدونم خواهرت...» کِی به یک جمله‌بندی بهتر فکر می‌کرد و لبش را گاز گرفت.

کومی سرش را کمی کج کرد و کنجکاوانه کِی را نگاه کرد.

اما کِی فوراً لبخند زد که یعنی منظوری از این حرف نداشته است. به نامه‌ای که کومی در دست داشت نگاه کرد و گفت: «خب... من بهش می‌دم.»

کومی کمی تأمل کرد. سپس تعظیم کرد و گفت: «می‌دونم که شاید حتی نامه رو نخونه. ولی اگه بهش...»

کِی صاف و مؤدبانه ایستاد و گفت: «البته که بهش می‌دم.» بعد طوری حرکت کرد انگار مسئولیت مهمی بر عهده گرفته است. نامه را با دو دستش گرفت و تعظیم کرد و در این حین کومی به‌سمت صندوق رفت.

کومی صورتحساب را به‌طرف کِی گرفت و پرسید: «چقدر می‌شه؟»

کِی بادقت نامه را روی پیشخان گذاشت. سپس صورتحساب را گرفت و دکمه‌های صندوق را فشار داد.

صندوق کافه یکی از قدیمی‌ترین صندوق‌هایی بود که هنوز از آن استفاده می‌شد، هرچند از ابتدای شروع به کار کافه، از این صندوق استفاده نشده بود. دکمه‌های آن مانند ماشین تحریر بودند و در شروع دورهٔ شووا[۴]، یعنی حدود سال ۱۹۲۵، به کافه آورده شد. این صندوق بسیار محکم و برای جلوگیری از دزدی طراحی شده بود. فقط قاب آن حدود چهل کیلوگرم وزن داشت. هرزمان دکمه‌ای را فشار می‌دادی، صدای دینگ بلندی می‌داد.

«قهوه و نان تُست... برنجِ کاری... پارفه مخلوط...»

دینگ دینگ دینگ... دینگ دینگ. کِی مبلغ هر سفارش را منظم به دستگاه وارد می‌کرد. «آیس‌سودا... تُست پیتزا...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

معلوم بود کومی خیلی خورده است. درحقیقت، تمامی این‌ها در یک صورتحساب جا نمی‌شد. کِی مشغول وارد کردن سفارش‌های صورتحساب دوم شد. «کاری‌پلو... آیس‌سودا با طعم موز... کتلت کاری...» طبیعتاً بلند خواندن هر سفارش ضروری نیست، اما کِی از این کار خوشش می‌آمد. برای وارد کردن مبلغ‌ها طوری روی دکمه‌ها فشار می‌داد که انگار کودکی شادمانه سرگرم بازی با یک اسباب‌بازی است.

«علاوه بر این‌ها، خوراک ناکی با پنیر گورگونزولا و پاستای مرغ با سس شیسو...»

کومی با صدای خیلی بلند گفت: «از اون پرخورهام، نه؟» احتمالاً از اینکه تمام سفارشات با صدای بلند خوانده شده، کمی خجالت‌زده بود. خواهش می‌کنم، لازم نیست این‌قدر بلند بخونی، احتمالاً این چیزی بود که می‌خواست بگوید.

«بی‌شک همین‌طوره.»

البته کِی نبود که این حرف را زد، فوساگی بود. تمام سفارش‌ها را شنیده بود و همچنان که مجله‌اش را می‌خواند، این حرف را آرام و زیر لب گفت.

کِی او را نادیده گرفت، اما گوش‌های کومی سرخ شدند. کومی پرسید: «چقدر می‌شه؟» اما کِی هنوز جمع سفارش‌ها را تمام نکرده بود.

«اِ... بذار ببینم... بعدش یه ساندویچ... اونیگیری گریل‌شده... دومین برنجِ کاری... و اِ... آیس‌کافی... جمعش می‌شه... ده‌هزارودویست‌وسی ین.»

کِی لبخند زد؛ در چشم‌های گرد و درخشانش جز مهربانی چیزی موج نمی‌زد.

کومی گفت: «خب باشه، بفرمایین.» و سریع از کیف پولش دو اسکناس درآورد.

کِی اسکناس‌ها را گرفت و سریع و بادقت شمرد. سپس گفت: «یازده‌هزار ین دریافت شد.» و دوباره دکمه‌های صندوق را فشار داد.

کومی سرش را پایین انداخت و منتظر ماند.

دینگ دینگ... کشوی صندوق با یک ضربه باز شد و کِی باقی پول را از داخل آن درآورد.

«این هم هفتصدوهفتاد ین باقی پولتون.»

کِی دوباره، با همان چشمان گرد و درخشانش به کومی لبخند زد و باقی پول را به او داد.

کومی مؤدبانه تعظیم کرد. «ممنون. خیلی خوشمزه بود.»

کومی خجالت‌زده بود که کِی تمام غذاها و نوشیدنی‌های او را با صدای بلند اعلام کرده و برای همین مشتاق بود

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تا هرچه سریع‌تر آنجا را ترک کند. اما همین که داشت بیرون می‌رفت، کِی صدایش کرد: «اوم... کومی.»

کومی سر جایش ایستاد و برگشت و به کِی نگاه کرد.

کِی سرش را پایین انداخت و گفت: «راجع به خواهرت...» دستانش را در هوا نگه داشت و پرسید: «پیغامی داری که دوست داشته باشی بهش بگم؟»

کومی بی‌درنگ گفت: «نه، همه‌چیز مرتبه. توی نامه براش نوشتم.»

کِی انگار که ناامید شده باشد، اخم کرد. «بله، فکرش رو می‌کردم.»

احتمالاً کومی به‌خاطر توجهی که کِی نشان داده بود، تحت‌تأثیر قرار گرفت. لبخندی به پهنای صورتش زد و بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «شاید یه چیزی بتونی بهش بگی...»

گل از گل کِی شکفت. «بله، البته.»

«بهش بگین، مامان‌وبابا دیگه از دستش عصبانی نیستن.»

کِی تکرار کرد: «دیگه پدرومادرتون عصبانی نیستن.»

«بله... لطفاً بهش بگین.»

بار دیگر چشم‌های کِی گرد شد و برق زد. سپس دو بار سرش را به‌علامت تأیید تکان داد و باخوشحالی گفت: «بله، حتماً بهش می‌گم.»

کومی بار دیگر تمام کافه را نگاهی کرد و قبل از رفتن، دوباره به کِی تعظیم کرد.

دینگ دینگ

کِی به‌سمت ورودی کافه رفت تا ببیند کومی رفته است یا نه. سپس سریع چرخی زد و رو به پیشخان خالی شروع به صحبت کرد.

«با پدرومادرت دعوا کرده‌ای؟»

سپس از زیر پیشخانی که ظاهراً خالی بود، صدایی خش‌دار و آرام پاسخ داد. هیرایی گفت: «اون‌ها من رو طرد کردن.» و از زیر پیشخان بیرون آمد.

«اما خودت که شنیدی، هان؟»

«چی رو شنیدم؟»

«که دیگه پدرومادرت ازت ناراحت نیستن.»

«وقتی خودم با چشم‌های خودم ببینم، باور می‌کنم...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

هیرایی به‌خاطر اینکه مدت طولانی زیر پیشخان چمباتمه زده بود، مثل پیرزن‌ها نمی‌توانست قد راست کند و دولا شده بود. لنگ‌لنگان وارد سالن شد. مانند روزهای دیگر به موهایش بیگودی پیچیده بود. آرایش کرده و تاپ پلنگی با یک دامن تنگ صورتی به‌تن داشت و صندل‌های لاانگشتی پوشیده بود.

«به‌نظرم خواهرت واقعاً نازه.» هیرایی کمی جا خورد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«تا وقتی جای من نباشی، مطمئنم نازه... آره.»

هیرایی کنار پیشخان نشست، همان‌جایی که کومی نشسته بود. سیگاری از داخل کیف سیگار کوچک پلنگی‌اش بیرون کشید و روشن کرد. حلقهٔ دودی به هوا بلند شد. هیرایی با چشمانش دود را دنبال کرد و در چهره‌اش حسی از آسیب‌پذیری غیرمعمولی دیده می‌شد. نگاهش طوری بود که گویی افکارش در دوردست‌ها سیر می‌کنند.

کِی از کنار هیرایی رد شد تا به جایش، پشت پیشخان، برگردد. پرسید: «می‌خوای درباره‌ش حرف بزنی؟»

هیرایی حلقهٔ دود دیگری بیرون داد. «اون از من دل‌خوره.»

کِی پرسید: «منظورت چیه که از تو دل‌خورره؟»

«نمی‌خواست به اون بِدنش.»

کِی سرش را یک‌وری کج کرد، منظور هیرایی را نمی‌فهمید. «هان؟»

«مهمون‌خونه رو...»

مهمان‌خانه‌ای که خانوادهٔ هیرایی می‌چرخاندند، مکانی لوکس و شناخته‌شده در شهر سِندای، استان میاگی بود. پدرومادرش تصمیم داشتند که هیرایی ادارهٔ مهمان‌خانه را بر عهده بگیرد، اما سیزده سال پیش هیرایی با آن‌ها دعوایش شد و تصمیم بر آن شد که کومی جای آن‌ها را بگیرد. پدرومادرش در سلامت کامل بودند، اما سنشان بالا رفته بود و کومی، به‌عنوان مدیر آیندهٔ مهمان‌خانه، تا آن زمان بیشتر مسئولیت‌های آنجا را بر عهده گرفته بود. چون کومی مدیریت مهمان‌خانه را قبول کرده بود، مرتباً به توکیو سفر می‌کرد تا هیرایی را ببیند و سعی داشت او را متقاعد کند تا به خانه برگردد.

«همه‌ش بهش می‌گم نمی‌خوام برگردم خونه. اما مدام ازم می‌خواد برگردم.» هیرایی انگار که داشت تعداد دفعات درخواست‌های خواهرش را می‌شمرد، انگشت‌هایش را خم کرد. «از سمج هم یه کم اون‌ورتره.»

«اما مجبور نیستی ازش قایم بشی.»

«نمی‌خوام ببینمش.»

«چی‌ش رو نمی‌خوای ببینی؟»

«قیافه‌ش رو.»

کِی سرش را کنجکاوانه یک‌وری کج کرد.

هیرایی گفت: «قشنگ می‌تونم از قیافه‌ش بخونم. به‌خاطر کاری که کرده‌ام، اون الان قراره صاحب مهمون‌خونه‌ای بشه که نمی‌خواد اداره‌ش کنه. می‌خواد من برگردم خونه تا بتونه آزاد بشه.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کِی با تردید گفت: «واقعاً نمی‌دونم همهٔ این‌ها رو چطوری می‌تونی از قیافه‌ش بخونی.»
هیرایی آن‌قدری کِی را می‌شناخت که می‌دانست احتمالاً الان درگیر به تصویر کشیدن این ماجراست. ذهن واقع‌گرایش گاهی اصل مطلب را از یاد می‌برد.

هیرایی گفت: «یعنی حس می‌کنم داره بهم تحمیل می‌کنه.» و همان‌طور که اخم کرده بود، حلقهٔ دود دیگری بیرون داد.

کِی متفکرانه ایستاده بود و چند باری سرش را یک‌وری کج کرد.

هیرایی یک‌دفعه گفت: «وای خدایا! ساعت درسته؟ وای!» سیگارش را سریع در زیرسیگاری خاموش کرد. «باید بار رو باز کنم.» بلند شد و آرام پشتش را کش داد. «بعد از سه ساعت چمباتمه زدن، پشت آدم جوری بی‌حس می‌شه که انگار اصلاً نیست.»

هیرایی به پشتش ضربه‌ای زد و باسرعت به‌طرف در رفت؛ صندل‌های لاانگشتی‌اش بلند تق‌تق می‌کردند.

«صبر کن! نامه!» کِی نامهٔ کومی را که به او داده بود، برداشت و به هیرایی داد.

هیرایی بی‌آنکه نگاه کند، با حالت تحقیرآمیز دست راستش را به این معنی که نمی‌خواهمش تکان داد و گفت: «بندازش دور!»

«نمی‌خونی‌ش؟»

«می‌تونم تصور کنم چی نوشته. خیلی تنهایی برام سخته. لطفاً بیا خونه. اگه اونجا کار رو یاد گرفته باشی هم خوبه. می‌دونی، از این جور چیزها.»

وقت حرف زدن، کیف پول اندازهٔ فرهنگ لغتش را از کیف پلنگی‌اش بیرون آورد و پول قهوه را روی میز گذاشت.

گفت: «بعداً می‌بینمت.» و از کافه بیرون رفت، کاملاً مشخص بود که می‌خواهد هرچه زودتر برود.

دینگ دینگ

کِی همان‌طور که به نامهٔ کومی نگاه می‌کرد، در چهره‌اش تردید موج می‌زد. «نمی‌تونم که بندازمش دور.»

دینگ دینگ

کِی سر جایش خشکش زده بود که زنگ دوباره به صدا درآمد. کازو توکیتا وارد کافه شد و جای هیرایی را گرفت.

کازو امروز با ناگاره، صاحب کافه و پسرعمویش بیرون رفته بود تا جنس‌های لازم را بخرند. وقتی برگشت، در هر دو دستش چندین کیسهٔ خرید بود. سوئیچ ماشین همراه با دیگر کلیدهای جاکلیدی از انگشت حلقه‌اش آویزان بود و جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد. لباس غیررسمی پوشیده بود: تی‌شرت و شلوار جین. این تیپ او، کاملاً با پاپیون و

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

پیش‌بندی که هنگام کار می‌پوشید در تضاد بود.

کِی که همچنان نامه را در دستش داشت، لبخندی زد: «خوش اومدی.»

«ببخشید که خیلی طول دادیم.»

«نه، مشکلی نیست. اینجا اصلاً شلوغ نبود.»

«الان می‌رم لباس‌هام رو عوض می‌کنم.» قیافهٔ کازو همیشه قبل از زدن پاپیونش پراحساس‌تر بود. باشیطنت زبانش را بیرون آورد و سریع به اتاق پشتی رفت.

کِی نامه را همچنان در دست نگه داشته بود. همان‌طور که به ورودی کافه نگاه می‌کرد، به کازو که در اتاق پشتی بود بلند گفت: «شوهر کوفتی من کجاست؟»

کازو و ناگاره با هم رفته بودند خرید. نه به‌این‌خاطر که مقدار خرید زیاد بود، بلکه چون ناگاره آدم سخت‌گیری در خرید بود. آن‌قدر درگیر خرید بهترین جنس می‌شد که اغلب بیش از توان مالی‌اش خرید می‌کرد. وظیفهٔ کازو این بود که دنبال او برود و حواسش باشد که او خیلی در خرید وسواس به‌خرج ندهد. وقتی آن‌ها می‌رفتند، کِی تنهایی کافه را اداره می‌کرد. گاهی وقت‌ها ناگاره نمی‌توانست مواد غذایی‌ای را که می‌خواست پیدا کند، برای همین اوقاتش تلخ می‌شد و می‌رفت تا چیزی بنوشد.

کازو گفت: «گفت احتمالاً دیرتر می‌آد.»

«اِ، شرط می‌بندم دوباره رفته مشروب بخوره.»

کازو سرش را از اتاق بیرون آورد و شرمنده گفت: «الان می‌آم کار رو تحویل می‌گیرم.»

کِی لپ‌هایش را از هوا خالی کرد و گفت: «آه.... اصلاً این مرد رو نمی‌فهمم!» و با نامه‌ای که همچنان در دستش بود به اتاق پشتی رفت.

تنها کسانی که در کافه باقی مانده بودند، زن پیراهن‌پوش بود که آرام رمانش را می‌خواند و فوساگی. بااینکه تابستان بود، هر دو قهوهٔ داغ می‌نوشیدند. برای این کار دو دلیل وجود داشت: اول اینکه برای قهوهٔ داغ، شارژ رایگان داشتند و دوم اینکه به‌خاطر هوای خنک داخل کافه، چون برای مدت زیادی آنجا می‌نشستند، قهوهٔ داغ اذیتشان نمی‌کرد. کازو خیلی زود با لباس فرم پیشخدمتی پیدایش شد.

تابستان تازه شروع شده بود، اما امروز، بیرون کافه دمای هوا بالای سی درجهٔ سانتی‌گراد بود. کازو از جایی که ماشین را پارک کرده بود، بیشتر از صد متر راه نرفته بود، اما هنوز قطره‌های عرق روی صورتش بودند. با دستمال پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فوساگی سرش را از روی مجله‌اش بلند کرد و گفت: «اوم، ببخشید...»

کازو با لحنی که انگار غافل‌گیر شده گفت: «بله؟»

«می‌شه لطفاً برام پرش کنید؟»

با همان لحن و احساس آرام و خالص درونی‌اش، مانند وقتی که تی‌شرت به تن داشت، پاسخ داد: «بله، البته.»

فوساگی به کازو خیره شده بود که به سمت آشپزخانه می‌رفت. از اولین باری که به این کافه آمده بود، همیشه سرِ همین میز می‌نشست. اگر مشتری دیگری آنجا نشسته بود، ترجیح می‌داد از آنجا برود، تااینکه جای دیگری بنشیند. هرروز نمی‌آمد، ولی معمولاً دو سه بار در هفته بعد از ناهار به آنجا سر می‌زد. مجلهٔ مسافرتی‌اش را باز و از صفحهٔ اول تا آخر را نگاه می‌کرد و در این میان یادداشت هم برمی‌داشت. معمولاً تا زمانی که مجله‌اش را کامل بخواند، آنجا می‌ماند. قهوهٔ داغ تنها چیزی بود که همیشه سفارش می‌داد.

قهوه‌ای که در کافه استفاده می‌شد، از دانه‌های گونهٔ موکا بود که در اتیوپی کشت می‌شد و عطر بی‌نظیری داشت. اما با وجود عطر دلپذیر، طعم آن به مذاق همه خوش نمی‌آمد و بعضی‌ها طعم‌یادهای میوه‌ای[۵] و پیچیدهٔ آن را کمی تند می‌دانستند. به اصرار ناگاره، در کافه فقط قهوهٔ گونهٔ موکا سرو می‌شد. جالب بود که فوساگی طعم این قهوه را دوست داشت و به‌نظر می‌رسید کافه را محلی آرام می‌داند که در آنجا می‌تواند در آرامش مجله‌اش را بخواند. کازو با تُنگ شیشه‌ای از آشپزخانه برگشت تا فنجان فوساگی را پر کند.

کازو کنار میز فوساگی ایستاد و فنجان را همراه با نعلبکی‌اش برداشت. فوساگی معمولاً به خواندن مجله‌اش ادامه می‌داد و منتظر می‌شد تا کازو فنجانش را پر کند، اما امروز با دیگر روزها فرق داشت و او با قیافه‌ای کنجکاو مستقیم به او نگاه کرد.

کازو که احساس کرد رفتار فوساگی با همیشه فرق دارد، با خود فکر کرد حتماً علاوه بر قهوه چیز دیگری هم می‌خواهد. با لبخند پرسید: «چیز دیگه‌ای می‌خواستین؟»

فوساگی با ظاهری کم‌وبیش خجالت‌زده لبخندی مؤدبانه به او زد و پرسید: «شما پیشخدمت جدید هستین؟»

قیافهٔ کازو وقتی فنجان را جلوی فوساگی می‌گذاشت، تغییری نکرد. فقط گفت: «اِ... اوهوم.»

فوساگی با کم‌رویی پاسخ داد: «اِ، واقعاً؟» ظاهراً فوساگی از اینکه با پیشخدمت صحبت کرده و نشان داده بود مشتری دائم است، خوشحال بود. بااین‌حال، خشنود از آن مکالمه، فوراً سرش را پایین انداخت و مشغول خواندن مجله‌اش شد.

کازو با قیافه‌ای جدی، انگار که چیز عجیبی اتفاق نیفتاده، برگشت سر کارش. اما مشتری دیگری نبود، برای همین

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کار زیادی نداشت. تنها کارش این بود که با دستمال آشپزخانه، لیوان‌ها و بشقاب‌ها را خشک کند و در قفسه بگذارد. حین این کار، با فوساگی وارد گفت‌وگو شد. در این کافهٔ دنج و کوچک، خیلی راحت می‌شد بی‌آنکه صدایت را بالا ببری، از چنین فاصله‌ای با کسی حرف بزنی.

«پس زیاد می‌آی اینجا؟»

فوساگی سرش را بلند کرد: «بله.»

کازو ادامه داد: «چیزی دربارهٔ اینجا می‌دونی؟ افسانهٔ محلی‌ای رو که درباره‌ش می‌گن، شنیده‌ای؟»

«بله، همه رو می‌دونم.»

«دربارهٔ اون صندلی هم؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«بله.»

«پس یکی از اون مشتری‌هایی هستی که می‌خوان برن گذشته؟»

فوساگی بی‌معطلی گفت: «بله، همین‌طوره.»

کازو لحظه‌ای دست از کار کشید. «اگه برگردی به گذشته، قراره چی‌کار کنی؟» اما متوجه شد سؤال زشتی کرده و چیزی نیست که معمولاً می‌پرسد. فوراً عذرخواهی کرد: «سؤالم خیلی زشت و بی‌ادبانه بود. ببخشید.» تعظیم کرد و دوباره سرگرم کارش شد تا با او چشم‌درچشم نشود.

فوساگی به کازو نگاه کرد که تعظیم کرده بود. آرام کیف دستی‌اش را برداشت و از داخلش یک پاکت نامهٔ سادهٔ قهوه‌ای درآورد. چهار گوشهٔ پاکت تا و چروک‌شده بودند، گویی مدتی طولانی آن را با خود این‌ور و آن‌ور می‌برد. روی پاکت هیچ آدرسی دیده نمی‌شد، ولی انگار نامه‌ای درونش بود.

با تردید نامه را با دو دستش گرفته بود؛ آن را بالا و جلوی سینه‌اش برد تا کازو ببیند.

کازو دوباره دست از کار کشید و پرسید: «اون چیه؟»

با صدایی آرام، زیر لب گفت: «برای زنمه، برای زنم.»

«نامه‌اس؟»

«آره.»

«برای همسرت؟»

«بله، هیچ‌وقت نتونستم بهش بدم.»

«پس، می‌خوای برگردی به روزی که می‌خواستی نامه رو بهش بدی؟»

فوساگی دوباره بی‌معطلی جواب داد: «بله، درسته.»

کازو پرسید: «خب، زنت الان کجاست؟»

فوساگی به‌جای اینکه فوراً جواب دهد، در سکوتی عجیب فرورفت. «اوم...»

کازو همان‌جا ایستاده بود. مستقیم به او نگاه می‌کرد و منتظر جواب بود.

با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، گفت: «نمی‌دونم.» و سرش را خاراند. بعد از اعتراف به این موضوع، قیافه‌اش خشک و بی‌روح شد.

کازو در جواب چیزی نگفت.

سپس، انگار که دنبال بهانه‌ای می‌گردد، گفت: «اوم، آخه من واقعاً زن داشتم.» و بعد با دستپاچگی گفت:

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«اسمش...» شروع کرد با انگشت به سرش ضربه زدن. سرش را یک‌وری کج کرد. گفت: «هان؟ عجیبه. اسمش چی بود؟» و دوباره ساکت شد.

در این میان، کِی از اتاق پشتی برگشته بود. قیافه‌اش حیرت‌زده به‌نظر می‌رسید، شاید چون شاهد گفت‌وگوی کازو و فوساگی بود.

فوساگی که زورکی لبخند عجیبی زده بود، گفت: «خب خیلی عجیبه. معذرت می‌خوام.»

در قیافهٔ کازو احساسات مختلفی، به‌صورت خیلی مبهم، به چشم می‌خوردند؛ این اصلاً قیافهٔ خون‌سرد همیشگی‌اش نبود، ولی حس همدلی زیادی را هم نشان نمی‌داد.

کازو گفت: «خودت رو اذیت نکن...»

دینگ دینگ

کازو در سکوت به ورودی کافه نگاه کرد.

وقتی کوتاکه را در چهارچوب در دید، یک‌دفعه گفت: «آه.»

کوتاکه، که پرستار بیمارستان محله بود، حتماً داشت به خانه می‌رفت. به‌جای لباس فرم پرستاری، تونیک سبز زیتونی و شلوار کاپری سرمه‌ای پوشیده بود. روی دوشش کیف سیاهی داشت و عرق پیشانی‌اش را با دستمالی یاسی‌رنگ پاک می‌کرد. پیش از آنکه به‌سمت میز فوساگی برود، خیلی عادی سرش را به‌علامت سلام برای کِی و کازو تکان داد که پشت پیشخان ایستاده بودند.

کوتاکه گفت: «سلام فوساگی، می‌بینم دوباره امروز هم اومده‌ای اینجا.»

وقتی فوساگی اسمش را شنید، سرش را بالا آورد و مات‌ومبهوت به کوتاکه نگاه کرد و بی‌آنکه حرفی بزند، دوباره سرش را پایین انداخت.

کوتاکه حس کرد خلق‌وخوی فوساگی با همیشه فرق دارد. حدس زد احتمالاً حالش خیلی خوب نیست. آرام پرسید: «فوساگی، حالت خوبه؟»

فوساگی سرش را بلند کرد و مستقیم کوتاکه را نگاه کرد. با کم‌رویی پرسید: «ببخشید، ما همدیگه رو می‌شناسیم؟»

خنده از چهرهٔ کوتاکه محو شد و در سکوتی سنگین، دستمال یاسی‌رنگی که با آن تازه عرقش را خشک کرده بود، از دستش بر زمین افتاد.

فوساگی به بیماری آلزایمر زودرس دچار شده بود و داشت حافظه‌اش را از دست می‌داد. این بیماری باعث از بین

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

رفتن سریع سلول‌های عصبی مغز می‌شود. زوال عقل، باعث کاهش هوشیاری و تغییر شخصیت فرد می‌شود. یکی از نشانه‌های مهم در آلزایمر زودرس این است که زوال عملکرد مغز بسیار پراکنده و گهگاه اتفاق می‌افتد. بیمارها بعضی چیزها را فراموش می‌کنند، اما چیزهای دیگر را به‌یاد دارند. درمورد فوساگی، حافظه‌اش به‌تدریج از دست می‌رفت و با فراموشی جدیدترین خاطرات شروع شده بود. در این میان، شخصیت ایرادگیر پیشینش به‌تدریج داشت از بین می‌رفت.

در آن لحظه، فوساگی به یاد داشت که زن دارد، اما یادش نمی‌آمد که کوتاکه، کسی که مقابلش ایستاده بود، واقعاً زنش است.

کوتاکه اول یک قدم و بعد دو قدم به عقب رفت و به‌آرامی گفت: «فکر نمی‌کنم.»

کازو به کوتاکه خیره شده بود و کِی با چهره‌ای رنگ‌پریده سرش را پایین انداخته و زمین را نگاه می‌کرد. کوتاکه آرام برگشت و به‌سمت پیشخان رفت و روی دورترین صندلی از فوساگی نشست.

کوتاکه وقتی روی صندلی نشست تازه متوجه شد دستمال از دستش افتاده است. تصمیم گرفت آن را نادیده بگیرد و وانمود کند مال او نیست. اما فوساگی متوجه دستمال شد که نزدیک پایش افتاده بود و آن را برداشت. برای مدتی به آن خیره شد، سپس از جایش بلند شد و به‌طرف پیشخان و محل نشستن کوتاکه رفت.

فوساگی برای ادای احترام تعظیم کرد و گفت: «باید من رو ببخشید. تازگی‌ها خیلی فراموش‌کار شده‌ام.»

کوتاکه به او نگاه نکرد و فقط گفت: «باشه.» و دستمال را در دست لرزانش گرفت.

فوساگی دوباره تعظیم کرد و لخ‌لخ‌کنان سر جایش برگشت. روی صندلی‌اش نشست، اما نمی‌توانست آرام بگیرد. بعد از اینکه چندین صفحه از مجله‌اش را ورق زد، مکثی کرد و سرش را خاراند. سپس چند لحظه بعد، قهوه‌اش را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید. فنجان تازه پر شده بود، اما...

فوساگی زیر لب گفت: «این قهوهٔ بی‌خود هم که سرده.»

کازو پرسید: «می‌خواین یکی دیگه براتون بریزم؟»

اما او سراسیمه از جایش بلند شد و ناگهان حین بستن مجله و جمع کردن چیزهای دیگرش گفت: «دارم می‌رم.»

کوتاکه دست‌هایش روی پاهایش بودند و همچنان به زمین خیره شده بود. دستمال را محکم در دستش گرفته بود و آن را در مشتش می‌فشرد.

فوساگی به‌طرف صندوق رفت و صورتحساب را تحویل داد. «چقدر می‌شه؟»

کازو از گوشهٔ چشم نگاهی به کوتاکه کرد و گفت: «سیصدوهشتاد ین، لطفاً.» رقم را با زدن دکمه‌ها به صندوق

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

وارد کرد.

«سیصدوهشتاد ین.» فوساگی از کیف پول چرم کهنه‌اش، یک اسکناس هزار ینی درآورد. اسکناس را تحویل داد و گفت: «بسیار خب، این‌هم هزار ین.»

کازو گفت: «هزار ین دریافت شد.» و هم‌زمان با گرفتن پول، دکمه‌های صندوق را فشار داد.

فوساگی همچنان بی‌هیچ دلیل خاصی، به کوتاکه نگاه می‌کرد. ظاهراً مادامی که منتظر باقی پولش بود، بی‌قرار دور و برش را برانداز می‌کرد.

«این هم شش‌صدوبیست ین، باقی پول شما.»

فوساگی باسرعت دستش را دراز کرد و مابقی پول را گرفت. تقریباً باشرمندگی گفت: «بابت قهوه ممنون.» و باعجله بیرون رفت.

دینگ دینگ

«ممنون، باز هم تشریف بیارین...»

بعد از رفتن فوساگی، کافه در سکوتی ناخوشایند فرورفت. زنِ پیراهن‌پوش فارغ از اتفاقات اطرافش، مثل همیشه آرام کتابش را می‌خواند. هیچ موسیقی‌ای در کافه پخش نمی‌شد و تنها صداهایی که به گوش می‌رسید صدای مداوم تیک‌تاک ساعت‌ها بود و تورق کتاب زن پیراهن‌پوش.

کازو سرانجام این سکوت طولانی را شکست و گفت: «کوتاکه...» اما نتوانست واژه‌های مناسب را پیدا کند.

«مشکلی نیست، خودم رو برای چنین روزی آماده کرده بودم.» کوتاکه به کِی و کازو لبخندی زد. «نگران نباشین.» اما بعد از این حرف، دوباره به زمین خیره شد.

او قبلاً دربارهٔ بیماری فوساگی به کِی و کازو گفته بود و ناگاره و هیرایی هم از آن باخبر بودند. خود را تسلیم این واقعیت کرده بود که روزی فوساگی کاملاً از یاد خواهد برد او چه کسی است. همیشه آمادهٔ چنین روزی بود. با خود فکر می‌کرد اگر این اتفاق بیفتد، مانند یک پرستار از او مراقبت می‌کنم. من پرستارم، بنابراین از پس این کار برمی‌آیم.

پیشرفت بیماری آلزایمر زودرس، در هر فردی متفاوت است و به عواملی چون سن، جنسیت، دلیل بیماری و درمان بستگی دارد. پیشرفت زوال عقل در فوساگی خیلی سریع بود.

کوتاکه همچنان از اینکه فوساگی او را فراموش کرده، شوکه بود. بااینکه به‌لحاظ روحی بسیار دگرگون بود، می‌کوشید در ذهنش اوضاع را سروسامان دهد. به‌سمت کِی برگشت، اما او به آشپزخانه رفته بود. ولی فوراً با یک

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بطری یک‌ونیم لیتری ساکی پیدایش شد.

کِی بطری را روی میز گذاشت و گفت: «یکی از مشتری‌ها هدیه داده.» با چشم‌هایی خندان که هنوز از گریه سرخ بودند، گفت: «کسی می‌خوره؟» اسم روی برچسبِ بطری نشاط هفت‌گانه بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تصمیم فوری کِی پرتویی از نور را به آن جوِ سنگین و اندوهگین تاباند و باعث آرامشِ خاطر آن سه نفر شد.
کوتاکه در مورد نوشیدن دودل بود، ولی دوست نداشت از این فرصت روی برگرداند. گفت: «خب، فقط یکی...»
کوتاکه از اینکه فضا به این شکل تغییر کرد، بسیار قدردان بود. شنیده بود که کِی اغلب از این تصمیم‌های ناگهانی می‌گیرد، اما هیچ‌وقت انتظار نداشت این حسِ شوخ‌طبعیِ او را در موقعیتی مثل الان تجربه کند.
بارها هیرایی به استعداد کِی درخصوص شاد زندگی کردن اشاره کرده بود؛ شاید تا چند دقیقهٔ پیش ناامید به‌نظر می‌رسید، اما الان با چشمانی گشاد و درخشان به کوتاکه نگاه می‌کرد. کوتاکه متوجه شد نگاه کردن به آن چشم‌ها به‌طرز عجیبی آرامش‌بخش است.
کازو گفت: «برم ببینم براش مزه پیدا می‌کنم یا نه.» و در آشپزخانه ناپدید شد.
«نباید ساکی رو گرم کرد؟»
«نه، خوبه.»
«باشه، همین‌طوری می‌خوریمش.»
کِی درِ بطری را ماهرانه باز کرد و ساکی را درون لیوان‌هایی ریخت که ردیف کنار هم چیده بود.
وقتی کِی لیوانی جلوی کوتاکه گذاشت، او خنده‌ای آرام سر داد. بعد با لبخندی کم‌رنگ گفت: «ممنون.»
کازو با یک کنسرو خیارشور برگشت. «فقط تونستم این رو پیدا کنم...» ظرف کوچکی برداشت و خیارشورها را درونش ریخت و سه چنگال کوچک روی پیشخان گذاشت.
کِی گفت: «وای، خیلی خوشمزه‌ست! اما خودم نمی‌تونم بخورم.» پاکت آب‌پرتقال را از یخچال زیر پیشخان درآورد و یک لیوان برای خودش ریخت.
هیچ‌کدام از آن سه زن علاقهٔ چندانی به ساکی نداشتند، مخصوصاً کِی که اصلاً نخورد. اسمش را نشاط هفت‌گانه گذاشته بودند، چون مدعی بودند هرکس از آن بنوشد، هفت نوع مختلف شادی را تجربه می‌کند. این ساکی از نوع شفاف، بدون مواد رنگی و با کیفیت عالی بود. دو نفری که آن را می‌نوشیدند، خیلی متوجه رنگ یخی نامحسوس و عطر میوه‌ای این ساکی ممتاز نشدند. اما بسیار عالی بود و همان‌طور که برچسب روی بطری وعده می‌داد، احساس نشاط را برایشان به‌ارمغان آورد.
وقتی کوتاکه این طعم شیرین را فروداد، یاد یک روز تابستانی افتاد؛ حدود پانزده سال پیش، وقتی برای اولین بار به کافه آمده بود.
تابستان آن سال، موج گرمایی ژاپن را فراگرفته بود. درجهٔ دما دائماً در سراسر کشور اعلام می‌شد. هرروز تلویزیون

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

از هوای غیرعادی می‌گفت و غالباً به گرمایش جهانی اشاره می‌کرد. فوساگی مرخصی گرفته و باهم به خرید رفته بودند. روز واقعاً گرمی بود. به‌قدری گرم بود و چنان از این گرما اذیت شده بودند که فوساگی درخواست کرد به جایی خنک پناه ببرند و باهم دنبال جای مناسبی، مثل یک کافه گشتند. مسئله اینجا بود که همه همین فکر را کرده بودند. هیچ‌کدام از کافه‌ها یا رستوران‌های خانوادگی که داخلش قدم می‌گذاشتند، جای خالی نداشتند.

تصادفاً، تابلوی کوچکی را در یکی از کوچه‌های باریک دیدند. اسم کافه فونیکولی فونیکولا بود، مانند نام همان آهنگی که کوتاکه زمانی می‌شناخت. سال‌های زیادی از شنیدن آن آهنگ می‌گذشت، اما همچنان موسیقی آن را واضح به‌یاد داشت. متن ترانه دربارهٔ صعود از یک کوه آتشفشانی بود. تصور مواد مذاب سرخ و سوزان در این روز داغ تابستانی همه‌چیز را گرم‌تر به‌نظر می‌رساند و دانه‌های همچون جواهرِ عرق بر روی پیشانی‌اش شکل گرفته بودند. به‌هرصورت، وقتی درِ چوبی سنگین را باز کردند و وارد شدند، کافه خنکای مطبوعی داشت. صدای دینگ‌دینگ زنگوله هم آرام‌بخش بود. و بااینکه سه میز دونفره و سه صندلی کنار پیشخان داشت، تنها مشتری آن، زنی با پیراهن سفید بود که در دورترین میز از درِ ورودی نشسته بود. چقدر خوش‌شانس بودند که چنین جای فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بودند.

فوساگی گفت: «چه آرامشی.» و نزدیک‌ترین میز به ورودی را انتخاب کرد. سریع به زنی که با چشمانی درخشان برایشان دو لیوان آب خنک آورده بود، سفارش آیس‌کافی داد. کوتاکه روبه‌روی او نشست و گفت: «لطفاً، برای من هم از همین بیارین.» احتمالاً فوساگی با این سبک نشستن راحت نبود، برای همین بلند شد و کنار پیشخان نشست. این کار او، کوتاکه را ناراحت نکرد، چون به این رفتارهای فوساگی عادت داشت. فقط به این فکر می‌کرد که پیدا کردن چنین کافهٔ ساکت و آرامی آن‌قدر نزدیک به بیمارستان محل کارش چقدر فوق‌العاده است.

ستون‌های پهن و تیرهای چوبی بزرگ به رنگ قهوه‌ای تیرهٔ براق، همچون رنگ شاه‌بلوطی، سقف را پوشانده بود. روی دیوارها، سه ساعت دیواری بزرگ به چشم می‌خورد. کوتاکه دربارهٔ عتیقه‌جات چیز زیادی نمی‌دانست، اما می‌توانست بفهمد که این ساعت‌ها قدیمی هستند. دیوارها به رنگ قهوه‌ای روشنی بودند از جنس کاهگل و روی آن بافت نامحسوس زیبایی طی این سال‌ها درست شده بود. بیرون هوا روشن بود، اما در این کافهٔ بی‌پنجره، گذر زمان احساس نمی‌شد و نور ضعیف به کافه رنگی قهوه‌ای می‌داد. تمامی این‌ها جوی آرام و قدیمی به‌وجود می‌آورد.

داخل کافه به‌طرز باورنکردنی‌ای خنک بود، اما اثری از تهویهٔ مطبوع دیده نمی‌شد. پنکهٔ چوبی سقفی آرام می‌چرخید، اما تنها وسیلهٔ خنک‌کننده در کافه همان بود. کوتاکه از خنکی کافه تعجب کرده بود و از کِی و ناگاره

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

در این‌باره پرسید، اما هیچ‌کدام جواب قانع‌کننده‌ای ندادند و فقط گفتند: «از سال‌ها پیش همین‌طوری بوده.»

کوتاکه عاشق شخصیت کِی، فضای کافه و بقیهٔ چیزهای آن شد و بیشتر اوقات زمان استراحتش در بین کار به آنجا می‌آمد.

***

«به سلا...» کازو خواست بگوید به سلامتی، اما جلوی خودش را گرفت و طوری چهره درهم کشید که انگار مرتکب کار اشتباهی شده است.

«فکر کنم جشنی تو کار نیست، درسته؟»

کِی با لحنی گرفته و ناراحت گفت: «آه، بی‌خیال. این‌قدر افسرده نباشین.» به‌سمت کوتاکه برگشت و لبخندی از سر همدلی به او زد.

کوتاکه لیوانش را روبه‌روی کازو بالا گرفت. «متأسفم.»

«نه، اشکالی نداره.»

کوتاکه لبخندی اطمینان‌بخش زد و لیوانش را به لیوان کازو زد. صدای جرینگِ خوش‌آهنگ لیوان‌ها که دور از انتظار و البته نشاط‌آور بود، در تمام اتاق پیچید. کوتاکه جرعه‌ای از نشاط هفت‌گانه نوشید. شیرینیِ خوش‌طعمش در تمام دهانش پخش شد. با لحنی آرام صحبت کرد: «شش ماهی می‌شه که من رو با فامیلی قبل از ازدواجم صدا می‌زنه... این بیماری مخفیانه پیشرفت می‌کنه. ذهنش، آروم اما مداوم، همه‌چیز رو محو می‌کنه. تمام خاطراتش از من داره محو می‌شه... این‌جوریه.» آرام خندید و گفت: «می‌دونید، خودم رو برای چنین روزی آماده کرده بودم.»

همان‌طور که کِی گوش می‌داد، دوباره چشم‌هایش آرام‌آرام قرمز شدند.

کوتاکه سریع اضافه کرد: «اما واقعاً با این قضیه مشکلی ندارم.» دستش را برای دادن اطمینان تکان می‌داد و گفت: «هی، بچه‌ها من پرستارم. ببینین، حتی اگه هویت من رو کاملاً از ذهنش پاک کنه، همیشه به‌عنوان یه پرستار تو زندگی‌اش هستم.»

کوتاکه برای اینکه کِی و کازو را مطمئن کند، با لحنی صحبت می‌کرد که اعتمادبه‌نفس کامل در آن احساس می‌شد. حرف دلش را بیان کرد. قیافه‌ای جسور به خود گرفته بود و این شجاعت و جسارت، حقیقی بود. هنوز می‌تونم کنارش باشم، چون یه پرستارم.

کازو با لیوانش بازی می‌کرد و با قیافه‌ای جدی به آن خیره شده بود.

دوباره حالت چشم‌های کِی سرزنده شد و قطرهٔ اشکی از چشمش افتاد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تق.

صدایی از پشت سر کوتاکه شنیده شد. زن پیراهن‌پوش کتابش را بسته بود.

کوتاکه برگشت تا زن پیراهن‌پوش را ببیند که رمان را روی میز می‌گذاشت. از کیف سفیدش دستمالی برداشت، از جایش بلند شد و به‌طرف دست‌شویی رفت. زن پیراهن‌پوش بی‌صدا راه می‌رفت. اگر صدای بسته شدن کتاب را نمی‌شنیدند، احتمالاً متوجه رفتن او نمی‌شدند.

چشم‌های کوتاکه روی حرکت زن پیراهن‌پوش ثابت مانده بود، اما کِی تنها نگاه کوتاهی به او کرد و کازو هم بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، جرعه‌ای از نشاط هفت‌گانه نوشید. به‌هرحال، برای آن‌ها اتفاق عادی و روزمره‌ای بود.

کوتاکه که به صندلی خالی زن پیراهن‌پوش خیره شده بود، گفت: «یادم افتاد. درتعجبم چرا فوساگی می‌خواد برگرده به گذشته؟» طبیعتاً می‌دانست که آن صندلی برای برگشتن به گذشته بود.

قبل از بیماری آلزایمر، فوساگی از آن دست آدم‌هایی نبود که به چنین داستان‌هایی باور داشته باشد و وقتی کوتاکه خیلی عادی به این اشاره کرده بود که می‌گویند این کافه می‌تواند آدم را به گذشته برگرداند، با تمسخر خندیده بود. او به ارواح و ماوراءالطبیعه اعتقادی نداشت.

اما او که زمانی آدم شکاکی بود، بعد از اینکه حافظه‌اش روبه زوال رفت، پایش به کافه باز شد و منتظر می‌ماند تا زن پیراهن‌پوش از صندلی‌اش بلند شود. وقتی کوتاکه برای بار اول این جریان را فهمید، باورش نشد. اما تغییر شخصیت یکی از علائم آلزایمر است و حالا این بیماری پیشرفت کرده بود و اخیراً خیلی فراموش‌کار شده بود. به‌خاطر چنین تغییراتی، کوتاکه متوجه شد تغییر باورهای فوساگی خیلی عجیب نیست.

اما چرا می‌خواست به گذشته برگرده؟

کوتاکه بسیار کنجکاو بود. چندین بار هم از او پرسیده بود، اما او فقط می‌گفت: «یه رازه.»

کازو انگار که افکار کوتاکه را خوانده بود، گفت: «ظاهراً می‌خواد بهت یه نامه بده.»

«به من؟»

«اوهوم.»

«یه نامه؟»

«فوساگی گفت نامه‌ای که هیچ‌وقت فرصت نکرده بهت بده.»

کوتاکه ساکت ماند و بعد بی‌تفاوت گفت: «می‌دونم...»

نامطمئن رویش را از کازو برگرداند. واکنش کوتاکه به این حرف، به‌طرز غیرقابل‌باوری خون‌سردانه بود. آیا اشاره به

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

آن، کاری بی‌ادبانه بود؟

اما جواب کوتاکه به کازو ارتباطی نداشت. دلیل اصلی پاسخ کوتاه کوتاکه، این بود که نامه نوشتن فوساگی قابل‌درک نبود، چون او سواد درست‌وحسابی نداشت.

***

فوساگی در یک روستای دورافتاده و فقیر بزرگ شده بود. خانواده‌اش در کار خریدوفروش جلبک دریایی بودند و تمام اعضای خانواده هم کمک می‌کردند. اما این کمک کردن تأثیر خیلی بدی روی درسش گذاشت و او فقط هیراگانا[۶] و شمارش تا صد و کمی از حروف کانجی[۷] را یاد گرفت، یعنی کم‌وبیش همان چیزهایی که هر بچه‌ای در اولین سال‌های دبستان می‌آموزد.

کوتاکه و فوساگی از طریق یک آشنای مشترک به‌هم معرفی شده بودند. کوتاکه بیست‌ویک‌ساله و فوساگی بیست‌وشش‌ساله بود. این آشنایی مربوط به قبل از زمانی است که همه موبایل داشته باشند، برای همین آن دو از طریق تلفن و نامه با هم در ارتباط بودند. فوساگی می‌خواست طراح فضای سبز شود و هرجایی که کار می‌کرد، همان‌جا هم زندگی می‌کرد. کوتاکه تازه مدرسهٔ پرستاری را شروع کرده بود و به‌همین‌علت فرصتِ دیدارشان کم بود. هرچند، آن دو از طریق نامه باهم ارتباط داشتند.

کوتاکه در نامه‌هایش از همه‌چیز می‌نوشت. طبیعتاً از خودش هم می‌گفت. دربارهٔ آنچه در مدرسهٔ پرستاری می‌گذشت، کتاب‌های خوبی که خوانده بود و رؤیای‌های آینده‌اش در نامه‌هایش می‌نوشت. از چیزهای پیش‌پاافتاده گرفته تا اخبار مهم روز همه را می‌نوشت و احساسات و واکنش‌هایش را با جزئیات دقیق شرح می‌داد. گاهی نامه‌هایش به ده صفحه می‌رسید.

ازآن‌طرف، پاسخ‌های فوساگی همیشه کوتاه و مختصر بود. حتی گاهی پاسخ‌هایی یک‌خطی می‌فرستاد، چیزهایی مانند: «بابت نامهٔ جالبت ممنونم.» یا «منظورت رو می‌فهمم.» اوایل، کوتاکه فکر می‌کرد باید سرش شلوغ باشد و فرصتی برای نوشتن جواب نامه نداشته باشد، اما در نامه‌های دیگر هم فوساگی همچنان همین‌طور پاسخ‌های کوتاه می‌نوشت. کوتاکه از این کار او این‌طور برداشت کرد که فوساگی به او علاقه‌ای ندارد. کوتاکه در نامه‌اش نوشت اگر او به این رابطه علاقه‌مند نیست، نیاز نیست به خودش زحمت جواب دادن بدهد و اگر در جواب این نامه پاسخی دریافت نکند، دیگر برایش نامه‌ای نخواهد نوشت.

فوساگی معمولاً پاسخ نامه‌های او را ظرف یک هفته می‌داد، اما این‌بار هیچ جوابی نداد. بعد از گذشت یک ماه، همچنان خبری از جواب نامه نبود. این برای کوتاکه ضربهٔ سنگینی بود. بی‌شک، پاسخ‌هایش کوتاه بود، اما

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

هیچ‌کدام بار منفی نداشت، طوری که انگار آن‌ها را از سر اجبار نوشته باشد. برعکس، همیشه نامه‌هایش صادقانه و خالصانه به‌نظر می‌رسید. برای همین همچنان امیدوار بود. درحقیقت، او بعد از فرستادن نامهٔ اتمام حجت، دو ماه منتظر نامهٔ فوساگی ماند.

بعد از گذشت آن دو ماه، یک روز از طرف فوساگی نامه‌ای رسید. تمام حرفش این بود: «بیا ازدواج کنیم.»

همان چند واژه چنان او را منقلب کرد که تا آن موقع چنین حسی را تجربه نکرده بود. اما کوتاکه متوجه شد پاسخ به چنین نامه‌ای که در آن فوساگی دروازه‌های قلبش را این‌چنین به‌روی او باز کرده، بسیار سخت است. درنهایت، کوتاه نوشت:

«باشه، ازدواج کنیم.»

تمام این‌ها، پیش‌از آن بود که بفهمد فوساگی سواد درست‌وحسابی ندارد. وقتی قضیه را فهمید از او پرسید چطور می‌توانست تمامی آن نامه‌های طولانی را که برایش می‌نوشت بخواند. ظاهراً تنها کاری که می‌کرد، نگاهی گذرا به واژه‌ها بود. سپس در پاسخ به احساس مبهمی که از سیاحتِ نامه تجربه کرده بود، چیزی می‌نوشت. اما در آخرین نامه، بعد از نگاه کردن به آن، این احساس بر او چیره شده بود که چیز مهمی را در این نامه متوجه نشده است. لغت‌به‌لغت نامه را خوانده و از آدم‌های مختلف معنی آن لغت‌ها را پرسیده بود، ازاین‌رو پاسخ به این نامه بسیار زمان برده بود.

قیافهٔ کوتاکه همچنان طوری بود که انگار نمی‌توانست باور کند.

کازو با انگشت‌هایش در هوا اندازهٔ پاکت را نشان داد و گفت: «یه پاکت قهوه‌ای حدوداً این اندازه بود.»

«یه پاکت قهوه‌ای؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ظاهراً استفاده از پاکتِ نامهٔ قهوه‌ای از کارهایی بود که از فوساگی برمی‌آمد، اما هنوز این موضوع برای کوتاکه قابل‌درک نبود.

کِی که چشم‌هایش معصومانه می‌درخشیدند، گفت: «شاید یه نامهٔ عاشقانه‌ست.»

کوتاکه لبخند کنایه‌آمیزی زد و گفت: «نه، امکان نداره.» و دستانش را به نشانهٔ نفی تکان داد.

کازو با لبخندی عجیب پرسید: «اما اگه یه نامهٔ عاشقانه باشه چی، چی‌کار می‌کنی؟»

او معمولاً در زندگی خصوصی آدم‌ها فضولی نمی‌کرد، اما شاید با مطرح کردن این تصور که این نامه‌ای عاشقانه است، می‌خواست کوتاکه را از آن حس‌وحال افسرده‌ای که هنوز داشت خلاص کند.

کوتاکه هم مشتاق بود تا موضوع بحث را عوض کند، برای همین باکمال‌میل نظریهٔ نامهٔ عاشقانه را از سوی کسانی پذیرفت که نمی‌دانستند فوساگی در خواندن و نوشتن افتضاح است. با لبخندی به پهنای صورتش جواب داد: «فکر کنم دلم می‌خواد بخونمش.»

دروغ هم نمی‌گفت. اگر فوساگی برایش نامه‌ای عاشقانه نوشته بود، قطعاً دلش می‌خواست آن را بخواند.

کِی گفت: «چرا برنمی‌گردی به گذشته تا ببینی؟»

«چی؟» کوتاکه به کِی نگاه کرد، قیافه‌اش حیرت‌زده بود.

کازو سریع لیوانش را روی پیشخان گذاشت و در پاسخ به نظر احمقانهٔ کِی صورتش را نزدیک صورت کِی برد و گفت: «خواهر، جدی می‌گی؟»

کِی قاطعانه گفت: «باید نامه رو بخونه.»

کوتاکه که به‌سختی تلاش می‌کرد تا کِی را آرام کند، گفت: «کِی، عزیزم، یه لحظه صبر کن.» اما ظاهراً برای این کار خیلی دیر شده بود.

کِی نفس‌نفس می‌زد و از اینکه کوتاکه در تلاش بود تا جلویش را بگیرد، هیچ خوشش نمی‌آمد. «اگه فوساگی برات نامهٔ عاشقانه نوشته باشه، باید ازش بگیری.»

کِی یقین پیدا بود که آن نامه عاشقانه است و مادامی‌که این را در ذهن داشت، دست‌بردار نبود. کوتاکه او را آن‌قدری می‌شناخت که این را بفهمد.

ظاهراً کازو خیلی با این جریان موافق نبود، اما بااین‌حال آهی کشید و لبخندی زد.

کوتاکه دوباره به صندلی خالی زن پیراهن‌پوش نگاه کرد. شایعاتی مبنی بر بازگشت به گذشته شنیده بود. همچنین از قوانین آزاردهنده و مختلف آن آگاه بود و هرگز ــ حتی یک‌بار ــ به فکر این نیفتاده بود که خودش به

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

گذشته سفر کند. حتی مطمئن نبود که این شایعات درست باشند. اما حتی اگر حقیقت داشت، حالا قطعاً دوست داشت آن را امتحان کند. بیشتر از هر چیز دیگری دلش می‌خواست این کار را بکند تا بفهمد درون آن نامه چه نوشته شده است. اگر چیزی که کازو گفته بود واقعیت داشت، اگر می‌توانست به روزی برگردد که فوساگی می‌خواست آن نامه را به او بدهد، احتمال خواندن آن نور امیدی را در دلش روشن کرد.

بااین‌حال، تردید داشت. حالا که می‌دانست فوساگی می‌خواهد به گذشته برگردد تا نامه‌ای را به او دهد، درست بود که خودش برای گرفتن آن نامه به گذشته برگردد؟ نمی‌دانست چه‌کار کند. به‌نظر می‌رسید این روش برای گرفتن نامه اشتباه است. نفس عمیقی کشید و با خون‌سردی موقعیت را بررسی کرد.

یاد این قانون افتاد که با بازگشت به گذشته، هرچقدر هم تلاش کنی، زمان حال تغییری نمی‌کند. یعنی اگر به گذشته برمی‌گشت و آن نامه را می‌خواند، باز هم چیزی تغییر نمی‌کرد.

وقتی کوتاکه برای اطمینان بیشتر دوباره دربارهٔ این موضوع پرسید، کازو خیلی صریح گفت: «نه تغییر نمی‌کنه.»

کوتاکه احساس کرد چیزی روی قلبش سنگینی می‌کند. پس اگر زمان حال تغییر نمی‌کرد، به این معنی بود که اگر به گذشته برمی‌گشت و نامه را می‌گرفت، در زمان حال حاضر، همچنان فوساگی مصمم می‌بود تا به گذشته برگردد و نامه را به او بدهد.

لیوانِ نشاط هفت‌گانه را سرکشید که تنها مرهم مشکلاتش بود. نفس عمیقی کشید و لیوان را روی پیشخان گذاشت.

زیرلب برای خودش زمزمه کرد: «درسته، درسته. اگه واقعاً یه نامهٔ عاشقانه باشه که برای من نوشته، خب خوندنش چه ایرادی داره؟»

اسم نامهٔ عاشقانه احساس گناهی را که داشت، از بین برد.

کِی با قدرت سرش را به‌علامت توافق تکان داد و آب‌پرتقالش را سرکشید، گویی می‌خواست با این حرکت، موافقتش با کوتاکه را نشان دهد. پره‌های بینی‌اش از هیجان باز شده بودند.

اما کازو نوشیدنی‌اش را ننوشید و به آن دو ملحق نشد. آرام لیوانش را روی پیشخان گذاشت و درون آشپزخانه ناپدید شد.

کوتاکه جلوی صندلی‌ای ایستاد که او را به گذشته می‌برد. جریان خون را در تمام بدنش احساس کرد، بادقت خود را بین صندلی و میز جا داد و روی صندلی نشست. صندلی‌های کافه همه عتیقه، ظریف و پایه‌چندری[۸] بودند. نشیمن و پشتی صندلی از تشکی با روکش یشمی‌رنگ درست شده بود و ناگهان کوتاکه آن‌ها را با دیدی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

متفاوت نگاه کرد. متوجه شد تمامی صندلی‌ها خیلی خوب مانده‌اند، انگار تازه خریداری شده‌اند. این فقط مختص صندلی‌ها نبود؛ تمام کافه از تمیزی و نویی برق می‌زد. اگر این کافه اوایل دورهٔ میجی[۹] شروع به کار کرده بود، بیش از صد سال قدمت داشت. بااین‌حال حتی ذره‌ای بوی ماندگی و کهنگی نمی‌داد.

آهی از تحسین و تمجید کشید. می‌دانست برای اینکه کافه به این شکل باقی بماند، باید کسی هرروز وقت زیادی را صرف تمیز کردن آن کند. کنارش را نگاه کرد و کازو را دید که متوجه آمدنش نشده بود. خیلی ساکت بود، چیزی عجیب و اسرارآمیز از حضورش احساس می‌شد. یک سینی نقره‌ای در دستش بود که روی آن یک فنجان قهوهٔ سفید و به‌جای تنگ شیشه‌ای که معمولاً برای پذیرایی از مشتری‌ها استفاده می‌کرد، یک کتری کوچک نقره بود.

وقتی کوتاکه دید کازو چقدر گیرا و جذاب است، دچار تپش قلب شد. آن حالت‌های عادی دخترانه‌اش از بین رفته بود و حالا قیافه‌ای گیرا و درعین حال محزون و ترسناک پیدا کرده بود.

کازو با لحنی عادی اما غیرصمیمی پرسید: «با قوانین آشنایی، نه؟»

کوتاکه باعجله قوانین را در ذهنش مرور کرد.

قانون اول؛ زمانی که به گذشته برگشتی، تنها کسانی را می‌توانی ببینی که قبلاً به این کافه آمده باشند.

کوتاکه با خود فکر کرد، اینکه مشکلی نیست، فوساگی هزاربار اینجا اومده.

قانون دوم؛ هرچقدر هم تلاش کنی با برگشت به گذشته، زمان حال تغییری نمی‌کند. کوتاکه به خودش اطمینان داده بود که با این قانون مشکلی ندارد. البته، این مورد فقط مختص نامه‌ها نبود. برای مثال، اگر درخصوص بیماری آلزایمر انقلابی در علم رخ می‌داد، درمان آن پیدا می‌شد و او به‌هرنحوی شده به گذشته برمی‌گشت و تلاش می‌کرد آن را روی فوساگی هم آزمایش کند؛ قادر نبود وضعیت او را بهبود بخشد.

قانون بی‌رحمی به‌نظر می‌رسید.

قانون سوم این بود که برای بازگشت به گذشته باید فقط روی این صندلی بنشینی. از خوش‌شانسی او، همان موقع زن پیراهن‌پوش به دست‌شویی رفته بود. شانس درِ خانهٔ کوتاکه را زده بود و او باید از این موقعیت استفاده می‌کرد. همچنین شنیده بود ــ گرچه نمی‌دانست حقیقت دارد یا نه ــ چنانچه سعی کنی به‌زور زن پیراهن‌پوش را از جایش بلند کنی، طلسمت می‌کند. پس چه این وضعیت اتفاقی پیش آمده بود و چه نه، کوتاکه در هر صورت واقعاً احساس خوش‌شانسی می‌کرد.

اما قوانین همین‌جا خاتمه نمی‌یافت.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

چهارمین قانون این بود که وقتی به گذشته برگردی، امکان جابه‌جایی از روی صندلی را نداری. نه اینکه به آن صندلی چسبیده باشی، بلکه اگر از جایت بلند می‌شدی، با سرعت و نیروی تمام به زمان حال برگردانده می‌شوی. ازآنجاکه این کافه در زیرزمین بود، موبایل آنتن نداشت، پس شانس این را نداشتی که به گذشته برگردی و به کسی زنگ بزنی که آنجا نبود. همچنین اگر نمی‌توانستی از جایت بلند شوی، به این معنا بود که نمی‌توانستی بیرون از کافه هم بروی؛ این هم یک قانون مزخرف دیگر.

کوتاکه شنیده بود چندین سال قبل که کافه بسیار مشهور شد، مشتریان بسیاری پیدا کرده بود که می‌خواستند به گذشته برگردند. با خود فکر کرد، با این‌همه قانون دیوانه‌کننده، تعجبی نداره که دیگه کسی به اینجا نمی‌آد.

***

کوتاکه یک‌دفعه متوجه شد که کازو ساکت و آرام منتظر جواب اوست. «باید قبل‌ازاینکه قهوه سرد بشه، بخورمش، درسته؟»

«بله.»

«چیز دیگه‌ای هم هست؟»

یک مورد دیگر بود که می‌خواست بداند: از کجا مطمئن باشد که به همان روز و ساعت مشخص برمی‌گردد؟

کازو انگار که ذهنش را خوانده باشد، گفت: «باید یه تصویر واضح و مشخص از اون روزی رو که می‌خوای بهش برگردی تو ذهنت مجسم کنی.»

اینکه از تو بخواهند فقط تصویری را خلق کنی، خیلی مبهم و نامشخص بود. کوتاکه پرسید: «یه تصویر؟»

«یه روزی قبل از اینکه فوساگی تو رو فراموش کنه. روزی که می‌خواسته نامه رو بهت بده... و روزی که نامه رو با خودش به کافه آورده.»

روزی که هنوز اون رو به یاد داشت. حدسی تقریبی بود، اما یکی از روزهای تابستان سه سال پیش را به‌یاد آورد؛ پیش از زمانی که علائم فوساگی شکار شوند.

روزی که فوساگی می‌خواست نامه را به او بدهد، این یکی مشکل بود. اگر نامه‌ای دریافت نکرده بود، چطور می‌توانست بداند؟ علاوه بر این‌ها، برگشت به یک روز پیش از اینکه فوساگی نامه را بنویسد، غیرمنطقی بود. تصمیم گرفت تصویری از فوساگی را تصور کند که در حال نوشتن نامه برای اوست.

و روزی که نامه را با خود به کافه آورد، این مهم بود. حتی اگر قرار بود به گذشته برگردد و فوساگی را ببیند، اگر او نامه را با خود نداشت؛ خب، همهٔ این کارها بی‌فایده بود. خوشبختانه، می‌دانست فوساگی معمولاً چیزهای مهمش

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

را درون کیف‌دستی سیاهش می‌گذارد و با خود این‌ور و آن‌ور می‌برد. اگر نامه‌ای عاشقانه بود، آن را در خانه نمی‌گذاشت. قطعاً آن را همراه خود، داخل کیف‌دستی‌اش می‌گذاشت تا او پیدایش نکند.

کوتاکه نمی‌دانست فوساگی چه روزی می‌خواسته نامه را به او بدهد، اما هرجا کیف بود، راه‌حل هم همان‌جا بود. تصویری از فوساگی را همراه با کیف‌دستی‌اش تجسم کرد.

کازو با صدایی آرام و خون‌سرد گفت: «آماده‌ای؟»

«یه لحظه.» نفس عمیقی کشید. بار دیگر تصویرها را در ذهنش ترسیم کرد و آرام گفت: «روزی که یادش بود... نامه... روزی که اومد...»

خب دیگه، وقت تلف کردن کافیه.

به چشمان کازو خیره شد و گفت: «آماده‌ام.»

کازو سرش را به‌علامت تأیید تکان داد. فنجان قهوهٔ خالی را جلوی کوتاکه گذاشت و بادقت کتری نقره را با دست راستش از روی سینی برداشت. حرکتِ موزون و نمایشی‌اش ماهرانه و زیبا بود.

«فقط یادت باشه...» کازو مکث کرد و با چشم‌هایی اندوهگین کوتاکه را نگاه کرد. «قبل از اینکه قهوه سرد بشه، بخورش.»

این واژه‌های محبت‌آمیز در تمام کافهٔ ساکت و بی‌صدا پیچید. کوتاکه احساس کرد چقدر فضای کافه ناآرام و نگران‌کننده است.

کازو با رفتاری جدی و تشریفاتی قهوه را درون فنجان ریخت. از لولهٔ باریک کتری نقره‌ای، قهوهٔ بسیار سیاهی بیرون آمد و بخار کم‌رنگی از آن به هوا برخاست. برعکس صدای شُرشُر قهوه‌ای که از تُنگ دهانهٔ پهن برمی‌خاست؛ فنجانِ سفید، بی‌صدا و بسیار آهسته پر شد.

کوتاکه تابه‌حال چنین کتری‌ای ندیده بود. از کتری‌هایی که در کافه‌های دیگر می‌دید کمی کوچک‌تر بود. جنس خیلی خوبی داشت و بسیار زیبا و ظریف بود. با خود فکر کرد، احتمالاً قهوه‌اش هم ویژه است.

همان‌طور که چنین افکاری از ذهن کوتاکه می‌گذشت، بخار باریکی از فنجان که حالا پر شده بود بلند شد. همان موقع، همه‌چیز دور و بر کوتاکه به لرزه افتاد. ناگهان تمام میدان دیدش، سوررئال به‌نظر رسید. یاد لیوان نشاط هفت‌گانه افتاد که تازه نوشیده بود. احتمالاً دارم تأثیرات اون رو تجربه می‌کنم.

نه. این قطعاً متفاوت بود. آنچه تجربه می‌کرد، از مرحلهٔ هشدار بسیار فراتر بود. بدنش هم به لرزه افتاد. خودش هم

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

به بخاری بدل شد که از قهوه برمی‌خاست. گویی تمام چیزهای اطرافش در حال حل شدن و فروپاشی بودند.

کوتاکه چشم‌هایش را بست؛ نه از روی ترس، بلکه به این دلیل که می‌خواست تمرکز کند. اگر، الان واقعاً داشت به گذشته سفر می‌کرد می‌خواست ذهنش را آماده کند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

***

اولین بار که کوتاکه متوجه تغییر وضعیت فوساگی شد، به‌خاطر یکی از حرف‌هایش بود. روزی که فوساگی با صدای بلند اعتراف کرد چه اتفاقی افتاده، کوتاکه داشت شام می‌پخت و منتظر بود تا او به خانه برگردد. کارِ طراح فضای سبز تنها به هرس کردن شاخه‌ها و جمع کردن برگ‌ها محدود نمی‌شود. او باید تناسب بین خانه و باغ را هم در نظر بگیرد. باغ نه باید خیلی رنگارنگ و نه خیلی ساده باشد. «واژهٔ کلیدی توی این کار، تناسبه.» این حرف ورد زبان فوساگی بود. کارش صبح زود شروع می‌شد، اما هنگام غروب به‌پایان می‌رسید. فوساگی مستقیم به خانه برمی‌گشت، مگراینکه دلیل خاصی وجود داشت. برای‌همین وقتی کوتاکه شیفت شب نبود، منتظر می‌ماند تا باهم غذا بخورند.

این‌دفعه شب از راه رسید، اما فوساگی خانه نیامد. این مورد عادی نبود، اما کوتاکه حدس زد باید با همکارانش بیرون رفته باشد تا چیزی بنوشند.

بالاخره دو ساعت دیرتر از همیشه به خانه برگشت. در حالت معمول وقتی به خانه می‌رسید، همیشه سه بار زنگ خانه را می‌زد. اما آن شب، زنگ نزد. درعوض، کوتاکه صدای چرخیدن دستگیرهٔ در و صدای او را شنید که از پشت در با صدای بلند می‌گوید: «منم.»

با شنیدن صدای فوساگی، سریع دوید و باوحشت در را باز کرد. فکر کرد باید جوری به خودش صدمه زده باشد که توان زنگ زدن ندارد. اما او مانند همیشه آنجا ایستاده بود؛ لباس کار همیشگی‌اش را به‌تن داشت که پیراهن خاکستری با شلوار سرمه‌ای بود و کیف ابزارش هم روی دوشش بود. در قیافه‌اش کمی شرمندگی دیده می‌شد. اقرار کرد: «گم شده بودم.»

این اتفاق اواخر تابستانِ دو سال پیش افتاد.

کوتاکه پرستار بود و از تمامی علائم اولیهٔ این بیماری و تشخیص آن اطلاع داشت. شک نداشت این مورد فراتر از یک فراموشی ساده است. به‌زودی فراموش‌کاری او در انجام وظایف کاری‌اش شروع شد. بعد از اینکه بیماری‌اش کمی پیشرفت کرد، یک شب از خواب پرید و بلند گفت: «یادم رفت یه کار مهم رو انجام بدم.» وقتی این اتفاق افتاد، کوتاکه با او بحث نکرد؛ روی آرام کردن فوساگی تمرکز کرد و به او اطمینان داد می‌توانند صبح باهم آن را بررسی کنند.

کوتاکه حتی بدون اطلاع فوساگی با دکتر مشورت کرد. هرکاری را که در توانش بود، انجام می‌داد تا شاید سرعت بیماری‌اش را، حتی ذره‌ای، کاهش دهد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

اما همچنان که روزها ازپس هم می گذشتند، او بیش‌ازپیش فراموش کار می‌شد.

فوساگی مسافرت را دوست داشت. البته به خودِ سفر علاقه‌ای نداشت، اما سفر فرصتی برای دیدن باغ‌های مختلف بود. کوتاکه همیشه مرخصی‌هایش را با او تنظیم می کرد تا بتوانند به سفر بروند. فوساگی اعتراض می کرد و می گفت این سفر کاری است، اما کوتاکه ناراحت نمی‌شد. وقتی در سفر بودند، فوساگی همه‌اش اخم می کرد، اما کوتاکه می‌دانست که هرزمان او کار موردعلاقه‌اش را انجام می‌دهد، همین قیافه را به خود می گیرد.

حتی زمانی که بیماری‌اش پیشرفت کرده بود، دست از سفر برنداشت و همچنان به دیدن همان مکان‌ها، بارها و بارها، ادامه داد.

بعد از مدتی بیماری روی زندگی روزانه‌شان نیز تأثیر گذاشت. خیلی اوقات چیزهایی را که خریده بود، فراموش می کرد و به‌مرور که این اتفاق بیشتر و بیشتر رخ می‌داد، بعضی‌اوقات می‌پرسید: «این رو کی خریده؟» و باقی روز خلقش تنگ بود. آن‌ها در همان آپارتمانی زندگی می کردند که بعد از ازدواج به آنجا نقل مکان کرده بودند، اما نیامدن‌های فوساگی به خانه شروع شد و اکثراً پلیس با او تماس می گرفت. سپس حدود شش ماه پیش، فوساگی او را با نام خانوادگی پیش از ازدواجش صدا زد: کوتاکه!

سرانجام، آن احساس گیجی حاصل از لرزش و تکان از بین رفت. کوتاکه چشم‌هایش را باز کرد و پنکه سقفی را دید که آهسته می‌چرخد... و نیز دست‌ها و پاهایش را. دیگر بخار نبود.

اما نمی‌دانست واقعاً به گذشته برگشته است یا نه. کافه پنجره‌ای نداشت و همیشه نور آن کم بود. فقط از روی ساعت می‌شد فهمید روز است یا شب. ساعت‌های دیواری چوبی، هرکدام زمانی کاملاً متفاوت را نشان می‌دادند.

اما یک چیز متفاوت بود: کازو ناپدید شده بود. از کِی هم خبری نبود. کوتاکه تلاش کرد خون‌سردی‌اش را حفظ کند، اما قادر نبود جلوی تپش قلبش را بگیرد. یک بار دیگر سرتاسر کافه را نگاه کرد.

زیرلب گفت: «هیچ‌کس اینجا نیست.» نبودِ فوساگی که کوتاکه به‌خاطر دیدن او به گذشته برگشته بود، ناامیدی بزرگی بود.

با منگی به پنکهٔ سقفی نگاه کرد و به مخمصه‌ای که در آن افتاده بود فکر کرد.

حیف شد، اما چه بهتر. حقیقتاً از بعضی جهات احساس سبکی می کرد. البته که می‌خواست نامه را بخواند. اما چون می‌خواست به‌جای صحبت کردن، آن را دزدکی بخواند، عذاب وجدان داشت. مطمئناً فوساگی می‌فهمید او از آینده آمده تا آنچه را نوشته بود بخواند.

درهرصورت، ظاهراً هرکاری هم که می کرد، زمان حال همان می‌ماند. اگر هم هیچ‌وقت آن را نمی‌خواند، فرقی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

نداشت. اما اگر با خواندن آن نامه وضعیت فوساگی به هر طریقی بهتر می‌شد، با کمال میل آن را می‌خواند، حتی حاضر بود زندگی‌اش را برای این کار بدهد. اما نامه هیچ‌کاری برای وضعیت فوساگی نکرده بود، حتی این حقیقت را هم تغییر نمی‌داد که او را از یاد برده بود.

خون‌سردانه و منطقی وضعیتی را که گرفتارش شده بود، بررسی کرد. همین چند ساعت پیش، از سؤال او که ما همدیگر را می‌شناسیم یا نه، شوکه شده بود. این سؤال او را واقعاً به‌هم ریخته بود. می‌دانست چنین روزی فرامی‌رسد، اما هنوز شوکه بود و به‌همین‌خاطر آنجا بود.

احساس آرامشی او را در بر گرفت.

اگر این گذشته بود، پس هیچ فایده‌ای نداشت که وقتش را اینجا تلف کند. باید برگردم به حال. حتی اگه برای فوساگی فقط یه غریبه باشم، می‌تونم پرستارش باشم. باید هرکاری که در توانمه انجام بدم. تصمیم قلبی‌اش را به‌یاد آورد و دوباره مصمم شد.

همان‌طور که دستش را به‌طرف فنجان قهوه برد، زیر لب گفت: «شک دارم که یه نامهٔ عاشقانه باشه.»

دینگ دینگ

کسی وارد کافه شد. برای ورود به کافه، باید از پله‌های هم‌کف پایین بیایی و از در بزرگی وارد شوی که حدود دو متر ارتفاع دارد و از چوب محکم ساخته شده است. زنگوله‌ها همان زمانی به صدا درمی‌آیند که در باز می‌شود، اما مهمان فوراً در ورودی کافه دیده نمی‌شود، بلکه باید اول از پیشگاه کوچکی رد شود. وقتی زنگوله به صدا درمی‌آید، چند ثانیه‌ای زمان می‌بَرَد تا مهمان دو سه قدم بردارد و وارد کافه شود.

وقتی زنگوله به‌صدا درآمد، کوتاکه هیچ نمی‌دانست چه‌کسی وارد می‌شود. ناگاره بود؟ یا کِی؟ خیلی مضطرب و نگران شد. قلبش از هیجان به‌شدت می‌زد. درحقیقت، این از آن چیزهایی نبود که معمولاً در زندگی انجام می‌داد و رویدادی بود که فقط یک بار در زندگی تجربه می‌کرد. اگه کِی باشه، احتمالاً ازم می‌پرسه چرا. اما اگه کازو باشه احتمالاً پذیرایی همیشگی از مشتری رو انجام می‌ده... ناامید کننده‌ست.

کوتاکه در ذهنش سناریوهای متفاوتی را در نظر گرفت. اما کسی که پدیدار شد نه کِی بود، نه کازو. کسی که کنار درگاه ایستاده بود، فوساگی بود.

کوتاکه گفت: «وای....»

حضور ناگهانی‌اش کوتاکه را غافل‌گیر کرد. او برای دیدن فوساگی به گذشته برگشته بود، اما انتظار نداشت او همان‌موقع وارد کافه شود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

یک تی‌شرت سه دکمهٔ سرمه‌ای و شلوارک بالای‌زانوی کرم‌رنگ پوشیده بود. این چیزی بود که زمان بیکاری می‌پوشید. حتماً هوای بیرون گرم بود، چون با کیف‌دستی سیاهش خود را باد می‌زد.

کوتاکه از جایش تکان نخورد. فوساگی مدتی کنار ورودی ایستاد و باتعجب به او نگاه کرد.

کوتاکه شروع به صحبت کرد: «سلام.»

از اینکه نمی‌دانست چطور موضوع مورد نظرش را پیش بکشد، احساس حماقت می‌کرد. فوساگی از اولین روز آشنایی‌شان هیچ‌گاه این‌طور به او خیره نشده بود، چه رسد به دوران بعد از ازدواجشان. در این نگاه، هم حس تعریف و تمجید احساس می‌شد و هم حس شرمندگی.

کوتاکه تصویری مبهم از سه سال پیش در ذهن داشت، اما نمی‌دانست چطور باید مطمئن شود که در آن زمان است. شاید هم آن را درست تصور نکرده بود و در این صورت، اگر به اشتباهِ اینکه فقط به سه فکر کرده بود، به سه روز پیش برگشته باشد، چه؟ وقتی داشت به این موضوع فکر می‌کرد که شاید دقیق تجسم نکرده است...

فوساگی با لحنی سرد گفت: «اِ، سلام. انتظار نداشتم اینجا ببینمت.»

حالت او طوری بود که انگار هنوز بیمار نشده است. همان‌طور که کوتاکه تصور کرده بود، بهتر است بگوییم، همان‌طور که کوتاکه از او در خاطرش داشت.

فوساگی اضافه کرد: «منتظرت بودم، ولی خونه نیومدی.»

رویش را از نگاه خیرهٔ کوتاکه برگرداند. فوساگی اخمی از روی نگرانی بر چهره‌اش نقش بسته بود، گویی از چیزی ناراحت است.

کوتاکه گفت: «واقعاً خودتی؟»

«چی؟»

«می‌دونی من کی‌ام؟»

فوساگی گیج و حیرت‌زده نگاهش کرد. «چی می‌گی؟»

اما قطعاً شوخی نمی‌کرد. باید مطمئن می‌شد. معلوم بود که به گذشته برگشته است. اما به چه زمانی؟ قبل یا بعد از شروع آلزایمر فوساگی؟

کوتاکه گفت: «فقط اسم من رو بگو.»

باعصبانیت گفت: «نمی‌خوای دست از مسخره‌بازی برداری؟»

گرچه او جواب سؤال کوتاکه را نداد، اما کوتاکه لبخندی از روی آرامش زد. سرش را کمی تکان داد و گفت: «نه،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

همه‌چی روبه‌راهه.»

این گفت‌وگوی کوتاه، هرآنچه را لازم بود به کوتاکه نشان داد. بی‌شک به زمان گذشته برگشته بود. فوساگی‌ای که روبه‌رویش ایستاده بود، همان فوساگی قبل از بیماری بود و اگر همان تصویری را که در ذهنش ترسیم کرده بود در پیش رو داشت، پس او فوساگی سه سال قبل بود. کوتاکه لبخندی زد و قهوه‌اش را بی‌آنکه نیاز باشد، هم زد.

فوساگی به کوتاکه و رفتار عجیبش نگاه می‌کرد. گفت: «امروز یه‌کم عجیب‌غریب شدی.» و انگار تازه، همان موقع متوجه شده باشد شخص دیگری در کافه نیست، دور و بر را برانداز کرد.

به‌سمت آشپزخانه صدا زد: «ناگاره اونجایی؟»

بی‌آنکه جوابی بگیرد، رفت پشت پیشخان. موقع راه رفتن، صندل‌های چوبی‌اش تق‌تق صدا می‌داد. سرش را درون اتاق پشتی کرد، اما کسی آنجا نبود.

فوساگی غرولندکنان گفت: «عجیبه، کسی اینجا نیست.» روی صندلی کنار پیشخان، دور از کوتاکه، نشست.

کوتاکه عمداً سرفه کرد تا توجه او را به خود جلب کند. فوساگی بی‌حوصله نگاهش کرد.

«چیه؟»

«چرا اونجا نشستی؟»

«چرا نشینم؟ کی می‌خواد جلوم رو بگیره؟»

«چرا نمی‌آی اینجا بشینی؟»

روی میز ضربه زد تا او را به نشستن روی صندلیِ خالیِ روبه‌رویش دعوت کند. اما فوساگی چهره‌اش را برای چنین پیشنهادی درهم کشید.

فوساگی جواب داد: «نه، راحتم.»

«اِ، بیا دیگه... چرا نمی‌آی؟»

فوساگی با کمی ترش‌رویی گفت: «یه زوج باتجربه اون‌جوری بشینن؟... نه.» ابروانش بیشتر درهم گره خوردند. این پیشنهاد به او حس تحقیر داده بود، اما اخمش به این دلیل نبود که از این پیشنهاد رنجیده است. برعکس، به این معنا بود که یعنی حالش خوب است.

کوتاکه هم خوب می‌دانست که این اخم به معنای پنهان کردن دستپاچگی‌اش است.

کوتاکه لبخندزنان موافقت کرد: «درسته، ما زن و شوهریم.» از شنیدن واژهٔ زوج از دهان او خیلی خوشحال بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«آه... این‌قدر احساساتی نباش.»

حالا حرف زدن فوساگی، موجی از حس نوستالژی و نشاط را برایش به‌ارمغان آورد.

ناخودآگاه قهوه را چشید.

هنگامی‌که فهمید چقدر قهوه سرد شده، با صدای بلند گفت: «اِ، اِ...» ناگهان متوجه شد چقدر زمانش محدود است. باید پیش از سرد شدن کامل قهوه، کارش را انجام دهد.

«ببین، باید یه چیزی ازت بپرسم.»

«چی؟ چیه؟»

«چیزی هست... چیزی هست که بخوای به من بدی؟»

قلب کوتاکه به‌سرعت می‌زد. فوساگی نامه را پیش از شروع بیماری‌اش نوشته بود و احتمالاً نامه‌ای عاشقانه بود. با خود می‌گفت... قطعاً غیرممکنه. اما اگه چنین نامه‌ای باشه... حالا خواسته‌اش برای خواندن آن نامه شدت گرفته بود، چون خیالش راحت بود که هرکاری کند زمان حال تغییر نمی‌کند.

«چی؟»

«دربارهٔ این...»

با انگشتانش یک پاکت نامه را در هوا ترسیم کرد، درست مانند کازو که به او نشان داده بود. درخواست مستقیم کوتاکه، وحشت و هراس را در چهرهٔ فوساگی برانگیخت، کاملاً بی‌حرکت به کوتاکه خیره شده بود. کوتاکه با دیدن قیافهٔ او، با خود فکر کرد... گند زدم. چیزی شبیه به این اتفاق را به‌یاد آورد که بلافاصله بعد از ازدواجشان رخ داده بود.

فوساگی برای تولدش هدیه‌ای آماده کرده بود. یک روز قبل از تولدش، تصادفی آن را میان وسایل فوساگی دید. چون تا آن روز هیچ‌وقت از او هدیه‌ای نگرفته بود، از تصور گرفتن اولین هدیه بسیار خوشحال شد. کوتاکه در روز تولدش، وقتی فوساگی از سر کار به خانه برگشت، به‌قدری هیجان‌زده بود که از او پرسید: «امروز برام چیز خاصی نداری؟» اما فوساگی با شنیدن این حرف، ساکت شد و گفت: «نه، چیز خاصی ندارم.» روز بعد، کوتاکه هدیه‌اش را در سطل زباله پیدا کرد. هدیه‌اش دستمال یاسی‌رنگ بود.

کوتاکه احساس کرد همان اشتباه را دوباره تکرار کرده است. فوساگی متنفر بود که به او بگویند کاری را انجام دهد که خودش از قبل قصد انجامش را داشته است. حالا کوتاکه ترسید که حتی اگر فوساگی نامه را همراهش داشته باشد، آن را هیچ‌وقت به او ندهد، مخصوصاً اگر نامه، عاشقانه باشد. از این بی‌احتیاطی‌اش که بیشتر به‌خاطر کمبود

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

زمان بود، پشیمان شد. قیافهٔ فوساگی همچنان مضطرب بود. کوتاکه به او لبخندی زد.

باملایمت گفت: «معذرت می‌خوام. منظوری نداشتم. لطفاً فراموشش کن.» سپس برای اینکه ثابت کند واقعاً برایش هیچ اهمیتی ندارد، سعی کرد تا دربارهٔ چیزهای دیگری حرف بزند. «هی، داشتم فکر می‌کردم امشب سوکی‌یاکی بخوریم؟»

این غذای موردعلاقهٔ فوساگی بود. به‌نظر می‌رسید اوقاتش تلخ است، اما معمولاً، این غذا او را شاد می‌کرد.

آرام دستش را به‌طرف فنجان برد و دمای آن را با کف دستش سنجید. هنوز دمایش مناسب بود. هنوز وقت داشت و می‌توانست این لحظه‌های ارزشمند را با او خوش بگذراند. می‌خواست فعلاً وجود نامه را فراموش کند. واکنش فوساگی نشان می‌داد قطعاً چیزی برای او نوشته است. اگر چیزی ننوشته بود، خیلی واضح و محکم جوابش را می‌داد: «هیچی، معلومه چی می‌گی؟» اگر کوتاکه اجازه می‌داد موقعیت کنونی با این وضعیت پیش رود، فوساگی با دور انداختن نامه، این صحنه را به پایان می‌رساند. کوتاکه تصمیم گرفت ترفند دیگری را به‌کار برد. باید تلاش می‌کرد حال فوساگی را تغییر دهد تا از تکرار اتفاقی که در تولدش افتاده بود، جلوگیری کند.

به فوساگی نگاه کرد. قیافه‌اش همچنان جدی بود. هرچند او همیشه همین قیافه را داشت. فوساگی هیچ‌وقت نمی‌خواست کوتاکه فکر کند فقط با شنیدن سوکی‌یاکی حالش فوراً خوب می‌شود. آن‌قدر ساده و زودباور نبود. او فوساگیِ پیش از آلزایمر بود و حتی قیافهٔ عبوسش هم برای کوتاکه باارزش بود. اینکه همین حالا، دوباره با او باشد، برایش سعادتی بود. اما کوتاکه موقعیت را اشتباه متوجه شده بود.

فوساگی با ترش‌رویی گفت: «آهان، فهمیدم جریان چیه!» از کنار پیشخان بلند شد و به‌طرف کوتاکه رفت و روبه‌رویش ایستاد.

کوتاکه همین‌طور که نگاهش می‌کرد، پرسید: «منظورت چیه؟» فوساگی به او خیره شد و با حالتی خاص و متفاوت با همیشه ایستاد. کوتاکه هیچ‌وقت او را این‌چنین ندیده بود. «چی شده؟»

«تو از آینده اومده‌ای... درسته؟»

«چی؟»

چیزی که فوساگی در آن لحظه گفت، احمقانه به‌نظر می‌رسید، اما حقیقت داشت؛ او از آینده آمده بود. کوتاکه به مغزش فشار آورد تا یادش بیاید آیا قانونی هست که بگوید وقتی به گذشته بری، نمی‌تونی فاش کنی که از آینده اومدی؟ اما چنین قانونی وجود نداشت.

«ببین، می‌تونم برات توضیح بدم...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«گفتم عجیبه که روی اون صندلی نشسته‌ای.»

«آره... خب.»

«پس یعنی تو از بیماری من خبر داری.»

کوتاکه احساس کرد دوباره تپش قلبش شدت گرفته است. فکر کرده بود به زمان قبل از بیماری فوساگی برگشته است، اما اشتباه می‌کرد. فوساگی که روبه‌رویش بود، می‌دانست بیمار است.

با دیدن لباس‌های فوساگی فهمید که تابستان است. به تابستان دو سال پیش برگشته بود، یعنی زمانی‌که فوساگی تازه مسیرش را گم می‌کرد، زمانی‌که تازه کوتاکه متوجه نشانه‌های آشکار بیماری فوساگی شده بود. اگر فقط به اندازهٔ یک سال به گذشته برگشته بود، گفت‌وگویش با او دشوار می‌شد.

به‌جای سه سال پیش، به روزی برگشته بود که شرایطش را پیش خود تصور کرده بود: روزی که فوساگی او را فراموش نکرده بود... روزی که به دادن نامه به او فکر می‌کرد... و روزی که نامه را با خود به کافه می‌آورد. برگشت به سه سال پیش به آن معنی بود که فوساگی هنوز نامه را ننوشته بود.

فوساگی‌ای که مقابلش ایستاده بود، می‌دانست بیمار است؛ پس احتمالاً محتوای نامه به بیماری‌اش مربوط می‌شد. همچنین وقتی او به نامه اشاره کرد، فوساگی طوری هراسان شد که مزید بر علت بود.

فوساگی با لحنی شدید گفت: «خبر داری، نه؟» به او فشار می‌آورد تا جوابی بگیرد. کوتاکه نمی‌دانست چطور می‌تواند در این وضعیت دروغ بگوید. سرش را به‌علامت تصدیق آرام تکان داد.

فوساگی زیر لب گفت: «می‌دونم.»

کوتاکه آرامش خود را دوباره به‌دست آورد. خب، هرکاری اینجا انجام بدم، زمان حال رو تغییر نمی‌ده. اما ممکنه ناراحتش کنه... اگه فکرش رو می‌کردم که ممکنه همچین اتفاقی بیفته، هیچ‌وقت به گذشته برنمی‌گشتم. چقدر شرم‌آوره که همه‌ش این تصور رو داشتم که نامه، عاشقانه‌ست.

به‌خاطر بازگشت به گذشته احساس پشیمانی بسیاری می‌کرد. اما الان زمان منفی‌بافی نبود. فوساگی ساکت شده بود.

کوتاکه فوساگیِ دل‌سرد و ناامید را صدا زد: «عشقم؟»

کوتاکه هیچ‌وقت او را تا این اندازه اندوهگین ندیده بود. دردناک بود. فوساگی ناگهان پشتش را به او کرد و به جای قبلی‌اش کنار پیشخان رفت. از داخل آن، پاکت قهوه‌ای را درآورد و به‌سمت او برگشت. هیچ نشانه‌ای از غم و اندوه در چهره‌اش دیده نمی‌شد؛ بیشتر از هر چیزی شرمنده به‌نظر می‌رسید.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

من‌من‌کنان، با صدایی که از ته گلو می‌آمد و نمی‌شد شنید، شروع به حرف زدن کرد.

«نسخه‌ای از تو که این زمان زندگی می‌کنه هنوز از بیماری من خبر نداره..»

احتمالاً داره اشتباه می‌کنه. اما من اون موقع این رو می‌دونستم یا به‌زودی می‌فهمم.

«فقط نمی‌دونم چطوری بهت بگم...»

فوساگی پاکت قهوه‌ای را بالا گرفت تا به او نشان دهد. قرار بود در این نامه به او بگوید که آلزایمر دارد.

اما نیازی نیست که بخونمش... همین الان هم می‌دونم. منطقی‌تره که به نامه رو به «من» گذشته بده. این «منی» که فوساگی نمی‌تونه خودش رو متقاعد کنه تا نامه رو بهش بده... گمونم اگه نتونه نامه رو به اون نسخه از من بده، می‌توانم خودم بگیرم. به‌هرصورت، هیچ‌وقت، چیزی قرار نیست عوض بشه.

کوتاکه تصمیم گرفت همه‌چیز را همان‌طور که بود رها کند و برگردد. نمی‌خواست موضوع بیماری فوساگی دوباره مطرح شود. بدترین سناریو این بود که فوساگی دربارهٔ وضعیت بیماری‌اش در زمان حال بپرسد. اگر دربارهٔ پیشرفت بیماری‌اش سؤال می‌کرد، معلوم نبود چطور آن خبر وحشتناک را هضم کند. باید پیش از اینکه فوساگی سؤال را می‌پرسید، برمی‌گشت. حالا زمان برگشت به حال بود...

دمای قهوه درحدی بود که می‌توانست لاجرعه آن را بنوشد.

کوتاکه گفت: «نباید بذارم قهوه سرد بشه.» و فنجان را به‌سمت دهانش برد.

فوساگی که سرش را پایین انداخته بود، من‌من‌کنان گفت: «پس فراموشت کرده‌ام؟ فراموشت کرده‌ام؟»

کوتاکه از شنیدن این جمله خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفت و سردرگم شد. حتی نمی‌دانست چرا یک فنجان قهوه روبه‌رویش است.

کوتاکه بانگرانی نگاهش کرد. به او خیره شد، متوجه شد چقدر حالا چهره‌اش اندوهگین است. هیچ‌گاه نمی‌توانست تصور کند که فوساگی هم بتواند چنین نگاهی داشته باشد. توان حرف زدن نداشت، حتی نمی‌توانست با او چشم‌درچشم شود و سرش را پایین انداخت.

بی‌آنکه جوابی دهد، پاسخ فوساگی را تنها با یک بله داد.

فوساگی اندوهگین و زمزمه‌کنان گفت: «می‌دونم. از همین خیلی می‌ترسیدم.» به‌قدری سرش را خم کرد که انگار نزدیک است گردنش بشکند.

چشم‌های کوتاکه از اشک لبریز شدند. فوساگی پس از تشخیص آلزایمرش هرروز با ترس و نگرانیِ از دست دادن حافظه‌اش دست‌به‌گریبان بود. با این‌حال کوتاکه، همسرش، نفهمیده بود که این مرد بار سنگین این فکرها و

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

احساسات را به تنهایی به دوش می‌کشد. با فهمیدن اینکه کوتاکه از آینده آمده است، اولین چیزی که فوساگی می‌خواست بداند این بود که او را، همسرش را، فراموش کرده است یا نه. فهمیدن این موضوع باعث خوشحالی و درعین‌حال اندوه کوتاکه شد.

این موضوع، به او قدرت داد تا بتواند بی‌آنکه اشک‌هایش را پاک کند، در چشم‌های فوساگی نگاه کند. از ته دل، لبخندی به او زد تا فوساگی اشک‌های او را از سر شوق تعبیر کند.

«می‌دونی در حقیقت، حالت بهتر شده.»

(من که پرستارم، الان زمانیه که باید قوی باشم.)

«در واقع، توی آینده بهم گفتی.»

(می‌تونم بدون‌اینکه حال رو تغییر بدم، هرچی بخوام بگم.)

«که چه لحظه‌های پرتنشی رو پشت سر گذاشته‌ای...»

(دروغ گفتن من چه ضرری داره؟ اگه بتونم حتی یه لحظه نگرانی رو ازش دور کنم، ارزشش رو داره...)

برای اینکه فوساگی دروغش را باور کند، حاضر بود هرکاری انجام دهد. احساس می‌کرد توده‌ای در گلویش گیر کرده است. اشک‌ها در صورتش جاری بودند. اما همچنان لبخند شاد و پرانرژی‌اش را حفظ کرده بود و ادامه داد.

«همه‌چیز درست می‌شه.»

(همه‌چیز درست می‌شه!)

«درمان می‌شی.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

(درمان می‌شی!)

«نگران نباش.»

(درمان می‌شی... باور کن!)

از تمام توانش برای ادای هر واژه استفاده می‌کرد. در ذهنش تمام حرف‌هایش حقیقت داشتند. حتی اگر فوساگی او را فراموش کرده بود... حتی اگر زمان حال تغییر نمی‌کرد. فوساگی به چشم‌های او خیره شد و او به چشم‌های فوساگی؛ صورتش از اشک خیس بود.

فوساگی خوشحال بود و زمزمه‌کنان، با لحنی ملایم گفت: «واقعاً؟»

کوتاکه گفت: «بله.»

فوساگی با عشق و محبت بسیار نگاهش کرد. به پاکت قهوه‌ای نگاه کرد که در دستانش نگه داشته بود و آرام آن را به‌طرف کوتاکه گرفت. حالا تنها فاصلهٔ میانشان نامه‌ای بود که باید دست‌به‌دست می‌شد.

فوساگی گفت: «بیا.» همچون بچه‌ای خجالتی، پاکت قهوه‌ای را به او داد.

کوتاکه سعی کرد نامه را پس بزند. گفت: «اما حالت بهتر می‌شه.»

فوساگی گفت: «پس می‌تونی بندازی‌ش دور.» و با شدت و قدرت بیشتری آن را به‌سمت او گرفت.

لحن صدایش با آن لحن خشک و تند همیشگی‌اش متفاوت بود. چنان مهربان و ملایم صحبت می‌کرد که این حس عجیب به کوتاکه دست داد که چیزی را این میان فراموش کرده است.

فوساگی بار دیگر پاکت قهوه‌ای را به‌سمت او گرفت. دستان لرزان کوتاکه به‌طرف نامه دراز شدند و مضطرب آن را گرفت. نمی‌دانست در ذهن فوساگی چه می‌گذرد.

فوساگی گفت: «قهوه‌ت رو بخور. سرد می‌شه.» قوانین را می‌دانست. محبتی که در لبخندش احساس می‌شد گویی بی‌انتها بود.

کوتاکه سرش را به‌علامت تصدیق تکان داد. تکان سرش کوتاه بود و بی‌آنکه حرفی بزند، دستش را به‌سمت قهوه برد.

همان لحظه که دستش را دور فنجان برد، فوساگی پشتش را به او کرد.

گویی زمانِ زن‌وشوهر بودنشان پایان یافته بود. قطرهٔ اشک بزرگی از چشمش سرازیر شد.

ناگهان، بدون لحظه‌ای تفکر بلند فریاد زد: «عشقم!» فوساگی رویش را برنگرداند. شانه‌هایش خیلی آرام می‌لرزیدند. کوتاکه که همچنان پشت فوساگی را تماشا می‌کرد، قهوه را فوراً نوشید. آن را لاجرعه سر کشید، نه

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

برای اینکه داشت سرد می‌شد و این امری ضروری بود، بلکه به‌خاطر احترامی که برای فوساگی قائل بود، کسی که پشتش را به او کرده بود تا مطمئن شود او سریع و بی‌هیچ مشکلی به زمان حال برمی‌گردد. این‌چنین بود عمق مهربانی و احساس او.

«عزیزم.»

احساس کرد لرزش و تکان، دوباره بر او مستولی شده است. فنجان را روی نعلبکی‌اش گذاشت. همین‌که دستش را پس کشید، انگار درون بخار حل شد. تنها کار باقی‌مانده، بازگشت به زمان حال بود. این لحظهٔ کوتاه، که بار دیگر به‌عنوان زن‌وشوهر کنار هم بودند، پایان یافته بود.

ناگهان، فوساگی رویش را برگرداند، شاید واکنشی به صدای برخورد فنجان با نعلبکی بود. نمی‌دانست فوساگی چطور او را از میان بخار تشخیص می‌داد، اما ظاهراً می‌توانست او را ببیند. همان‌طور که هوشیاری‌اش رنگ می‌باخت و درون بخار حل می‌شد، دید که لب‌های فوساگی کمی تکان خوردند.

اشتباه نمی‌کرد، ظاهراً فوساگی داشت می‌گفت: «ممنون.»

هوشیاری‌اش با بخار ادغام شده بود و داشت از گذشته به حال می‌رفت. کافه در اطرافش با سرعت به جلو حرکت می‌کرد. قادر نبود جلوی جاری شدن اشک‌هایش را بگیرد. درچشم‌به‌هم زدنی، متوجه شد در زاویهٔ دیدش کازو و کِی ظاهر شده‌اند. به زمان حال برگشته بود، روزی که فوساگی کاملاً او را از یاد برده بود. حالت چهره‌اش کافی بود تا کِی مملو از نگرانی شود.

پرسید: «نامه؟» نامه، عاشقانه نبود.

نگاهش به پاکت قهوه‌ای افتاد که فوساگی در زمان گذشته به او داده بود. آهسته نامه را از داخل پاکت درآورد. با دست‌خطی بچگانه و خرچنگ‌قورباغه نوشته شده بود. بی‌شک، دست‌خط خود فوساگی بود. وقتی کوتاکه نامه را می‌خواند، دست راستش را جلوی دهانش گرفته بود تا هنگامی‌که اشک‌ها از چشمانش جاری بودند، جلوی صدای هق‌هقش را بگیرد.

ناگهان چنان به گریه افتاد که کازو نگران شد و پرسید: «کوتاکه... خوبی؟»

شانه‌های کوتاکه به لرزه افتاد و آرام‌آرام اشک ریخت و بعد صدای گریه‌اش بلندوبلندتر شد. کازو و کِی همان‌جا ایستاده بودند و او را نگاه می‌کردند. نمی‌دانستند چه کار کنند. بعد از مدتی، کوتاکه نامه را به کازو داد.

کازو نامه را گرفت و همان‌طور که منتظر کسب اجازه بود به کِی در پشت پیشخان نگاه کرد. کِی با قیافه‌ای اندوهگین سرش را خیلی کوتاه به‌علامت تصدیق تکان داد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کازو به کوتاکه نگاه کرد که داشت گریه می‌کرد و سپس با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

تو پرستاری، پس حدس می‌زنم تا الان متوجه شدی. من بیماری‌ای دارم که چیزها رو فراموش می‌کنم.

تصور می‌کنم هرچی بیشتر حافظه‌م رو از دست می‌دم، تو می‌تونی احساساتت رو کنار بذاری و مثل یک پرستار معمولی و بدون ذره‌ای احساس، از من مراقبت کنی و این‌جوری دیگه حرف‌های عجیبی که می‌زنم یا کارهای غیرمعقولی که انجام می‌دم، اذیتت نمی‌کنه، حتی اگه تو رو فراموش کنم.

ازت می‌خوام یک چیز رو هیچ‌وقت فراموش نکنی. تو همسر منی و اگه به‌عنوان همسرم، زندگی برات سخت بشه، می‌خوام که ترکم کنی.

مجبور نیستی به‌عنوان پرستار کنارم بمونی. اگه من همسر خوبی برات نباشم، ازت می‌خوام که بری. چیزی که ازت می‌خوام اینه که به‌عنوان همسرم کاری که می‌تونی رو انجام بدی. هرچی نباشه، ما زن‌وشوهریم. حتی اگه حافظه‌م رو از دست بدم، می‌خوام در جایگاه زن‌وشوهر کنار هم بمونیم. فکرش واسه‌م غیرقابل‌تحمله که فقط از روی دلسوزی کنارم بمونی.

این چیزیه که نمی‌تونم مستقیم بهت بگم، برای همین برات نامه نوشتم.

وقتی کازو نامه را کامل خواند، کوتاکه و کِی به سقف نگاه کردند و با صدای بلند به گریه افتادند. کوتاکه فهمید که چرا فوساگی این نامه را به او، همسرش از آینده، داده بود. از نامه مشخص بود که او همان موقع هم حدس می‌زده کوتاکه بعد از فهمیدن بیماری‌اش چه کاری خواهد کرد. پس زمانی‌که تصمیم گرفته بود به گذشته برگردد، طبق پیش‌بینی خودش، برایش محرز شده بوده که کوتاکه در آینده مانند یک پرستار از او نگهداری می‌کند.

در میان ترس و اضطرابِ از دست دادن حافظه‌اش، امیدوار بود کوتاکه همسرش باقی بماند. کوتاکه همیشه در قلبش جا داشته است.

دلایل دیگری هم برای فهمیدن این موضوع وجود داشت. با وجود از دست دادن حافظه‌اش، خود را با نگاه کردن به مجله‌های مسافرتی، باز کردن دفترچه‌اش و یادداشت برداشتن سرگرم می‌کرد. کوتاکه یک بار به نوشته‌های او نگاه کرده بود. او تمام سفرهایی را که برای دیدن باغ‌های مختلف می‌رفت فهرست کرده بود. کوتاکه حدس زده بود که این کار او، به‌خاطر عشقش به کار طراحی فضای سبز است. اما اشتباه می‌کرد. سفرهایی را که یادداشت می‌کرد، جاهایی بودند که با کوتاکه رفته بود. کوتاکه آن موقع متوجه این موضوع نشده بود. این یادداشت‌ها آخرین تسکین برای فوساگی بودند که آرام‌آرام داشت فراموش می‌کرد کوتاکه چه کسی است.

البته که پرستاری از فوساگی اصلاً برایش حکم اشتباه را نداشت. باور داشت که کار درست همین است و فوساگی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

این نامه را ننوشته تا او را سرزنش کند. ظاهراً فوساگی می‌دانست حرف‌های او درمورد اینکه درمان شده، دروغ بود، اما دروغی که خود فوساگی هم دوست داشت باورش کند. کوتاکه با خود فکر کرد، در غیر این‌صورت نمی‌گفت: «ممنونم.»

بعد از اینکه گریه‌اش بند آمد، زن پیراهن‌پوش از دست‌شویی برگشت و روبه‌روی او ایستاد و فقط دو کلمه گفت. با صدایی آرام گفت: «بلند شو!»

کوتاکه گفت: «حتماً.» از جایش پرید و صندلی را ترک کرد.

ظاهر شدن دوبارهٔ زن پیراهن‌پوش کاملاً زمان‌بندی شده بود و هم‌زمان با تغییر حال کوتاکه همراه بود. کوتاکه با چشم‌هایی که از گریه پف کرده بودند، به کازو و کِی نگاه کرد. نامه‌ای را که کازو تازه خوانده بود، بالا گرفت و تکان داد. سپس با لبخندی گفت: «این هم از این.»

کِی با تکان سر پاسخ داد، اشک چون آبشاری از چشم‌های درخشان و گردش جاری بود.

کوتاکه که نگاهش به نامه بود، زیر لب گفت: «من چی کار کردم؟»

کِی با نگاهی نگران، آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «کوتاکه.»

کوتاکه خیلی مرتب نامه را تا کرد و درون پاکت گذاشت. با صدایی بدون ترس و مطمئن گفت: «می‌رم خونه.»

کازو سرش را کمی تکان داد. کِی هنوز آب بینی‌اش را بالا می‌کشید. کوتاکه به کِی نگاه کرد که همچنان اشک می‌ریخت و از او بیشتر گریه کرده بود. همان‌طور که با خود فکر کرد که کِی باید کاملاً دچار کم‌آبی شده باشد، لبخندی زد و نفس بلندی بیرون داد. دیگر قیافه‌اش سردرگم نبود و قدرتمند به‌نظر می‌رسید. کیف پولش را از درون کیف دوشی‌اش که روی پیشخان بود درآورد و ۳۸۰ ین سکه به کازو داد.

گفت: «ممنون.»

کازو با قیافه‌ای آرام، در جوابش لبخند زد.

کوتاکه سرش را برای تأیید، سریع تکان داد و به‌سمت خروجی رفت. سبک و سریع قدم برمی‌داشت و عجله داشت تا زودتر فوساگی را ببیند.

از درگاه عبور کرد و از دید خارج شد.

دوباره به کافه برگشت و گفت: «راستی!» کازو و کِی با حالتی پرسشگرانه نگاهش کردند.

گفت: «یه چیز دیگه، از فردا من رو دیگه با فامیل قبل از ازدواجم صدا نکنین، باشه؟»

لبخندی به پهنای صورتش زد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

خود کوتاکه از اول خواسته بود تا او را با نام خانوادگی قبل از ازدواجش صدا کنند. وقتی فوساگی برای اولین بار او را کوتاکه صدا زد، او هم برای اجتناب از سردرگمی فوساگی این درخواست را از آن‌ها کرد. اما الان دیگر چنین ملاحظه‌ای نداشت. لبخند به چهرهٔ کِی بازگشت و چشم‌های درخشانش گشاد شدند.

کِی با خوشحالی گفت: «باشه. فهمیدم.»

کوتاکه گفت: «به بقیه هم بگو.» و بعد بی‌آنکه منتظر پاسخی بماند، دستی تکان داد و رفت.

دینگ دینگ

کازو انگار که با خودش صحبت می‌کند، گفت: «باشه.» و پول کوتاکه را درون صندوق گذاشت.

کِی فنجان کوتاکه را برداشت و به آشپزخانه رفت تا فنجان قهوهٔ زن پیراهن‌پوش را دوباره پُر کند. صدای دینگ، دینگ دکمه‌های صندوق در تمام سالن خنک کافه پیچید. پنکهٔ سقفی آرام می‌چرخید. کِی برگشت و برای زن پیراهن‌پوش قهوهٔ تازه ریخت و به‌نجوا گفت: «از اینکه این تابستون باز هم تشریف آوردین، خیلی خوشحالیم.»

زن پیراهن‌پوش جوابی نداد و به خواندن رمانش ادامه داد. کِی دستش را روی شکمش گذاشت و لبخندی زد. تابستان تازه شروع شده بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

۳. خواهران

دختری روی آن صندلی، ساکت نشسته بود.

سنش به دبیرستانی‌ها می‌خورد. چشم‌های درشت و قشنگی داشت. بلوز یقه‌اسکی کرم‌رنگ با دامن کوتاه چهارخانه، جوراب‌شلواری مشکی و چکمه‌های ماشی‌رنگ پوشیده بود. یک پالتوی پشمی هم پشت صندلی‌اش آویزان بود. لباس‌هایش مختص بزرگ‌سالان بود، ولی در چهره‌اش چیزی بچگانه دیده می‌شد. مدل موهایش به‌سبک باب[10] بود و اندازه‌اش تا پایین صورتش می‌رسید. هیچ آرایشی نداشت، اما مژه‌های طبیعی بلندش زیبایی چهره‌اش را دوچندان کرده بود. گرچه از آینده آمده بود، اما اگر قانونی وجود نداشت که بگوید وقتی به گذشته برگردی نباید از روی آن صندلی تکان بخوری، چیزی نمی‌توانست جلوی حضور او در مکان‌های عمومی را درست مثل فردی از همان زمان بگیرد. اوایل اوت بود و لباس‌هایش اصلاً مناسب فصل نبود.

هنوز معلوم نبود که برای دیدن چه کسی به گذشته آمده است. در آن لحظه، تنها ناگاره توکیتا در کافه حضور داشت. مرد درشت‌هیکل با آن چشم‌های باریک، لباس فرم آشپزی پوشیده و پشت پیشخان ایستاده بود.

اما ظاهراً دختر برای دیدن صاحب کافه نیامده بود. هرچند چشم‌های دخترک در حال تماشای ناگاره بودند، اما در آن‌ها هیچ احساسی دیده نمی‌شد. به‌نظر می‌رسید حضور ناگاره اصلاً برای دختر اهمیتی ندارد. اما در آن لحظه، هیچ‌کس دیگری در کافه نبود. ناگاره دست‌به‌سینه ایستاده بود و دختر را نگاه می‌کرد.

ناگاره مرد درشت‌هیکلی بود و هر دختر یا زن معمولی‌ای وقتی با او در آن کافهٔ کوچک تنها بود احتمالاً کمی احساس خطر می‌کرد. اما چهرهٔ آرام دختر نشان می‌داد که این موضوع برای او اهمیتی ندارد.

دختر و ناگاره هیچ حرفی باهم نمی‌زدند. دختر کاری نمی‌کرد، جز اینکه گهگاه نگاهی به یکی از ساعت‌های روی دیوار بیندازد، انگار نگران زمان بود.

ناگهان بینی ناگاره چروک افتاد و چشم راستش گشادتر شد. صدای دینگ توستر از آشپزخانه بلند شد. غذا آماده بود. ناگاره به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن چیزی شد. دختر به سروصدا توجهی نکرد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. سرش را طوری تکان داد که انگار می‌گوید بله. همان‌طور که چهره و حرکت سرش نشان داد، قهوه هنوز گرم بود و او همچنان وقت داشت. ناگاره از آشپزخانه بیرون آمد. در دستش سینی مستطیلی بود که رویش نان تست و کره، سالاد و ماست میوه‌ای به‌چشم می‌خورد. کرهٔ خانگی مخصوصِ خود ناگاره بود و به‌قدری خوشمزه بود که زنی که موهایش را بیگودی می‌پیچید، یائیکو هیرایی، با ظرف پلاستیکی می‌آمد تا مقداری از آن ببرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ناگاره از رضایت مشتریانش هنگام خوردن کرهٔ خوش‌مزه‌اش بسیار لذت می‌برد. مشکل اینجا بود که اگرچه او از گران‌ترین مواد استفاده می‌کرد، اما کره برای مشتریان رایگان بود و او هزینه‌ای برای مزه‌دار کردن و چاشنی‌هایی که در آن استفاده کرده بود، نمی‌گرفت؛ خیلی روی این قضیه حساس بود. استانداردهای بالای او، خیلی دردسرساز بودند.

سینی‌به‌دست روبه‌روی دختر ایستاد. هیکل درشتش در مقابل دختر ظریفی که آنجا نشسته بود مانند یک دیوار عظیم به‌نظر می‌رسید.

ناگاره به او نگاه کرد. مستقیم رفت سر اصل مطلب و پرسید: «چی رو اومدی ببینی؟»

دختر به دیوار عظیم نگاه کرد و بی‌تفاوت به ناگاره خیره شد. ناگاره عادت داشت به اینکه جثهٔ بزرگش باعث ترس و وحشت کسانی شود که او را نمی‌شناختند؛ برای همین حالا از اینکه چنین تأثیری روی این دختر نداشت، حس عجیبی به او دست داده بود.

ناگاره پرسید: «چی؟»

اما دختر پاسخ درستی نداد.

فقط گفت: «شخص خاصی نیست.» و جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را نوشید. اصلاً با ناگاره هم‌صحبت نمی‌شد.

ناگاره سرش را یک‌وری کج کرد، مؤدبانه سینی را روی میز جلوی دختر گذاشت و برگشت سر جایش، پشت پیشخان. دختر معذب به‌نظر می‌رسید.

ناگاره را صدا زد: «اِ، ببخشید.»

«چیه؟»

دختر به نان تست مقابلش اشاره کرد و دستپاچه گفت: «من این رو سفارش ندادم.»

ناگاره باافتخار گفت: «مهمون کافه هستین.»

دختر باتردید به تمام غذاهای مجانی نگاه کرد. ناگاره که دست‌به‌سینه ایستاده بود، دست‌هایش را آزاد کرد و آن‌ها را روی پیشخان گذاشت و به جلو خم شد.

گفت: «کلی زحمت کشیدی تا از آینده بیای. نمی‌تونم بذارم دختری مثل تو بدون اینکه ازش پذیرایی کنم برگرده.» احتمالاً انتظار حداقل یک ممنونم را داشت، اما دختر حتی لبخندی هم نزد و فقط به او خیره ماند. ناگاره احساس کرد باید پاسخی به این نگاه بدهد. کمی ناراحت شده بود و گفت: «مشکلیه؟»

«نه، ممنونم، می‌خورمش.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«آفرین دختر.»

«خب، چرا نخورمش؟» دختر کره را روی نان تست مالید، بااشتها یک گاز بزرگ زد و به خوردن ادامه داد. خیلی بااشتها می‌خورد.

ناگاره منتظر واکنش دختر بود. فکر می‌کرد دختر رضایتش را از این کرهٔ خوش‌طعم و باارزش نشان می‌دهد، اما دختر، برخلاف انتظار ناگاره، واکنشی نشان نداد و بی‌آنکه قیافه‌اش تغییری کند به خوردنش ادامه داد. وقتی نان تست را تمام کرد، رفت سراغ سالاد و ماست میوه‌ای.

وقتی غذایش تمام شد، بی‌آنکه نظری بدهد، دست‌هایش را به‌نشانهٔ تشکر از غذا روی هم گذاشت. ناگاره دمغ شد.

دینگ دینگ

کازو بود. دسته‌کلید را به ناگاره داد که پشت پیشخان بود.

گفت: «من اوم...» و وقتی متوجه دختر روی آن صندلی شد، حرفش را نیمه‌تمام گذاشت.

ناگاره دسته‌کلید را در جیبش گذاشت و گفت: «سلام.» برخلاف همیشه نگفت سلام، خوش اومدی.

کازو مچ دست ناگاره را گرفت و با صدایی آرام گفت: «اون کیه؟»

ناگاره پاسخ داد: «دارم سعی می‌کنم بفهمم.»

کازو معمولاً به اینکه چه کسی آنجا نشسته اهمیتی نمی‌داد. وقتی کسی ظاهر می‌شد، می‌توانست راحت بگوید آن شخص از آینده آمده تا کسی را ملاقات کند. به این موضوع علاقهٔ چندانی نداشت.

اما تا آن روز، چنین دختر جوان و زیبایی روی آن صندلی ننشسته بود و کازو نمی‌توانست چشم از او بردارد.

طرز خیره شدنش به دختر، کاملاً آشکار بود.

دختر با لبخندی زیبا گفت: «سلام!»

ابروی چپ ناگاره، از ناراحتی اینکه دختر به او چنین لبخندی نزده بود، تکان می‌خورد.

کازو گفت: «اومدی کسی رو ببینی؟»

دختر تصدیق کرد: «بله. فکر کنم.»

ناگاره با شنیدن این مکالمه، لب‌هایش را برهم فشرد. همین چند دقیقه پیش از دختر همین سؤال‌ها را پرسیده و او جواب منفی داده بود. ناراحت شد و باعصبانیت گفت: «ولی طرف اینجا نیست، درسته؟» و رویش را برگرداند.

کازو که با انگشت اشاره به چانه‌اش ضربه می‌زد، از خود پرسید: «خب، کی رو می‌خواد ببینه؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

همان انگشت اشاره‌اش را به‌سمت ناگاره گرفت. «هان؟ نکنه اونه؟»

ناگاره به خودش اشاره کرد. «من؟» دست‌به‌سینه شد و من‌من‌کنان گفت: «آم، اِ...» انگار داشت تلاش می‌کرد لحظهٔ ظهور دختر را به‌یاد آورد.

حدوداً ده دقیقهٔ پیش دختر روی آن صندلی پدیدار شده بود. کِی باید به کلینیک تخصصی زنان و زایمان می‌رفت، برای همین کازو با ماشین او را برد. معمولاً ناگاره کِی را برای معاینه‌های همیشگی‌اش می‌برد، اما امروز فرق داشت.

او بر این باور بود که کلینیک زنان و زایمان، مأمنی فقط برای زنان است؛ جایی که هیچ مردی نباید جرئت ورود به آن را داشته باشد. برای همین داشت تنهایی کافه را می‌گرداند.

(زمانی رو انتخاب کرده که من اینجا تنها باشم؟)

از این فکر شاد شد.

(پس شاید اون رفتاری که تا الان داشت، به‌خاطر این بوده که خجالت می‌کشیده...)

همان‌طور که چانه‌اش را نوازش می‌کرد، سرش را طوری تکان داد که انگار فکری که کرده درست و منطقی است.

از روی پیشخان پرید و روی صندلی مقابل دختر نشست.

دختر مات نگاهش کرد.

ناگاره اصلاً شبیه آدم چند دقیقهٔ پیش نبود.

با خود فکر کرد، اگه این رفتار سردش فقط به‌خاطر خجالتی بودنشه، مهربون‌تر رفتار می‌کنم و از ته دل لبخند زد.

روی دست‌هایش تکیه داد، به جلو خم شد و با لحنی صمیمی و دوستانه از دختر پرسید: «خب، اومدی من رو ببینی؟»

«به‌هیچ‌وجه.»

«من؟ اومدی من رو ببینی؟»

«نه.»

«من رو؟»

«نه!»

«...»

دختر لجوج و سرسخت بود. کازو این گفت‌وگو را شنید و به یک نتیجهٔ ساده رسید.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«خب، پس آدم مورد نظر قطعاً تو نیستی.»

دوباره، بادِ ناگاره خوابید و سرافکنده شد. گفت: «خب... پس اون آدم، من نیستم.»

ظاهراً دختر این گفت‌وگو را بامزه دید و گستاخانه خندید.

دینگ دینگ

وقتی زنگ به‌صدا درآمد، دختر به ساعت وسطی روی دیوار نگاه کرد. ساعت وسطی، تنها ساعت درست بود. ساعت‌های دیگر، یا عقب بودند یا جلو. حتماً از این موضوع باخبر بود. چشم‌های دختر به‌سوی در خیره مانده بود. لحظه‌ای بعد، کِی وارد کافه شد و گفت: «کازو، عزیزم، ممنونم.» پیراهن فیروزه‌ای و صندل بندداری پوشیده بود و با یک کلاه حصیری خود را باد می‌زد. او با کازو بیرون رفته بود، اما از روی کیسهٔ پلاستیکی خریدی که در دست داشت، می‌شد فهمید که قبل از آمدن به کافه به خواربارفروشی‌ای رفته که همان نزدیکی بود. کِی ذاتاً آدم راحتی بود و همیشه طنازی می‌کرد؛ خجالت نمی‌کشید و با اکثر مشتری‌های ترسناک راحت بود؛ آدم مهربان و اجتماعی‌ای بود و حتی با غریبه‌ای هم که ژاپنی بلد نبود، ارتباط برقرار می‌کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

وقتی کِی متوجه دختری شد که روی آن صندلی نشسته بود، لبخند به لب گفت: «سلام، خوش اومدین. »
لبخندش غیرطبیعی بود و تُن صدایش از همیشه بلندتر.

دختر روی صندلی‌اش صاف نشست و سرش را کمی خم کرد و به کِی خیره شد. کِی با لبخندی پاسخ دختر را داد و باعجله به‌سمت اتاق پشتی رفت.

ناگاره از کِی پرسید: «خب چطور بود؟»

با توجه به جایی که کازو و کِی رفته بودند، احتمالاً فقط یک چیز می‌ماند که ناگاره می‌خواست بداند. کِی به روی شکم صافش ضربه‌ای زد و با دستش به او نماد پیروزی[11] را نشان داد و لبخند زد.

ناگاره گفت: «آهان. خوبه.»

چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد و دو بار سرش را به‌علامت تأیید تکان داد. وقتی خوشحال می‌شد، قادر نبود شادی‌اش را آشکارا بیان کند. کِی این اخلاق او را خوب می‌شناخت و باخوشحالی به واکنش او نگاه کرد.

دختری که روی آن صندلی نشسته بود، این رابطهٔ گرم را بادقت تماشا می‌کرد. کِی ظاهراً متوجه نشد که دختر تماشایش می‌کند و رفت به اتاق پشتی.

دختر انگار که می‌خواست اشاره‌ای کند، با صدایی بلند و دور از انتظار گفت: «ببخشید؟»

کِی سرجایش ایستاد و بلافاصله جواب داد: «بله؟» رویش را برگرداند و با چشم‌های گرد و درخشانش به دختر نگاه کرد.

دختر عامدانه از نگاه به کِی خودداری کرد و با بی‌قراری شروع به تکان دادن پایش کرد.

کِی پرسید: «چیه؟»

دختر به کِی نگاه کرد، جوری که انگار واقعاً چیزی می‌خواست؛ لبخندش صادقانه و شیرین بود. آن رفتار سرد و خشکی که با ناگاره داشت، کاملاً از بین رفته بود.

«اوم. فقط...»

«بله؟ چیه؟»

«دلم می‌خواد باهاتون عکس بگیرم.»

کِی چند بار پشت‌سرهم پلک زد و از حرف دختر یکه خورد. پرسید: «با من؟»

«بله.»

ناگاره فوراً واکنش نشان داد. به کِی اشاره کرد و پرسید: «با اون؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

دختر باخوشحالی گفت: «بله.»

کازو پرسید: «یعنی می‌گی اومدی اون رو ببینی؟»

«بله.»

چشم‌های کِی از اقرار ناگهانی این دختر ناشناس درخشید. کِی هیچ‌وقت به غریبه‌ها شک نمی‌کرد. پس جای اینکه از دختر بپرسد چه کسی است یا عکس را برای چه می‌خواهد، فوراً گفت: «اِ، واقعاً؟ می‌شه اول آرایشم رو تجدید کنم؟»

کِی از کیف رودوشی‌اش جعبه‌ای درآورد که آرایش کند.

دختر فوراً گفت: «اوم، وقتی نمونده.»

«اوه... نه، البته.»

طبیعتاً کِی قوانین را خوب می‌دانست. درِ جعبه را بست، گونه‌هایش صورتی شده بودند.

به‌خاطر قانونی که مانع می‌شد کسی از آن صندلی تکان بخورد، دختر نمی‌توانست برای عکس کنار کِی بایستد، کاری که معمولاً وقتی از کسی برای عکس گرفتن درخواست می‌کنی، انجامش می‌دهی. کِی کیسهٔ پلاستیکی خرید از خواربارفروشی و کلاه حصیری‌اش را به کازو داد و کنار دختر ایستاد.

کازو پرسید: «دوربینت کو؟»

دختر چیزی را روی میز به‌سمت کازو سراند.

کازو به دوربینی که به دستش داد، نگاه کرد و کِی هم باتعجب پرسید: «هوم؟ این دوربینه؟» دوربین اندازهٔ یک کارت ویزیت بود؛ درست مانند یک کارت اعتباری بسیار باریک و مات.

کِی جذب دوربین شده بود و از تمام زوایا آن را دقیق نگاه کرد. «خیلی باریکه.»

دختر باخون‌سردی به کِی گفت: «اوم، باید عجله کنیم. وقتم دیگه تموم شده.»

کِی گفت: «بله، متأسفم.» و شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره کنار دختر ایستاد.

کازو دو سمت دوربین را گرفت. «خب، عکس رو می‌گیرم.» ظاهراً استفاده از آن سخت نبود، فقط باید دکمه‌ای را که روی صفحه پدیدار شده بود، فشار می‌داد.

کلیک

کِی گفت: «چی؟ صبر کن ببینم، کی می‌خوای عکس رو بگیری؟»

حین اینکه کِی در حال مرتب کردن موها و صاف کردن چتری‌اش بود کازو عکس را گرفت و دوربین را به دختر

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

داد.

«گرفتی؟ کی؟» دختر و کازو هر دو خیلی جدی بودند. فقط کِی گیج و پریشان و از سؤال لبریز شده بود.

دختر گفت: «خیلی ممنون.» و فوراً باقی قهوه‌اش را سرکشید.

کِی گفت: «چی...؟ یه لحظه صبر کن.» اما دختر میان بخار ناپدید شد. همان‌طور که بخار به‌سمت سقف بالا می‌رفت، زن پیراهن‌پوش از زیر آن پدیدار شد. درست مانند هنرنمایی نامرئی شدن یک نینجا بود.

چون هر سه به چنین اتفاقی عادت داشتند، هیچ‌کدام اصلاً غافل‌گیر نشدند. اگر مشتری دیگری این صحنه را دیده بود، حتماً شوکه می‌شد. اگر مشتری چنین چیزی را می‌دید، می‌گفت این از ترفندهای این سالن است، هرچند اگر از یکی از کارکنان کافه می‌پرسیدند چطور این ترفند را انجام می‌دهند، آن‌ها قادر نبودند پاسخی بدهند.

زن پیراهن‌پوش انگار که اتفاقی نیفتاده باخون‌سردی رمانش را می‌خواند. هرچند وقتی متوجه سینی شد، با دست راستش آن را کنار زد که مشخصاً به این معنا بود: این رو ببر!

وقتی کِی رفت تا سینی را بردارد، ناگاره سینی را از او گرفت، سرش را به یک طرف کج کرد و درون آشپزخانه ناپدید شد.

کِی زیر لب گفت: «مونده‌ام اون کی بود.» کیسهٔ پلاستیکی خواربارفروشی و کلاه حصیری را از کازو گرفت و به اتاق پشتی برگشت.

کازو همچنان به آن صندلی خیره شده بود که زن پیراهن‌پوش رویش نشسته بود. مشخصاً در چهرهٔ دختر چیزی وجود داشت که او را آزار می‌داد.

این اولین باری بود که مشتری‌ای از آینده می‌آمد تا ناگاره، کِی یا کازو را ببیند. دلیلی وجود نداشت کسی به گذشته برگردد تا کارکنان کافه را ببیند، چون آن‌ها همیشه داخل کافه حضور دارند.

اما حالا دختری از آینده آمده بود تا کِی را ببیند.

کازو از کسی بازجویی نمی‌کرد یا کسی را تحت فشار قرار نمی‌داد که چرا از آینده آمده است. حتی اگر یک قاتل به گذشته سفر می‌کرد، کازو دلیل خوبی داشت تا او را به‌حال خود بگذارد: قانون این بود که آدم هرچه تلاش کند تا در زمان گذشته چیزها را از نو مرتب کند، زمان حال تغییر نمی‌کرد. این قانون هیچ‌گاه از بین نمی‌رفت. همیشه مجموعه‌ای از رویدادهای اتفاقی به هر طریقی برای جلوگیری از تغییر زمان حال هویدا می‌شد. چنانچه، به‌عنوان مثال، مردی مسلح از آینده می‌آمد و به یکی از مشتری‌ها به‌طرز کشنده‌ای شلیک می‌کرد، اگر آن مشتری در زمان

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

آینده زندگی می‌کرد، نمی‌مرد؛ حتی اگر به قلبش شلیک می‌شد.

این یک قانون بود.

کازو یا هرکس دیگری که آنجا بود، به آمبولانس و پلیس زنگ می‌زد. این آمبولانس مختصِ کافه بود و هیچ‌وقت در ترافیک نمی‌ماند. آمبولانس از مرکز اورژانس به کافه می‌آمد و از کوتاه‌ترین مسیر و سریع‌ترین زمان ممکن، بیمار را از کافه به بیمارستان می‌رساند. چه‌بسا کارمندان بیمارستان با دیدن بیمار می‌گفتند احتمالاً نمی‌توانند نجاتش بدهند. حتی اگر چنین اتفاقی هم می‌افتاد، آن‌وقت ماهرترین جراح دنیا اتفاقی به بیمارستان می‌آمد و بیمار را عمل می‌کرد. حتی اگر گروه خونی قربانی از نوع کمیابی بود که در هر ده‌هزار نفر تنها یک نفر از آن گروه خونی را داشت، در بیمارستان از آن خون موجود بود. گروه جراحی عالی بودند و عمل موفقیت‌آمیز انجام می‌شد. احتمالاً جراح بعداً می‌گفت اگر آمبولانس یک دقیقه دیرتر می‌رسید یا اگر گلوله یک میلی‌متر بیشتر به‌سمت چپ می‌خورد، بیمار نجات پیدا نمی‌کرد و تمامی کارکنان می‌گفتند نجات بیمار یک معجزه است. اما این معجزه نبود، بلکه به‌خاطر قانونی بود که حکم می‌کرد مردی که در گذشته به او شلیک شده، باید نجات پیدا کند.

به‌همین‌دلیل، کازو اهمیتی نمی‌داد که چه‌کسی، به چه علتی از آینده می‌آید. مهمان آمده از آینده هرکاری می‌کرد پوچ و بی‌فایده بود.

***

ناگاره از آشپزخانه صدا زد: «می‌تونی این رو ببری، لطفاً؟»

کازو برگشت و ناگاره را دید که دم در آشپزخانه با یک سینی قهوهٔ دمی برای زن پیراهن‌پوش ایستاده است. کازو سینی را گرفت و آن را به‌سمت میزی برد که زن پیراهن‌پوش نشسته بود.

همچنان‌که این افکار در ذهنش شناور بودند، چنددقیقه‌ای به زن خیره شد. می‌خوام بدونم اون دختر برای چی به گذشته برگشته بود؟ اگه می‌خواست عکس کِی رو بگیره، چرا تلاش کرده بود برگرده به گذشته؟

دینگ دینگ

ناگاره داد زد: «سلام، خوش اومدین.» کازو افکارش را متمرکز کرد و قهوه را روی میز گذاشت.

(حس می‌کنم یه چیز مهم رو نمی‌تونم بفهمم.)

برای دور کردن این حس از خود، سرش را کمی تکان داد.

کوتاکه که از سر کار به خانه برمی‌گشت وارد کافه شد. «سلام.»

یک تی‌شرت سه دکمهٔ مغزپسته‌ای و دامن سفید با کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی پوشیده بود. کیف پارچه‌ای از

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

شانه‌اش آویزان بود.

ناگاره گفت: «سلام کوتاکه.»

وقتی اسمش را شنید، طوری روی پاشنهٔ کفشش چرخید که انگار می‌خواست از کافه بیرون برود.

ناگاره حرفش را تصحیح کرد: «وای، ببخشید. خانم فوساگی.» کوتاکه لبخندی از روی رضایت زد و کنار پیشخان نشست.

سه روز پیش بود که کوتاکه به گذشته برگشت و نامه‌ای را از فوساگی گرفت که برای خودِ کوتاکه نوشته بود، ولی هیچ‌وقت به او نداده بود. حالا اصرار داشت خانم فوساگی صدایش کنند.

کیفش را به پشتی صندلی آویزان کرد و سفارش داد: «یه قهوه لطفاً.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ناگاره گفت: «حتماً.» به‌احترام تعظیم کرد و به آشپزخانه برگشت تا قهوه را دم کند.

سرتاسر کافهٔ خالی را نگاه کرد، دست‌هایش را کش داد تا خستگی‌اش دررود و نفس عمیقی کشید. برنامه‌اش این بود که اگر فوساگی در کافه باشد، او را تا خانه همراهی کند. برای همین کمی ناامید شد. کازو قهوه را مقابل زن پیراهن‌پوش گذاشته بود و لبخندزنان گفت‌وگوی بین ناگاره و کوتاکه را تماشا می‌کرد.

کازو گفت: «وقت استراحتمه.» و در اتاق پشتی ناپدید شد. کوتاکه گفت: «باشه.» و برایش خیلی کوتاه دست تکان داد.

اوایل اوت بود و چلهٔ تابستان. بااین‌حال، کوتاکه دوست داشت قهوه‌اش را گرم بخورد؛ حتی در تابستان. عطر قهوهٔ تازه‌دم را دوست داشت و اصلاً از نوشیدن آیس‌کافی خوشش نمی‌آمد. قهوهٔ داغ برایش بسیار لذت‌بخش‌تر بود.

ناگاره معمولاً قهوه را به روش سایفون دم می‌کرد، آب جوش را درون فلاسکی می‌ریخت و سپس آن را گرم می‌کرد تا بخار آن از درون قیف بالا برود و عصارهٔ دانه‌های آسیاب‌شدهٔ قهوهٔ درون قیف را بگیرد. اما برای کوتاکه و بعضی مشتری‌های همیشگی، از روش دم کردن قطره‌ای استفاده می‌کرد. هنگام دم کردن به روش قطره‌ای، کاغذ فیلتر را داخل قهوه‌ساز قطره‌ای قرار می‌داد، دانه‌های آسیاب‌شده را اضافه می‌کرد و آب جوش را روی آن‌ها می‌ریخت. او معتقد بود دم کردن قهوه به روش قطره‌ای، دست آدم را برای تغییرات بیشتر باز می‌گذارد؛ به‌طوری‌که می‌توانیم با تغییر دمای آب و روش ریختن آن روی قهوه، میزان تلخی و ترشی آن را عوض کنیم. چون در کافه موسیقی پخش نمی‌شد، امکان شنیدن صدای آرام قطره‌های قهوه که درون قوری می‌چکید وجود داشت: چک چک! وقتی کوتاکه صدای قطره‌ها را شنید، لبخندی از روی رضایت زد.

کِی تمایل داشت از دستگاه قهوه‌ساز خودکار استفاده کند. دستگاه، مجهز به دکمه‌ای بود که طعم‌های مختلف را درست می‌کرد. چون کِی در هنر درست کردن قهوه مهارتی نداشت، ترجیح می‌داد به یک دستگاه وابسته باشد. بعضی از مشتری‌های دائمی که برای لذت نوشیدن یک فنجان قهوه به آنجا می‌آمدند، وقتی ناگاره نبود، قهوه سفارش نمی‌دادند. دست‌آخر اینکه، فرقی نداشت ناگاره قهوه را دم کرده است یا کِی، قیمتش یکسان بود. کازو معمولاً به روش سایفون قهوه را آماده می‌کرد. دلیل انتخابش هم به‌خاطر مزهٔ آن نبود. صرفاً از تماشای بالا رفتن آب داغ از داخل قیف لذت می‌برد. علاوه بر این، کازو دم کردن قهوه به‌روش قطره‌ای را خیلی حوصله‌سربر می‌دانست.

قهوهٔ دمی مخصوص ناگاره برای کوتاکه سرو شد. چشم‌هایش را در برابر قهوه‌ای که مقابلش قرار داشت، بست و نفس عمیقی کشید. لحظهٔ مسرت‌بخشی برای او محسوب می‌شد. طبق پافشاری ناگاره، قهوه از دانه‌های موکا

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تهیه شده بود و عطری متمایز داشت که باعث می‌شد قهوه‌نوشان یا عاشقش شوند یا از آن متنفر. کسانی مانند کوتاکه که عاشق عطر این قهوه بودند، از بوی آن سیر نمی‌شدند. درحقیقت این‌طور به‌نظر می‌رسید که این قهوه بود که مشتری‌های کافه را انتخاب می‌کرد؛ درست مانند کَره‌اش. ناگاره از تماشای مشتری‌هایی که از عطر قهوه راضی بودند، لذت می‌برد. همان‌طور که تماشا می‌کرد، چشم‌هایش تنگ‌تر و تنگ‌تر شدند.

کوتاکه از قهوه‌اش لذت می‌برد که یک‌دفعه انگار چیزی به‌یادش آمد و گفت: «راستی، دیده‌ام بارِ هیرایی از دیروز تعطیله. تو چیزی می‌دونی؟»

بار، میخانه‌ای کوچک بود که هیرایی آن را می‌گرداند و چندمتری از کافه فاصله داشت.

بار کوچکی بود که فقط یک پیشخان و شش صندلی داشت، اما همیشه شلوغ بود. بسته به خلق‌وخوی هیرایی، عصرها در ساعت‌های مختلفی باز می‌شد، اما هفت‌روز هفته و تمام سال باز بود. از وقتی اینجا را تأسیس کرده بود، بدون استثنا هرشب باز بود. مشتری‌ها اغلب بیرون منتظر می‌ماندند تا بار باز شود. بعضی شب‌ها، ده مشتری به‌زور خود را آنجا جا می‌دادند. فقط شش مشتریِ اول، روی صندلی‌ها می‌نشستند؛ باقی ایستاده می‌نوشیدند.

مشتری‌ها فقط مردها نبودند. هیرایی بین زنان هم شهرت داشت. رک حرف زدنش گاهی غرور مشتریان را خدشه‌دار می‌کرد، آن‌ها می‌دانستند منظوری از این حرف‌ها ندارد و هیچ‌وقت از دستش ناراحت نمی‌شدند. مشتری‌ها همیشه کنارش راحت بودند؛ او این استعداد ذاتی را داشت که می‌توانست هرچه می‌خواست بگوید و بعد منکر آن شود. اما به رفتار و منش خوب باور داشت، به حرف همه گوش می‌داد، اگر فکر می‌کرد مشتری اشتباه می‌کند، حتی اگر به‌لحاظ اجتماعی در جایگاه بالایی قرار داشت، هیچ ترسی نداشت تا او را شیرفهم کند که اشتباه می‌کند. بعضی مشتری‌ها خیلی راحت پولشان را خرج می‌کردند، اما او هیچ‌وقت، هیچ پول اضافی‌ای جز برای نوشیدنی نمی‌گرفت. بعضی مشتری‌ها برای اینکه او برایشان لطفی انجام دهد، هدیه‌های گرانی را پیشنهاد می‌دادند، اما او هیچ‌کدام را قبول نمی‌کرد؛ حتی یک بار. مردهایی بودند که به او خانه و آپارتمان، مرسدس بنز یا فِراری، الماس یا چیزهایی مثل آن را پیشنهاد می‌کردند، اما او فقط می‌گفت: «علاقه‌ای ندارم!» حتی کوتاکه هم گاهی به بار او سر می‌زد. آنجا محلی بود که بی‌بروبرگشت اوقات خوشی را با نوشیدن سپری می‌کردی.

کوتاکه متوجه شده بود بارِ هیرایی که معمولاً پر از مشتری است، دو شب پشت‌سرهم تعطیل بوده و هیچ‌کدام از مشتری‌ها هم علت را نمی‌دانستند. برای همین کمی نگران بود.

به‌محض اینکه به موضوع هیرایی اشاره کرد، قیافهٔ ناگاره جدی شد.

کوتاکه کمی ترسید و پرسید: «چی شده؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ناگاره با لحنی آرام گفت: «خواهرش. تو جاده تصادف کرده.»

«وای، نه!»

«برای همین، رفت خونه.»

«وای، چه وحشتناک!» نگاهش به قهوهٔ سیاه خیره ماند. او خواهر کوچک‌تر هیرایی، کومی، را وقتی دیده بود که به آنجا آمده بود تا هیرایی را که با خانواده قطع‌رابطه کرده، به خانه برگرداند. در یکی دو سال اخیر، هیرایی آمدن‌های مکرر خواهرش را به‌قدری آزاردهنده دیده بود که بیشتر اوقات از دیدن او اجتناب می‌کرد. بااین‌حال، کومی تقریباً هرماه به توکیو می‌آمد. سه روز پیش، کومی به کافه آمده بود تا هیرایی را ببیند. تصادف، در راه برگشتش به خانه اتفاق افتاده بود.

ماشین کوچکی که می‌راند، زیر کامیونی رفته بود که از مقابل می‌آمد و راننده‌اش خوابش برده بود. او را با آمبولانس به بیمارستان برده بودند، اما زنده نمانده بود.

«چه خبر وحشتناکی!» کوتاکه لب به فنجانش نزد.

دیگر از بخار ناچیزی که از فنجان برمی‌خاست، خبری نبود. ناگاره دست‌به‌سینه ایستاده و درسکوت به زمین خیره شده بود.

ناگاره ایمیلی از هیرایی در گوشی موبایلش دریافت کرده بود. اگر کِی تلفن داشت، احتمالاً هیرایی با او تماس می‌گرفت. در ایمیل، هیرایی جزئیات تصادف را شرح داده و گفته بود بار تا مدتی تعطیل خواهد ماند. لحن پیام خیلی خشک و سرد بود، انگار این اتفاق برای شخص دیگری افتاده است. کِی با استفاده از گوشی ناگاره جواب ایمیل را داد و حال هیرایی را پرسید، اما پاسخی به دستش نرسید. مهمان‌خانه در حومهٔ شهر سِندای قرار داشت و اسمش تاکاکورا، به‌معنای گنجینه، بود.

سِندای منطقهٔ توریستی محبوبی است که مخصوصاً به‌خاطر جشنوارهٔ زیبای تاناباتا به‌شهرت رسیده است. این جشنواره به‌خاطر تزیینات ساساکازاری معروف است: یک شاخهٔ بلند بامبو به طول تقریباً ده متر را با پنج توپ بزرگ کاغذی و نوارهای کاغذی رنگی و پهنی متصل به توپ‌ها می‌آرایند. از دیگر تزیینات جشنواره، نوارهای کاغذی رنگی و باریک، زنان کیمونوپوش کاغذی و اوریگامی درناهاست که بسیار مورداستقبال توریست‌هایی قرار می‌گیرد که از آن‌ها برای برکت دادن به کارشان و خوش‌اقبالی در زندگی‌شان استفاده می‌کنند. جشنواره همیشه از ششم تا هشتم اوت برگزار می‌شود و این بدان معنا بود که طی چند روز آینده، مراسم تزیین برای جشنواره در مرکز شهر سِندای شروع می‌شد. با توجه به اینکه دو میلیون توریست جذب یک جشنوارهٔ سه‌روزه می‌شدند،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

مراسم تاناباتا شلوغ‌ترین زمان برای مهمان‌خانهٔ تاکاکورا بود که با تاکسی تنها ده دقیقه از شهر سِندای فاصله داشت.

دینگ دینگ

ناگاره باخوشحالی و صدای بلند گفت: «سلام! خوش اومدین.» و کافه را از آن فضای حزن‌انگیز دور کرد.

کوتاکه با شنیدن صدای زنگ، از فرصت استفاده کرد تا بیشتر احساس آرامش کند و دستش را به‌سمت قهوه‌اش برد.

کِی که پیش‌بندش را هم پوشیده و به‌دنبال شنیدن صدای زنگ از اتاق پشتی بیرون آمده بود، گفت: «سلام، خوش اومدین.» اما هنوز کسی وارد نشده بود.

ورود شخص به درون کافه بیش از حد معمول طول کشید، اما همان‌طور که ناگاره سرش را پرسشگرانه به یک طرف کج کرده بود، صدایی آشنا آمد.

«ناگاره! کِی! کسی هست! نمک می‌خوام! برام نمک بیارید!»

«هیرایی، تویی؟»

گرچه مراسم خاک‌سپاری خواهرش تمام شده بود، کسی انتظار نداشت او آن‌قدر زود بیاید. کِی با چشم‌هایی که از حیرت گشاد شده بودند، به ناگاره نگاه کرد. ناگاره برای لحظه‌ای مات‌ومبهوت سر جایش خشکش زد. ازآنجاکه از گفتن خبر وحشتناک کومی به کوتاکه چند لحظه‌ای بیشتر نگذشته بود، حالا شنیدن لحن سرزنده و همیشگیِ هیرایی کمی غیرقابل‌درک بود.

احتمالاً هیرایی نمک را برای تزکیهٔ نفس می‌خواست، اما لحنش مانند فریاد کسی بود که در آشپزخانه دیوانه‌وار دارد شام درست می‌کند.

«زود باشین!» این بار لحنش کوتاه و پرشور بود.

«باشه! یه دقیقه.»

بالاخره ناگاره حرکت کرد. یک قوطی نمک از آشپزخانه برداشت و باعجله به‌سمت ورودی کافه شتافت. کوتاکه هیرایی را که پشت در ورودی کافه ایستاده بود، با همان لباس و آرایش جلف و پرزرق‌وبرقش تصور کرد. از نظر او، رفتار هیرایی اصلاً قابل‌پیش‌بینی نبود. چطور ممکنه وقتی خواهرش تازه مرده؟ او و کِی باهم نگاهی ردوبدل کردند، ظاهراً کِی هم مانند او فکر می‌کرد.

هیرایی لخ‌لخ‌کنان داخل شد و گفت: «خیلی خسته‌ام.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

مثل همیشه راه می‌رفت، اما کاملاً متفاوت لباس پوشیده بود. به‌جای پوشیدن لباس‌های جلف قرمز و صورتی، پیراهن سوگواری به‌تن داشت. به‌جای موهای پر از بیگودی، موهایش را پشت سرش محکم گوجه کرده بود. همه قبول داشتند که او انگار آدم دیگری است. با پیراهن سیاه سوگواری، خود را روی صندلی میز وسط سالن انداخت و دست راستش را بلند کرد.

از کِی پرسید: «ببخشید باعث زحمت می‌شم، اما می‌شه لطفاً یه لیوان آب به من بدی؟»

کِی گفت: «حتماً.»

با عجله‌ای اغراق‌آمیز، برای آوردن لیوانی آب به آشپزخانه دوید.

هیرایی بلند گفت: «اووووه.»

دست‌وپایش را چنان کش داد، مثل اینکه می‌خواست حرکت پروانه انجام دهد. کیف مشکی‌اش از شانهٔ راستش آویزان بود. ناگاره با قوطی نمک در دست و کوتاکه که کنار پیشخان نشسته بود، طوری به او خیره شده بودند که گویی او عجیب رفتار می‌کرد. کِی با یک لیوان آب برگشت.

«ممنون.» هیرایی کیفش را روی میز گذاشت و لیوان را گرفت و درمقابل حیرت کِی آن را لاجرعه سرکشید و آهی از خستگی سرداد.

لیوان را به کِی داد و گفت: «یکی دیگه لطفاً.» کِی لیوان را گرفت و داخل آشپزخانه ناپدید شد. هیرایی عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد و آهی دیگر کشید. ناگاره همان‌جا ایستاده بود و تماشایش می‌کرد.

گفت: «هیرایی؟»

«چیه؟»

«چطوری بگم؟»

«چی بگی؟»

«چطوری بگم؟ که...»

«چیه؟»

«تسلیت می‌گم بابت...»

رفتار عجیب هیرایی ــ که اصلاً شبیه سوگواران نبود ــ باعث شد ناگاره برای یافتن جمله‌ای مناسب به تکاپو بیفتد. کوتاکه هم که زبانش بند آمده بود، به‌علامت احترام کمی خم شد.

«منظورت کومیه؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«بله. همین‌طوره.»

هیرایی گفت: «واقعاً غیرمنتظره بود. گمونم می‌شه گفت بدبیاوری آورد.» و شانه‌هایش را بالا انداخت.

کِی با لیوان آب دیگری برگشت. او که نگران وضع حال هیرایی بود، وقتی لیوان را به او می‌داد، همدردی‌اش را با ادای احترام نشان داد.

«ببخشید. ممنون.» هیرایی لیوان آب بعدی را هم سرکشید و گفت: «گفتن جایی تصادف کرد که نباید می‌کرد... پس بدشانسی آورد.»

گویی داشت دربارهٔ اتفاقی حرف می‌زد که برای غریبه‌ای افتاده بود. چین میان ابروهای کوتاکه عمیق‌تر شد و در همین حین به‌جلو خم شد.

«امروز بود؟»

«چی امروز بود؟»

کوتاکه که نمی‌توانست ناراحتی‌اش از رفتار هیرایی را پنهان کند، گفت: «خاک‌سپاری دیگه.»

هیرایی گفت: «آره، ببین.» بلند شد و چرخید تا لباس مراسم خاک‌سپاری را نشانش دهد. «ظاهراً بِهم می‌آد، نه؟ به‌نظرت یه‌کمی موقرم نکرده؟» و مانند مدل‌ها ژست و قیافه‌ای خودپسندانه به‌خود گرفت.

خواهرش مرده بود و حالا با این طرز رفتارش بی‌حرمتی را به حد اعلا رسانده بود، مگر اینکه آدم‌های کافه در مورد مرگ خواهرش اشتباه می‌کردند.

کوتاکه که از بی‌تفاوتی هیرایی بسیار عصبانی شده بود، با تمام قدرت گفت: «برای چی این‌قدر زود برگشتی...؟» وقتی این سؤال را پرسید، چهره‌اش چنان نفرتی را نشان می‌داد که گویی داشت همان موقع زبانش را گاز می‌گرفت تا به او نگوید، فکر نمی‌کنی داری یه کمی به خواهر مرده‌ت بی‌احترامی می‌کنی، هان؟

هیرایی دست از ژست مبالغه‌آمیزش برداشت و دوباره بی‌حال نشست.

دستانش را بالا گرفت و جواب داد: «نه، این‌جوری‌ها هم نیست. دارم به بار هم فکر می‌کنم.» مشخصاً می‌دانست کوتاکه می‌خواهد چه بگوید.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«اما باز هم...»

«خواهش می‌کنم، بی‌خیالش شو.»

دستش را به‌سمت کیف سیاهش برد و از درون آن سیگاری برداشت.

ناگاره که با قوطی نمکی که در دست‌هایش بود بازی می‌کرد، پرسید: «پس خوبی؟»

«چطور؟» هیرایی تمایلی به بیان احساساتش نداشت. با سیگاری که بین لبانش بود، دوباره درون کیفش را بادقت نگاه کرد. در حال زیرورو کردن کیف برای پیدا کردن فندکش بود، انگار تنها وظیفهٔ فعلی‌اش یافتن فندک بود.

ناگاره از جیبش فندکی درآورد و به او داد. «اما پدرومادرت باید به‌خاطر مرگ خواهرت خیلی ناراحت باشن. نباید بیشتر پیش اون‌ها می‌موندی؟»

هیرایی فندک را از ناگاره گرفت و سیگارش را روشن کرد. «خب، البته... طبیعتاً همین‌طوره.»

سیگار روشنش سوخت و به خاکستر تبدیل شد. خاکستر را درون زیرسیگاری تکاند. هیرایی دودی را تماشا می‌کرد که از سیگار برخاسته بود.

بی‌هیچ احساسی گفت: «اما اونجا، جای من نبود.»

هضم صحبتش برای لحظه‌ای دشوار بود. ناگاره و کوتاکه مات‌ومبهوت نگاهش می‌کردند.

هیرایی متوجه طرز نگاه کردن آن‌ها شد و اضافه کرد: «جایی نداشتم که بتونم بمونم.» و پک دیگری به سیگارش زد.

کِی با نگاهی که سرشار از نگرانی بود، پرسید: «منظورت چیه؟»

هیرایی در جواب سؤال کِی، انگار که دربارهٔ مسئله‌ای عادی حرف می‌زند، پاسخ داد: «تصادف تو راه برگشت به خونه بوده، وقتی داشته از پیش من می‌اومده، درسته؟ پس طبیعتاً پدرومادرم من رو مقصر مرگش می‌دونن.»

دهان کِی از تعجب باز مانده بود و پرسید: «چطور می‌تونن این‌جور فکری کنن؟»

هیرایی کمی دود بیرون داد و بی‌تفاوت زیر لب گفت: «خب، می‌کنن دیگه... و به‌هرحال حقیقت داره. اون دائم به توکیو می‌اومد... هردفعه هم پسش می‌زدم.»

بار آخر، کِی به هیرایی کمک کرده بود تا با پنهان شدن از کومی دوری کند و حالا سرش را از پشیمانی پایین انداخته بود. هیرایی بی‌توجه به کِی حرفش را ادامه داد.

«هیچ‌کدومشون نخواستن باهام حرف بزنن.» لبخند از صورت هیرایی محو شد. «حتی یک کلمه!»

هیرایی خبر مرگ کومی را از سرپیشخدمتی شنیده بود که سال‌ها در مهمان‌خانهٔ والدینش کار می‌کرد. سال‌ها بود

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تلفن مهمان‌خانه را جواب نمی‌داد، اما دو روز پیش، صبح زود، شماره‌تلفن مهمان‌خانه روی تلفنش افتاده بود. وقتی دید تلفن از کجاست، تپش قلب گرفت و تلفن را جواب داد. که این‌طور تنها چیزی بود که توانسته بود در پاسخ به سرپیشخدمت گریان بدهد. بعد تلفن را قطع کرده بود. سپس کیفش را برداشته و با تاکسی راهیِ خانهٔ پدری‌اش شده بود.

رانندهٔ تاکسی مدعی بود قبلاً هنرمند بوده است. در راه سفرشان، بی‌آنکه هیرایی تقاضایی کند، رانندهٔ تاکسی نمونه‌ای از هنر طنزش را برای او اجرا کرده بود. برخلاف انتظار، به‌قدری داستان‌هایش خنده‌دار بودند که هیرایی در صندلی عقب از خنده ریسه رفته و دراز افتاده بود. خنده‌اش زیاد و شدید و همراه با سرازیر شدن اشک از چشم‌هایش بود. سرانجام تاکسی مقابل مهمان‌خانهٔ تاکاکورا، خانهٔ پدری هیرایی، توقف کرد.

تا آنجا پنج ساعت راه بود و هزینهٔ تاکسی چیزی بالغ بر ۱۵۰ هزار ین می‌شد، اما چون هیرایی نقد پرداخت می‌کرد، راننده هم عدد رُندی گفت و خوشحال و راضی رفت.

وقتی از تاکسی پیاده شد، فهمید هنوز دمپایی روفرشی به‌پا دارد و بیگودی به موهایش پیچیده است. فقط یک زیرپوش به‌تن داشت و آفتاب تیز صبحگاهی را روی تنش احساس می‌کرد. وقتی دانه‌های درشت عرق از بدنش سرازیر شدند، آرزو کرد کاش دستمال داشت. پیاده از جادهٔ خاکی پشت مهمان‌خانه، به‌سمت خانهٔ پدری‌اش به‌راه افتاد. خانواده‌اش در خانه‌ای به سبک ژاپنی زندگی می‌کردند که هم‌قدمت مهمان‌خانه بود و از زمان ساختش هیچ تغییری نکرده بود.

از میان دروازه‌ای رد شد که سقف بزرگی داشت و به درِ ورودی رسید. از آخرین باری که اینجا بود، سیزده سالی می‌گذشت؛ اما چیزی تغییر نکرده بود. از نظر او، آنجا به مکانی می‌مانست که زمان از حرکت ایستاده بود. سعی کرد درِ کشویی را باز کند. در قفل نبود و باسروصدا باز شد. هیرایی وارد محوطهٔ بتونی شد. خانه سرد بود و سرمای هوا برای ترسیدنش کافی بود. از ورودی، وارد راهرو و از آنجا وارد پذیرایی شد. اتاق کاملاً دلگیر بود و هیچ نشانه‌ای از زندگی در آن دیده نمی‌شد. کاملاً عادی بود، چون اتاق‌ها در خانه‌های قدیمی ژاپنی اکثراً دلگیر بودند، اما او این دلگیری را رنج‌آور می‌دید. راهرو کاملاً ساکت بود و تنها صدای قدم‌های او شنیده می‌شد. محراب خانوادگی در اتاقی انتهای راهرو قرار داشت.

وقتی به اتاق محراب نگاه کرد، درش به‌سمت ایوان باز بود. پشت گِرد و کوچک پدرش یاسووُ را دید. دم در اتاق نشسته بود و به باغچهٔ سرسبز نگاه می‌کرد.

کومی آرام آنجا دراز کشیده بود. پیراهنی سفید به‌تن داشت و خانم سرپیشخدمت، کیمونوی صورتی‌رنگی را روی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

پیراهن سفیدش پوشانده بود. حتماً یاسووُ تازه از کنار کومی بلند شده بود، چون هنوز پارچهٔ سفیدی را که معمولاً روی صورت جسد می‌اندازند، در دست داشت. مادرش، میچیکو آنجا نبود.

هیرایی نشست و بادقت به چهرهٔ کومی نگاه کرد. فضا به‌قدری آرامش‌بخش بود که انگار فقط خوابیده است. آرام صورت کومی را نوازش کرد و به‌نجوا گفت، خداروشکر. اگر صورتش در تصادف به‌شدت آسیب می‌دید، او را مومیایی می‌کردند و درون تابوت می‌گذاشتند. وقتی به چهرهٔ زیبای کومی نگاه کرد، این فکر از ذهنش گذشت. از وقتی شنیده بود کومی با یک کامیون تصادف کرده، این فکر آزارش می‌داد. پدرش، یاسووُ، همچنان به باغچهٔ حیاط خیره بود.

هیرایی با لحن ساختگی از پشتِ سر یاسووُ صدا زد: «پدر...»

بعد از سیزده سال از ترک خانه، این اولین مکالمه با پدرش بود.

اما یاسووُ به‌سمتش برنگشت، تنها پاسخش بالا کشیدن آب بینی‌اش بود. هیرایی کمی دیگر به چهرهٔ کومی نگاه کرد، سپس آرام بلند شد و بی‌هیچ سروصدایی از اتاق بیرون رفت.

به شهر سِندای رفت، جایی که برای جشنوارهٔ تاناباتا آماده می‌شدند. با بیگودی‌هایی که همچنان به موهایش پیچیده شده بودند و دمپایی‌های روفرشی و پیراهن خوابش تا غروب در شهر راه رفت. برای مراسم خاک‌سپاری لباسی خرید و هتلی پیدا کرد.

روز بعد، در مراسم خاک‌سپاری، مادرش، میچیکو، را دید که تظاهر می‌کرد آرام است و اتفاقی نیفتاده. او کنار پدرش ایستاده بود که هق‌هق گریه می‌کرد. هیرایی به‌جای اینکه روی صندلیِ ردیف خانوادگی بنشیند، کنار دیگر سوگواران ایستاد. فقط یک‌بار با مادرش چشم‌درچشم شد، اما حرفی میانشان ردوبدل نشد. مراسم خاک‌سپاری در آرامش سپری شد. هیرایی عودی روشن کرد و بی‌آنکه با کسی صحبت کند آنجا را ترک کرد.

خاکستر بلندی روی سیگار هیرایی ایجاد شد و درسکوت پایین ریخت. هیرایی ریختن آن را تماشا کرد و درحین خاموش کردن سیگارش گفت: «بله، خلاصهٔ ماجرا این بود!»

ناگاره سرش را پایین انداخته بود و کوتاکه با فنجان قهوه در دست، بی‌حرکت نشسته بود.

کِی با نگرانی، مستقیم به چشم‌های هیرایی نگاه کرد.

هیرایی به صورت آن سه نفر نگاه کرد و آهی کشید و باعصبانیت گفت: «با وجود این جریانات مزخرف، اصلاً خوب نیستم.»

کِی شروع به صحبت کرد: «هیرایی...» اما هیرایی دستش را تکان داد تا او از ادامهٔ صحبت صرف‌نظر کند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

خواهش کرد: «پس دیگه این‌قدر غمگین نباشین و این‌قدر ازم نپرسین که خوبم یا نه.»
می‌دید که کِی می‌خواهد چیزی بگوید. برای همین به حرف زدن ادامه داد.
«شاید معلوم نباشه، ولی واقعاً ناراحتم. اما، بی‌خیال بچه‌ها، باید دوباره از نو شروع کنم تا بتونم بر این شرایط غلبه کنم، مگه نه؟»

طوری حرف می‌زد که انگار می‌خواست به بچه‌ای گریان دلگرمی بدهد. از آن دست آدم‌های خیلی تودار و مرموز بود. اگر کِی جای او بود، تا چندین روز دائماً گریه می‌کرد. اگر کوتاکه بود، به مراسم عزاداری احترام می‌گذاشت و عمیقاً سوگواری می‌کرد و بسیار متناسب و محترمانه رفتار می‌کرد. اما هیرایی نه کِی بود، نه کوتاکه.

هیرایی گفت: «من به‌سبک خودم عزاداری می‌کنم. همه یه‌جور نیستن.» و سپس بلند شد و کیفش را برداشت.
گفت: «خب اوضاع این‌جوریه.» و به‌سمت در رفت.
ناگاره انگار که با خودش حرف می‌زد، زیر لب گفت: «پس چرا الان اومدی کافه؟»
هیرایی مانند یک مجسمه سرجایش خشکش زد.
ناگاره که همچنان پشتش به هیرایی بود، صریح و بی‌پرده پرسید: «چرا به‌جای اینکه مستقیم بری بار خودت، اومدی اینجا؟» هیرایی چند لحظه، ساکت همان‌جا ایستاد.

هیرایی آهی کشید: «لو رفتم.» چرخید و دوباره به‌طرف میزی رفت که قبلاً نشسته بود.
ناگاره نگاهش نکرد و چشم به قوطی نمک در دستانش دوخت.
هیرایی برگشت سرجایش و روی صندلی نشست.
در همین حین، کِی نامه‌به‌دست نزدیک شد و گفت: «هیرایی، هنوز دارمش.»
هیرایی فوراً نامه را شناخت. «نینداختیش دور؟» کاملاً مطمئن بود که همان نامه‌ای است که سه روز پیش کومی برایش نوشته و در کافه گذاشته بود. بی‌آنکه آن را بخواند از کِی خواسته بود تا آن را دور بیندازد.
دستش موقع گرفتن نامه می‌لرزید: آخرین نامه‌ای که کومی برایش نوشته بود.
کِی متأسف از این جریان، به‌احترام تعظیم کرد و گفت: «هیچ‌وقت تصور نمی‌کردم توی چنین شرایطی این رو بهت بدم.»

هیرایی جواب داد: «نه، البته که نه... ممنونم.»
نامه‌ای را که از وسط تا شده بود، از میان پاکتی بدون مهروموم بیرون آورد.
محتوای نامه، همان چیزی بود که فکرش را می‌کرد؛ همیشه همین بود. بااینکه نامه با همان چیزهای آزاردهنده پر

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

شده بود، اما قطره اشکی از چشم‌هایش سرازیر شد.

همان‌طور که آب بینی‌اش را بالا می‌کشید، گفت: «حتی ندیدمش و حالا این اتفاق افتاده. فقط هیچ‌وقت ول‌کن من نبود. همیشه برای دیدن من می‌اومد توکیو.»

اولین‌باری که کومی برای دیدن هیرایی به توکیو آمده بود، هیرایی بیست‌وچهار و کومی هجده‌ساله بود. اما آن روزها، کومی خواهر کوچولوی دوست‌داشتنی بود که گاهی بدون اطلاع پدر و مادرشان با او تماس می‌گرفت. آن موقع هنوز سال آخر دبیرستان بود و وقتی مدرسه نمی‌رفت، در مهمان‌خانه کمک می‌کرد. وقتی هیرایی خانه را ترک کرد، والدینش فوراً انتظاراتشان را به کومی منتقل کردند. کومی هنوز به سن قانونی هم نرسیده بود که به چهرهٔ جدید مهمان‌خانهٔ قدیمی تبدیل و صاحب آتی آن شد. از آن به‌بعد بود که تلاش کومی برای برگرداندن هیرایی پیش خانواده شروع شد. با وجود اینکه کومی همیشه به‌خاطر وظایفش سرش شلوغ بود، اما هر چند ماه یک بار زمانی را برای آمدن به توکیو اختصاص می‌داد. اوایل، وقتی کومی هنوز خواهر کوچک دوست‌داشتنی‌اش بود، او را می‌دید و به آنچه می‌گفت گوش می‌داد. اما به‌جایی رسید که درخواست‌های کومی برایش تبدیل به تقاضاهایی آزاردهنده شد. از یک سال پیش، درحقیقت طی دو سال اخیر، هیرایی کاملاً از او دوری می‌کرد.

آخرین‌بار، دقیقاً در همین کافه، از او پنهان شده و سعی کرده بود تا آنچه را کومی برایش نوشته بود دور بیندازد. نامه‌ای را که کِی نجات داده بود، داخل پاکت گذاشت.

«قانون رو بلدم. هرچقدر هم تلاش کنی حال تغییر نمی‌کنه. کاملاً متوجهم. من رو به اون روز برگردون.»

«...»

«بهت التماس می‌کنم!» حالا قیافهٔ هیرایی از هر زمان دیگری جدی‌تر بود. برای ادای احترام کاملاً خم شد.

چشم‌های باریک ناگاره با دیدن تعظیم کامل هیرایی، باریک‌تر شدند. طبیعتاً ناگاره می‌دانست هیرایی به چه روزی اشاره می‌کند: سه روز پیش که کومی به کافه آمده بود. هیرایی می‌خواست به گذشته برگردد و او را ببیند. کِی و کوتاکه، نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده و منتظر پاسخ ناگاره بودند. سالن به‌طرز عجیبی ساکت شد. فقط زن پیراهن‌پوش بود که همچنان رمانش را می‌خواند و رفتارش به‌گونه‌ای بود که انگار هیچ مشکلی پیش نیامده است.

تق.

ناگاره قوطی نمک را روی پیشخان گذاشت و صدایش در سرتاسر کافه منعکس شد.

سپس، بدون کلمه‌ای حرف، راه افتاد و درون اتاق پشتی ناپدید شد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

هیرایی که همچنان تعظیم کرده بود، صاف ایستاد و نفس بلند و عمیقی کشید.
از اتاق پشتی، صدای ضعیف ناگاره شنیده می‌شد که کازو را صدا می‌زد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«اما، هیرایی...»

«آره، می‌دونم.»

هیرایی حرف کوتاکه را قطع کرد تا مجبور نباشد حرف‌هایش را بشنود. به‌سمت زن پیراهن‌پوش رفت. «اوم، همون‌جوری که به بقیه هم می‌گفتم. می‌شه لطفاً اینجا بشینم؟»

کِی سراسیمه گفت: «هی... هیرایی!»

هیرایی، کِی را نادیده گرفت و انگار که می‌خواهد به‌سوی خدا دعا کند، دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: «می‌تونی این کار رو برام انجام بدی؟ خواهش می‌کنم!» رفتارش کمی مسخره بود، اما همچنان خیلی جدی به‌نظر می‌رسید.

اما زن پیراهن‌پوش حتی پلک هم نزد. این رفتارش، هیرایی را عصبی کرد. دستش را روی شانهٔ زن گذاشت و گفت: «هی! صدام رو می‌شنوی؟ یه‌کم اهمیت بده. می‌تونی جات رو به من بدی؟»

«نه! هیرایی، بس کن! نباید این کار رو بکنی.»

هیرایی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. «خواهش می‌کنم!» سعی کرد تا به‌زور دست زن را بکشد و صندلی را از او بگیرد.

کِی فریاد کشید: «هیرایی، بس کن!»

اما همان‌موقع، چشم‌های زن پیراهن‌پوش گشاد و به هیرایی خیره شد. فوراً احساس کرد دارد سنگین و سنگین‌تر می‌شود. انگار نیروی جاذبهٔ زمین چندین برابر شده بود. ناگهان نور چراغ‌های کافه به‌اندازهٔ شعلهٔ شمعی که در میان باد به اهتزاز درآمده، کم‌سو شدند و نالهٔ خوفناک و دهشتناکی که مشخص نبود از کجا می‌آید، در تمام کافه پیچید. هیرایی که توان تکان دادن حتی یکی از اعضای بدنش را نداشت، دوزانو بر زمین افتاد.

«این... این چیه؟»

کِی آه بلندی کشید و با لحنی که من که گفته بودم به هیرایی گفت: «خب، باید گوش می‌دادی.»

هیرایی با قوانین آشنا بود، اما چیزی دربارهٔ طلسم نمی‌دانست. هیرایی هرچه می‌دانست، از توضیحاتی بود که به مشتریانِ خواهانِ بازگشت به گذشته داده می‌شد و طبیعتاً آن‌ها بعد از شنیدن قوانین بسیار پیچیدهٔ آن، از خیر خواسته‌شان می‌گذشتند.

هیرایی فریاد کشید: «اون شیطانه... جادوگره!»

کِی با خون‌سردی حرفش را قطع کرد: «نه، فقط یه روحه.» هیرایی که روی زمین افتاده بود، فحش و دشنام را نثار

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

زن پیراهن‌پوش می‌کرد، اما آن توهین‌ها کارساز نبودند.

وقتی کازو از اتاق پشتی بیرون آمد، فریاد کشید: «اوه...!» با یک نگاه متوجه شد چه اتفاقی افتاده است. با عجله به آشپزخانه رفت و با یک تُنگ قهوه آمد. به‌سمت زن پیراهن‌پوش رفت.

کازو پرسید: «باز هم قهوه میل دارین؟»

زن پیراهن‌پوش جواب داد: «بله، لطفاً!» و هیرایی رها شد. عجیب این بود که تنها کسی که می‌توانست طلسم را باطل کند، کازو بود؛ وقتی کِی یا ناگاره این کار را امتحان کرده بودند، اثر نکرده بود. هیرایی رها شده، از طلسم به حالت عادی برگشته و به نفس‌نفس افتاده بود. به‌خاطر این حالت خیلی خسته شده بود، به‌سمت کازو برگشت و فریاد زد: «کازو عزیزم، لطفاً بهش یه چیزی بگو. مجبورش کن از جاش تکون بخوره!»

«باشه، هیرایی می‌فهمم تو چه شرایطی هستی.»

«پس می‌تونی یه کاری کنی؟»

کازو به تُنگی که در دستانش بود، نگاهی انداخت و چند لحظه‌ای فکر کرد.

«نمی‌تونم بگم که حتماً نتیجه می‌ده یا نه...»

هیرایی به‌قدری مستأصل بود که حاضر بود هرکاری انجام دهد.

دست‌هایش را به‌حالت نیایش مقابلش گرفته و ملتمسانه گفت: «مهم نیست! خواهش می‌کنم این کار رو برام بکن.»

«باشه، بیا امتحانش کنیم.» کازو به‌سمت زن پیراهن‌پوش رفت. هیرایی با کمک کِی بلند شد و منتظر ماند تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

کازو با وجود اینکه فنجان قهوه لبالب پر بود، دوباره پرسید: «باز هم قهوه میل دارین؟»

هیرایی و کوتاکه، هردو، سرشان را یک‌وری کج کرده بودند و نمی‌دانستند کازو می‌خواهد چه‌کار کند.

اما زن پیراهن‌پوش به پیشنهاد قهوهٔ مجدد پاسخ داد.

جواب داد: «بله، لطفاً.» وتمام قهوهٔ درون فنجان را که تازه چند دقیقهٔ پیش برایش ریخته بودند، نوشید. سپس کازو فنجان خالی را از قهوه پر کرد و زن پیراهن‌پوش، انگار که هیچ اتفاق غیرمعمولی نیفتاده است، به خواندن رمانش ادامه داد.

سپس، بلافاصله...

کازو دوباره پرسید: «باز هم قهوه میل دارین؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

زن پیراهن‌پوش هنوز قهوه‌ای را که تازه برایش ریخته بودند لب نزده بود؛ فنجان کاملاً پر بود.

بااین‌حال زن پیراهن‌پوش دوباره جواب داد: «بله، لطفاً.» و تمام قهوه‌اش را سرکشید.

کوتاکه که فهمیده بود کازو دارد چه‌کار می‌کند، کم‌کم حالت چهره‌اش عوض شد و گفت: «خب، کی فکرش رو می‌کرد که...»

کازو به نقشهٔ عجیبش ادامه داد. بعد از اینکه فنجان را از قهوه پر می‌کرد، دوباره می‌گفت: «باز هم قهوه میل دارین؟» به همین کار ادامه داد و هربار که پیشنهاد قهوه می‌داد، زن پیراهن‌پوش جواب می‌داد: «بله، لطفاً.» و قهوه‌اش را می‌نوشید. اما بعد از مدتی، قیافهٔ زن معذب شد.

به‌جای اینکه قهوه‌اش را یکجا سر بکشد، کم‌کم آن را می‌نوشید. به‌این‌ترتیب، کازو به زن پیراهن‌پوش هفت فنجان قهوه داد.

کوتاکه در پی همدردی با زن پیراهن‌پوش گفت: «انگار معذبه. چرا نمی‌گه نه؟»

کِی در گوش کوتاکه به‌نجوا گفت: «نمی‌تونه نه بگه.»

«چرا نمی‌تونه؟»

«چون ظاهراً قانونش اینه.»

کوتاکه با شنیدن اینکه کسانی غیر از مسافران زمان هم باید از قوانین آزاردهنده‌ای پیروی کنند، باحیرت گفت: «خدایا...» تماشا می‌کرد و مشتاق بود ببیند چه اتفاقی می‌افتد. کازو، هشتمین فنجان را لبالب پر کرد. زن پیراهن‌پوش خود را عقب کشید، اما کازو مصر بود.

«باز هم قهوه میل دارین؟»

وقتی کازو نهمین فنجان قهوه را پیشنهاد داد، ناگهان زن پیراهن‌پوش از صندلی‌اش بلند شد.

کوتاکه از هیجان فریاد کشید: «بلند شد!»

زن پیراهن‌پوش که به کازو خیره شده بود، نجواکنان گفت: «دست‌شویی.» و به‌سمت دست‌شویی رفت.

فشار و اجبار زیادی به کار برده شد، اما آن صندلی خالی شده بود.

هیرایی گفت: «ممنون.» و در همین حین تلوتلوخوران به‌سمت صندلی رفت که زن پیراهن‌پوش روی آن نشسته بود. ظاهراً نگرانی هیرایی روی تمام آدم‌های کافه اثر گذاشته بود. نفس بلند و عمیقی کشید و آرام آن را بیرون داد و خود را میان میز و صندلی سراند. نشست و چشم‌هایش را آهسته بست.

کومی هیرایی از همان موقعی که دختر کوچکی بود، همانند خواهری کوچک‌تر همیشه دنبال و پیرو خواهر

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بزرگ‌ترش بود و چپ‌وراست او را خواهر بزرگه صدا می‌زد.

مهمان‌خانهٔ قدیمی، فارغ از فصل، همیشه شلوغ بود. پدرومادرش صاحب و مالک آنجا بودند. مادرش، میچیکو، بلافاصله بعد از به‌دنیا آمدن کومی، سر کار برگشت. بیشتر اوقات وظیفهٔ مراقبت از کومی که هنوز بچهٔ کوچکی بود، برعهدهٔ هیرایی شش‌ساله بود. وقتی کومی به مدرسهٔ ابتدایی رفت، هیرایی او را کول می‌کرد و به مدرسه می‌برد. مدرسهٔ روستا کوچک بود و معلم‌ها این موضوع را می‌دانستند و درک می‌کردند. اگر کومی به گریه می‌افتاد، هیرایی می‌توانست او را از کلاس بیرون ببرد و آرامَش کند. در مدرسه، هیرایی خواهر بزرگ‌تر و قابل‌اعتمادی بود که در نگهداری از خواهر کوچک‌ترش سعی بسیار می‌کرد.

پدرومادر هیرایی برای او که ذاتاً آدمی اجتماعی و دوست‌داشتنی بود، آرزوهای بزرگی داشتند. فکر می‌کردند مدیر فوق‌العاده‌ای برای مهمان‌خانه می‌شود. اما آن‌ها به پیچیدگی‌های شخصیت او اهمیتی نمی‌دادند. مخصوصاً اینکه او آدم آزاد و راحتی بود و بدون‌توجه به حرف دیگران، هرکاری می‌خواست انجام می‌داد. برای همین با کول کردن خواهرش و بردنش به مدرسه، اصلاً مشکلی نداشت. اصلاً خجالتی نبود و می‌خواست هرکاری را به شیوهٔ خودش انجام دهد. رفتارش باعث شده بود پدر و مادرش نگرانش نباشند. اما همین آزاد و راحت بودنش درنهایت باعث شد خواستهٔ والدینش را برای مسئولیت مهمان‌خانه نپذیرد.

نه از والدینش متنفر بود، نه از مهمان‌خانه. فقط می‌خواست آزاد زندگی کند. در هجده‌سالگی، زمانی‌که کومی دوازده‌ساله بود، خانه را ترک کرد. والدینش به همان اندازه که از او انتظار داشتند تا جانشین بعدی‌شان باشد، به همان اندازه هم از دستش عصبانی شدند و طردش کردند. رفتن هیرایی ضربهٔ سنگینی به پدرومادرش وارد کرد و به همان اندازه، کومی هم صدمه دید.

اما حتماً کومی احساس کرده بود که او دارد خانه را ترک می‌کند. وقتی هیرایی رفت، گریه یا نشانه‌ای از دل‌شکستگی در کومی دیده نشد؛ فقط وقتی نامه‌ای را دید که هیرایی برایش گذاشته بود، زیر لب گفت: «خیلی خودخواهه.»

کازو با سینی نقره‌ای که رویش فنجان سفید قهوه و کتری نقره‌ای قرار داشت، کنار هیرایی ایستاده بود. چهره‌اش حالتی آرام و زیبا داشت.

«قوانین رو می‌دونی؟»

«می‌دونم.»

کومی به این کافه آمده بود و بااینکه نمی‌شد حقیقت مرگ او را در تصادف تغییر داد، حالا هیرایی روی آن صندلی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

نشسته بود و هرچند هنگام بازگشت به گذشته، زمانِ به‌غایت کوتاهی داشت، اما دیدن کومی برای آخرین بار ارزشش را داشت.

سرش را به‌علامت تأیید و با قدرت بسیار تکان داد و خود را آماده کرد.

اما کازو بی‌توجه به آمادگی هیرایی، به صحبتش ادامه داد.

«ممکنه آدم‌هایی که به گذشته می‌رن تا کسی رو که الان مرده ببینن، خیلی احساساتی بشن. هرچند درمورد محدودیت زمان می‌دونن، اما توانایی خداحافظی از طرف مقابلشون رو ندارن. برای همین ازت می‌خوام این رو داشته باشی...» کازو یک چوب کوچک، حدود ده سانتی‌متر را درون فنجان قهوهٔ هیرایی گذاشت؛ از آن چوب‌هایی که برای هم زدن کوکتل استفاده می‌شود. کمی شبیه قاشق بود.

«این چیه؟»

«این شبیه یه زنگ هشدار درست قبل از سرد شدن قهوه‌ست. پس اگه زنگ صدا بده...»

«خب. می‌دونم. فهمیدم، باشه؟»

نامشخص بودن این فرجه، درست پیش از آنکه قهوه سرد شود، هیرایی را نگران کرده بود. ممکن بود هنوز فرصت داشت تا در گذشته بماند، اما با تصور آنکه قهوه سرد شده آن را می‌نوشید. یا شاید هم تصور می‌کرد هنوز قهوه‌اش به‌اندازهٔ کافی گرم است و اشتباهاً بیش از حد معمول در گذشته می‌ماند و دیگر هرگز نمی‌توانست به حال بازگردد. وجود یک زنگ هشدار، همه‌چیز را آسان‌تر کرد و به نگرانی‌اش پایان داد.

فقط می‌خواست عذرخواهی کند. کومی دائماً سعی کرده بود به دیدنش بیاید، اما هیرایی او را فقط به چشم یک مزاحم دیده بود.

جدا از اینکه با کومی خیلی بی‌رحمانه رفتار کرده بود، موضوع رسیدنِ مالکیت تاکاکورا به کومی هم بود.

وقتی هیرایی خانه را ترک کرد و از سوی خانواده طرد شد، خودبه‌خود کومی وارث می‌شد. او به‌قدری مهربان بود که هیچ‌گاه مانند هیرایی به انتظارات والدینش پشت نمی‌کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

اما اگر کومی در دلش رؤیاهای ازدست‌رفته‌ای داشت، چه؟

اگر زمانی آرزویی داشت که با رفتن هیرایی از دست رفته بود، دلیل آمدن‌های مکررش برای دیدن هیرایی و خواهش و تمنا برای برگشتنش را مشخص می‌کرد؛ او می‌خواست هیرایی به خانه برگردد تا بتواند آزادانه به رؤیاهایش تحقق بخشد.

کاش هیرایی فهمیده بود که در قبال آزادی‌اش، کومی چه هزینه‌ای پرداخت کرده است؛ آن‌وقت طبیعی بود که آن‌قدر رنجیده و دل‌خور باشد. در حال حاضر راهی برای پایان دادن به پشیمانی هیرایی وجود نداشت.

این‌ها دلایلی بودند که به‌خاطرشان می‌خواست از کومی عذرخواهی کند. اگر نمی‌توانست زمان حال را عوض کند، پس حداقل می‌توانست بگوید، معذرت می‌خوام، خواهش می‌کنم خواهر بزرگهٔ خودخواهت رو ببخش.

هیرایی به چشم‌های کازو نگاه کرد و سرش را به‌علامت تأیید، محکم و قاطع تکان داد.

کازو فنجان قهوه را روبه‌روی هیرایی گذاشت. با دست راستش کتری نقره را از روی سینی برداشت و سرش را پایین آورد و هیرایی را نگاه کرد. این یک مراسم بود. فرقی نداشت چه کسی روی آن صندلی نشسته، مراسم تغییری نمی‌کرد. حالت چهرهٔ کازو هم بخشی از این مراسم بود.

«فقط یادت نره...» کازو مکث کرد و سپس به نجوا گفت: «قهوه رو قبل از سرد شدن بخور.»

کازو آرام شروع به ریختن کرد و قهوه مانند یک نخ سیاه، بی‌سروصدا از لولهٔ باریک کتری نقره جاری شد. هیرایی سطح مایعی را که پر می‌شد، تماشا می‌کرد. هرچه پر شدن قهوه درون فنجان بیشتر طول می‌کشید، او بی‌قرارتر می‌شد. می‌خواست بی‌هیچ معطلی به گذشته برگردد و خواهر کوچکش را ببیند. می‌خواست او را ببیند و عذرخواهی کند. اما قهوه به‌محض پر شدن درون فنجان شروع به سرد شدن می‌کرد، زمان بسیار محدودی داشت.

بخار لرزانی از فنجان پُر بلند شد. هیرایی در حال تماشای بخار، احساس سرگیجهٔ شدیدی کرد. بدنش با بخاری که او را در بر می‌گرفت یکی شد و حس کرد دارد به هوا بلند می‌شود. بااینکه اولین تجربه‌اش بود، اما اصلاً نترسید. با حس کردن کاهش بی‌قراری‌اش، آرام چشم‌هایش را بست.

هیرایی اولین بار، هفت سال پیش به کافه آمد. بیست‌وچهارساله بود و سه‌ماهی می‌شد که بارش را افتتاح کرده بود. یکشنبهٔ یکی از آخرین روزهای پاییز در محله می‌چرخید و اتفاقی سَری به کافه زد تا داخلش را ببیند. تنها مشتری‌های کافه، زنی با پیراهن سفید و خودش بودند. زمانی از سال بود که مردم دیگر داشتند شال‌گردن می‌بستند، اما لباس زن پیراهن‌پوش آستین‌کوتاه بود. هیرایی با این فکر کنار پیشخان نشست که گرچه زن داخل

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کافه است، اما حتماً کمی سردش می‌شود.

به اطراف نگاه کرد، اما خبری از کارکنان کافه نبود. وقتی هنگام ورود به کافه زنگ به‌صدا درآمد، برخلاف انتظارش، نشنید کسی بگوید: «سلام، خوش اومدین!» احساس کرد کافه خیلی به مشتری‌مداری علاقه‌ای ندارد، اما این موضوع او را دل‌سرد نکرد. جایی‌که برخلاف عرف جامعه رفتار می‌کردند برایش جذابیت داشت. تصمیم گرفت صبر کند تا ببیند کسی از کارکنان آنجا خود را نشان می‌دهد یا نه. امکانش بود که گاهی صدای زنگ بلند نباشد؟ ناگهان کنجکاو شد بداند این اتفاق زیاد می‌افتد یا نه. زن پیراهن‌پوش هم ذره‌ای به او توجه نکرد و به خواندن کتابش ادامه داد. هیرایی احساس کرد اشتباهاً روزی به کافه آمده که تعطیل است. بعد از گذشت حدود پنج دقیقه، زنگ به‌صدا درآمد و دختری که احتمالاً اوایل دوران دبیرستان بود وارد شد. بی‌تفاوت و بی‌هیچ شتابی گفت: «سلام، خوش اومدین.» و به اتاق پشتی رفت. هیرایی از این وضعیت سر ذوق آمد: کافه‌ای پیدا کرده بود که ذره‌ای به رضایت مشتری‌ها اهمیت نمی‌دهد. این یعنی آزادی. اصلاً قابل‌پیش‌بینی نبود چه زمانی برای خدمت‌رسانی می‌آیند. چنین کافه‌ای را دوست داشت. کاملاً با جاهایی که به همان شیوهٔ قدیمی و قابل‌پیش‌بینی با تو رفتار می‌کنند، فرق داشت و این تحولی خوشایند بود. سیگاری روشن کرد و در آرامش منتظر ماند.

بعد از مدتی کوتاه، زنی از اتاق پشتی پدیدار شد. در آن لحظه، هیرایی داشت دومین سیگارش را می‌کشید. زن ژاکت نخودی و دامن بلند سفید پوشیده، رویش پیش‌بندی شرابی‌رنگ بسته بود و چشم‌های گرد و بزرگی داشت.

حتماً دخترمدرسه‌ای به او گفته بود که مشتری دارند، اما زن باخون‌سردی وارد سالن شد.

زن که چشم‌های گرد و درشتی داشت، بدون هیچ عجله‌ای کمی آب داخل لیوانی ریخت و جلوی هیرایی گذاشت. «سلام، خوش اومدین.» طوری لبخند زد که انگار همه‌چیز عادی است. مشتری‌ای که توقع رفتاری محترمانه دارد، احتمالاً به‌خاطر چنین خدمات ضعیفی، حداقل انتظار دارد از او عذرخواهی کنند. در چهرهٔ زن هیچ نشانی از اینکه رفتاری اشتباه کرده دیده نمی‌شد؛ درعوض گرم و صمیمانه لبخند زد. هیرایی هیچ‌وقت زن آزاد و راحتی مانند خودش را ندیده بود که خودمختار باشد و برای خودش تصمیم بگیرد. برای همین فوراً به زن علاقه‌مند شد. شعار هیرایی این بود، هرچه بدرفتارتر، خواستنی‌تر.

از آن روز به بعد، هیرایی هرروز به فونیکولی فونیکولا می‌رفت و زمستان همان سال فهمید این کافه می‌تواند آدم را به گذشته برگرداند. با خود فکر کرد خیلی عجیب است که زن پیراهن‌پوش همیشه آستین‌کوتاه می‌پوشد. وقتی پرسید که: «باید سردش باشه، نه؟» کِی دربارهٔ زن پیراهن‌پوش و این نکته توضیح داد که اگر روی آن صندلی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بنشینی چطور به گذشته برمی‌گردی.

هیرایی جواب داد: «شوخی می‌کنی!» هرچند باورکردنی به‌نظر نمی‌رسید، اما چون فکر نمی‌کرد کِی چنین دروغی بگوید، موقتاً قضیه را فراموش کرد. حدود شش ماه بعد از آن جریان، افسانهٔ محلی دربارهٔ کافه همه‌جا پخش شد و آن را به شهرت رساند.

اما بااینکه هیرایی دربارهٔ سفر به گذشته می‌دانست، حتی یک بار هم به این فکر نکرد که خودش این کار را انجام دهد. او زندگی روبه‌جلویی داشت و پشیمان هم نبود. همچنین با خود فکر کرد، اگر قوانین به این معناست که هرچقدر هم سعی کنی، نمی‌توانی حال را تغییر دهی، پس فایده‌اش چیست؟

تااینکه کومی در سانحهٔ تصادف کشته شد.

در میان لرزش، هیرایی ناگهان متوجه شد کسی اسمش را صدا زد. وقتی این صدای آشنا را شنید، سریع چشم‌هایش را باز کرد. به‌سمت صدا نگاه کرد، کِی را دید که با پیش‌بند شرابی‌رنگ آنجا ایستاده است. چشم‌های گرد و درشتش نشان می‌دادند از دیدن هیرایی غافل‌گیر شده است. فوساگی هم در کافه، نزدیک ورودی نشسته بود. دقیقاً همان صحنه‌ای بود که هیرایی به‌خاطر می‌آورد. به همان روز برگشته بود؛ روزی که کومی هنوز زنده بود.

احساس کرد ضربان قلبش تند شده است. باید آرام می‌شد. نگرانی مانند ریسمان‌هایی بود که داشت از هرطرف کشیده می‌شد و او در این میان تقلا می‌کرد تا اندک آرامشی را که داشت، حفظ کند. چشم‌هایش را تصور کرد که قرمز و متورم، از اشک لبریز شده‌اند. اصلاً نمی‌خواست وقتی کومی را می‌بیند، چنین قیافه‌ای داشته باشد. دستش را روی قلبش گذاشت و برای آرام شدن، نفسی آرام و عمیق کشید.

با کِی احوالپرسی کرد: «سلام...»

کِی از اینکه آشنایی روی آن صندلی پدیدار شده، حیرت کرده بود. با حالتی مبهوت و درعین‌حال مشتاق نگاه می‌کرد، جوری با هیرایی رفتار کرد که انگار اولین‌باری است چنین مهمانی دارد.

«چی شده... از آینده اومدی؟»

«آره.»

«واقعاً؟ برای چی؟»

کِی که در گذشته بود، هیچ تصوری نداشت که چه اتفاقی افتاده است. سؤالی ساده بود که بی‌غرضانه پرسید.

«اِ، اومدم خواهرم رو ببینم.» هیرایی در موقعیتی نبود که دروغ بگوید. نامه‌ای را که روی پایش گذاشته بود،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

محکم‌تر در دست گرفت.

«همونی که همیشه می‌آد تا راضی‌ت کنه برگردی خونه؟»

«آره.»

«خب، پس اوضاع عوض شده! همیشه سعی نمی‌کردی ازش قایم بشی؟»

«خب امروز فرق می‌کنه... امروز می‌خوام ببینمش.»

هیرایی تمام تلاشش را کرد تا باخوشحالی پاسخ دهد. لبخندی برلب داشت، اما چشم‌هایش نمی‌خندیدند. توان ایجاد کوچک‌ترین بارقه‌ای از شادی را نداشت و حتی نمی‌دانست باید به کجا نگاه کند. اگر کِی به چشم‌های او دقیق نگاه می‌کرد، از درونش باخبر می‌شد. همین حالا می‌دانست که کِی از وجود مشکلی بو برده است.

کِی نجواکنان پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

مدتی نتوانست چیزی بگوید. سپس با لحنی شک‌برانگیز گفت: «نه، هیچی، هیچی.»

آب از سطح بالاتر به سطح پایین‌تر جاری می‌شود. این طبیعتِ نیروی جاذبه است. ظاهراً احساسات هم مطابق با نیروی جاذبه عمل می‌کنند. در حضور کسی که ارتباط نزدیکی با او داری و احساساتت را با او درمیان می‌گذاری، دروغ گفتن و دست‌به‌سر کردنش کاری دشوار است. حقیقت می‌خواهد جاری شود. این موضوع، به‌ویژه زمانی اتفاق می‌افتد که سعی داری اندوه یا نگرانی‌ات را پنهان کنی. مخفی کردن غم از یک غریبه یا کسی که مورداعتماد تو نیست، کاری به‌مراتب آسان‌تر است. هیرایی، کِی را دوست بسیار صمیمی خودش می‌دانست و می‌توانست همه‌چیزش را با او درمیان بگذارد. نیروی جاذبهٔ احساسات، قدرتمند بود. کِی توانایی پذیرفتن همه‌چیز را داشت، بخشنده بود و می‌گذاشت هیرایی هرچه در دل دارد، بیرون بریزد. فقط یک کلمه از سوی کِی می‌توانست ریسمان‌های نگرانی‌ای را پاره کند که وجودش را در بر گرفته بودند.

در آن لحظه، کافی بود کِی فقط یک کلمهٔ پرمهر دیگر بگوید تا حقیقت جاری شود. کِی با نگرانی نگاهش می‌کرد. هیرایی می‌توانست حتی بدون نگاه کردن این را بفهمد و برای همین تمام تلاشش را می‌کرد تا به او نگاه نکند.

کِی به‌خاطر اینکه هیرایی از نگاه به او طفره می‌رفت، رنجید و از پشت پیشخان بیرون آمد.

دینگ دینگ

همان‌موقع زنگ به‌صدا درآمد.

کِی گفت: «سلام، خوش اومدین!» و همان‌طور که به‌سمت ورودی می‌رفت و صحبت می‌کرد، سرجایش ایستاد.

اما هیرایی می‌دانست که آن شخص کومی است. عقربه‌های ساعت وسطی روی دیوار، ساعت سه را نشان می‌دادند و هیرایی می‌دانست تنها ساعت وسطی زمان را درست نشان می‌دهد، چون سه روز پیش کومی دقیقاً در همین ساعت به کافه آمده بود.

آن روز، هیرایی مجبور شده بود پشت پیشخان پنهان شود. نقشهٔ کافه ـ چون در زیرزمین واقع بود و تنها یک راه ورودی داشت ـ برای هیرایی هیچ چاره‌ای نمی‌گذاشت. تنها راه ورود و خروج از طریق پلکانی بود که به خیابان منتهی می‌شد. هیرایی همیشه بعد از ناهار به کافه می‌آمد. قهوه سفارش می‌داد، با کِی حرف می‌زد و سپس برمی‌گشت سرِ کار. آن روز از جایش بلند شده بود و می‌خواست بارش را زودتر باز کند. به یاد داشت که نگاهی به ساعت وسطی انداخته بود: دقیقاً ساعت سه بود. کمی زود بود، اما با خود فکر کرده بود برای تنوع شاید چند مدل اسنک جدید را برای اولین بار درست کند. پول قهوه‌اش را پرداخت کرده بود و دیگر داشت می‌رفت. در واقع وقتی صدای کومی را از بالای پله‌ها شنید، دستش به در بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کومی در حین پایین آمدن از پله‌ها، با تلفن صحبت می‌کرد. هیرایی وحشت‌زده، به داخل کافه برگشت و پشت پیشخان دوید تا پنهان شود. دینگ، زنگ به‌صدا درآمد. هیرایی نگاهی سریع به کومی، که وارد سالن می‌شد، کرد و زیر پیشخان رفت. این‌طور بود که سه روز پیش خواهرش را ندید.

حالا هیرایی روی آن صندلی نشسته و در انتظار ورود کومی بود. متوجه شد نمی‌تواند تصور کند کومی چه لباسی به‌تن دارد. سال‌ها می‌شد که او را ندیده بود و حتی نمی‌توانست آخرین‌باری را به‌یاد بیاورد که او را دیده بود. همین باعث شد بفهمد همواره از دیدن خواهرش طفره می‌رفته است. حالا وجودش مملو از پشیمانی بود. وقتی به‌یاد آورد چه تدابیر بی‌ارزشی را برای ندیدن او به‌کار برده بود، دردش فزونی یافت.

اما در آن لحظه نمی‌توانست به‌خود اجازه دهد که گریه کند. او یک‌بار هم جلوی خواهرش گریه نکرده بود. این بدان معنا بود که اگر الان جلوی او گریه می‌کرد، کومی آن را عادی نمی‌دید و می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده است. هیرایی با خود فکر کرد، زیر فشار چنین موقعیتی در هم خواهد شکست. بااینکه می‌دانست زمان حال تغییری نمی‌کند، می‌خواست باز هم بگوید «تو قراره تصادف کنی، با قطار برو خونه» یا «امروز نرو خونه!» اما این بدترین چیزی بود که می‌توانست بگوید. او قاصد خبر مرگ می‌شد و کومی را به‌غایت اندوهگین می‌کرد. به‌هرقیمتی شده باید از چنین اتفاقی جلوگیری می‌کرد، چون اصلاً نمی‌خواست باعث رنجش مجدد کومی شود. نفس عمیقی کشید تا این احساسات شدید را آرام کند.

«خواهر بزرگه؟»

با شنیدن صدا، ضربان قلب هیرایی تندتر شد. صدای کومی بود، صدایی که فکر نمی‌کرد دیگر آن را بشنود. آرام چشم‌هایش را باز کرد تا خواهرش را ببیند که کنار ورودی نگاهش می‌کرد.

«سلام...» هیرایی دستش را بلند کرد و تکان داد و از ته دل لبخند زد. آن قیافهٔ نگران از چهره‌اش رخت بر بسته بود، اما روی پایش، نامه را محکم در دست چپش نگه داشته بود. کومی به او خیره شد.

هیرایی سردرگمی او را درک می‌کرد. تا الان، هربار که هیرایی او را می‌دید، تلاشی برای پنهان کردن رفتار زشتش نمی‌کرد. معمولاً با رفتار سردی، به او نشان می‌داد که حرفش را زودتر بزند و برود. اما این‌بار فرق داشت. واقعاً به کومی نگاه می‌کرد و چهره‌اش خندان بود. معمولاً حتی از نگاه به او طفره می‌رفت، اما حالا فقط و فقط به او نگاه می‌کرد.

«وای... عجیبه. امروز چه خبر شده؟»

«منظورت چیه؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«منظورم اینه که تو تمام این سال‌ها، هیچ‌وقت نمی‌شد راحت پیدات کرد.»

«واقعاً این جوری فکر می‌کنی؟»

«مطمئنم!»

هیرایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کومی، به‌خاطرش ازت معذرت می‌خوام.»

کومی گویی به‌خاطر عوض شدن نظر هیرایی، احساس راحتی بیشتری کرد و به هیرایی نزدیک شد.

کِی را که پشت پیشخان ایستاده بود، صدا کرد: «اوم، می‌شه لطفاً سفارش بدم؟ یه قهوه، یه مقدار نون تُست و بعدش برنج کاری و یه پارفهٔ مخلوط می‌خواستم.»

کِی نگاهی به هیرایی انداخت و گفت: «الان آماده می‌کنم.»

کِی با توجه به شناختی که از هیرایی داشت، ظاهراً آن‌قدر آرامش پیدا کرد که داخل آشپزخانه ناپدید شد.

کومی صندلی را عقب داد و باتردید پرسید: «می‌شه اینجا بشینم؟»

هیرایی بالبخند پاسخ داد: «البته.»

کومی خوشحال از این اتفاق، لبخندی زد و آرام روی صندلی مقابل هیرایی نشست.

مدتی هیچ‌کدام حرفی نزدند و فقط به‌هم نگاه کردند. کومی پایش را مدام تکان می‌داد و ظاهراً نمی‌توانست آرام باشد. هیرایی خوشحال از این تماشا، همچنان نگاهش می‌کرد. کومی هم به او نگاه می‌کرد.

زیرلب گفت: «واقعاً روز خیلی عجیبیه!»

«چطور؟»

«شبیه کارهاییه که خیلی وقته انجام نداده‌ایم... اینجا بشینیم و به‌هم نگاه کنیم...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«از این کارها نکرده‌ایم؟»

«آه، بی‌خیال. آخرین باری که اومدم، دم در خونه‌ت ایستادم و نذاشتی بیام تو. دفعهٔ قبلش هم از دستم فرار کردی و من هم دنبالت کردم. قبل از اون هم برای ندیدن من رفتی اون دست خیابون و یه بار هم...»

هیرایی در موافقت با کومی گفت: «چه وحشتناکه، نه؟»

می‌دانست کومی می‌تواند فهرست بلند و بالایش را ادامه دهد. درحقیقت آنچه اتفاق افتاده بود، همین بود، بااینکه چراغ‌های آپارتمانش روشن بود، وانمود کرده بود خانه نیست. یک بار خودش را به مستی زده و تظاهر کرده بود او را نشناخته و گفته بود: «تو کی هستی؟» همیشه نامه‌های کومی را نخوانده دور می‌انداخت. حتی آخرین نامه‌اش را. او مزخرف‌ترین خواهر بزرگه بود.

«خب، تو این مدلی هستی دیگه.»

هیرایی گفت: «کومی، معذرت می‌خوام. واقعاً معذرت می‌خوام.» و برای عوض کردن فضا، زبانش را بیرون آورد.

کومی نمی‌توانست بی‌اهمیت از کنار این موضوع بگذرد. با قیافه‌ای نگران پرسید: «پس واقعیت رو بگو، چی شده؟»

«هان؟ یعنی چی؟»

«بی‌خیال، کلاً عجیب‌غریب رفتار می‌کنی.»

«این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«اتفاقی افتاده؟»

هیرایی که سعی می‌کرد لحن صدایش طبیعی باشد، گفت: «نه... چیز خاصی نیست.»

وجود ناراحتی و نگرانی در چهرهٔ کومی باعث شد به هیرایی این حس دست دهد که خودش دارد ساعات پایانی عمرش را سپری می‌کند، درست مانند شخصی در فیلم‌های درام سانتی‌مانتال که پیش از مرگ از کسی طلب بخشش می‌کند. احساس کرد چشم‌هایش از این طنز تلخ قرمز شده‌اند. آنکه قرار بود بمیرد او نبود. به‌خاطر موج احساسی که بر او چیره شده بود، دیگر نتوانست چشم‌درچشم کومی بماند و سرش را پایین انداخت.

کِی سر موقع با قهوه پیدایش شد. «بفرمایین...»

هیرایی سریع سرش را بلند کرد.

کومی مؤدبانه سرش را تکان داد و گفت: «ممنون.»

«کاری نکرده‌ام.» کِی فنجان را روی میز گذاشت، تعظیم کوتاهی کرد و برگشت پشت پیشخان.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

رشتهٔ کلام از دستش خارج شد. واژه‌ها را گم کرده بود. از وقتی کومی وارد کافه شده بود، می‌خواست او را محکم در آغوش بگیرد و فریاد بزند «نمیرا!» تلاش برای نگفتن همین یک جمله، ذهنش را مشغول کرده بود.

چون سکوت میانشان طولانی شد، کومی صبرش سرآمد. با بی‌قراری پایش را تکان می‌داد. نگاهش را به تیک‌تاک عقربه‌های ساعت دوخته و دفتر نامه‌نویسی تاشده را روی پایش گذاشته بود. هیرایی فکر او را از رفتارش می‌خواند.

کومی به‌دنبال کلمات مناسب می‌گشت. سرش پایین بود و آنچه را می‌خواست بگوید در ذهنش تکرار می‌کرد. البته که درخواست کردن به‌خودیِ‌خود کار راحتی بود، برگرد خونه. اما طرز بیان آن دشوار بود.

بیانش بسیار سخت بود، زیرا طی چند سال اخیر هربار که آن را مطرح می‌کرد، هیرایی صریحاً جواب رد می‌داد. بیشتر امتناع می‌کرد، طفره می‌رفت و رفتارش بیشتر سرد می‌شد. هیرایی هرچه هم حرف کومی را زمین می‌زد، کومی ناامید نمی‌شد، اما هرگز به شنیدنِ نه عادت نکرده بود. هربار که آن را شنید، می‌رنجید و این حرف غمگینش می‌کرد.

وقتی هیرایی به این فکر کرد که چقدر برای کومی سخت بوده هربار این‌قدر محتاطانه رفتار کند، نگرانی و تشویشی که وجودش را در بر گفته بود از کنترلش خارج شد و او را درهم شکست. برای مدت مدیدی کومی چنین حس‌هایی را تحمل کرده بود. در آن‌لحظه تصور می‌کرد باز هم هیرایی جواب رد می‌دهد و طبیعتاً نمی‌دانست باید چه‌کار کند. هر دفعه برای به‌دست آوردن شهامت، سرسختانه با خود می‌جنگید. اما هیچ‌گاه تسلیم نشد. سرش را بالا آورد و مستقیم و جسورانه به چشم‌های هیرایی خیره شد. هیرایی نگاهش را از او برنگرداند و به کومی نگاه می‌کرد. کومی نفس کوتاهی کشید و خواست صحبت کند.

هیرایی جواب داد: «باشه، با اومدن به خونه مشکلی ندارم.»

در واقع این حرف جواب محسوب نمی‌شد، چون کومی هنوز چیزی نگفته بود. اما هیرایی خیلی خوب می‌دانست که او قرار است چه بپرسد و خب طبق آنچه انتظار می‌رفت که او بگوید، ازت می‌خوام برگردی خونه! پاسخ داد.

چهرهٔ کومی سردرگمی‌اش را نشان داد و انگار که متوجه حرف هیرایی نشده باشد، گفت: «چی؟»

هیرایی آرام و صریح جواب داد: «باشه... با اومدن به خونه، به تاکاکورا، مشکلی ندارم.»

چهرهٔ کومی همچنان سرشار از تردید بود. «واقعاً؟»

هیرایی شرمگین گفت: «اما می‌دونی چیه، من خیلی به‌دردبخور نیستم، می‌فهمی؟»

«باشه. مشکلی نیست! همین‌طور که می‌گذره کار رو یاد می‌گیری. مامان و بابا خیلی خوشحال می‌شن، مطمئنم!»

«واقعاً؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کومی سرش را به‌علامت تأیید محکم تکان داد و گفت: «معلومه که خوشحال می‌شن!» قیافه‌اش سریع سرخ شد و به گریه افتاد.

«چی شده؟»

این‌بار نوبت هیرایی بود که ناامید شود. دلیل گریهٔ کومی را می‌دانست؛ اگر هیرایی به تاکاکورا برمی‌گشت، او آزادی‌اش را بازمی‌یافت. تلاش‌های مداومش در این سال‌ها برای متقاعد کردن هیرایی نتیجه داده بود. تعجبی نداشت که خوشحال شود، اما هیرایی هرگز تصور نمی‌کرد این شادمانی به گریه ختم شود.

کومی، سرش را پایین انداخته بود و اشک‌هایش روی میز می‌ریختند. زیر لب گفت: «این همیشه آرزوی من بوده.»

تپش قلب هیرایی، شدت گرفت. پس کومی هم رؤیاهای خودش را داشت. او هم می‌خواست کاری کند. خودخواهی هیرایی آن را از او ربوده بود، آرزویی که ارزش گریه کردن را داشت.

هیرایی با خود فکر کرد، باید دقیقاً بداند در این رابطه کومی به چه چیزی رسیده است.

از کومی پرسید: «چه آرزویی؟»

کومی با چشم‌هایی که از گریه سرخ شده بود سرش را بالا آورد. نفسی عمیق کشید و پاسخ داد: «که مهمون‌خونه رو باهم بگردونیم. با تو.» لبخندی به پهنای صورتش زد.

هیرایی هرگز ندیده بود کومی چنین لبخند شاد و پرشوری بزند.

هیرایی با خود فکر کرد که در چنین روزی، در گذشته، چه حرف‌هایی به کِی زده بود.

«از من دل‌خوره.»

«نمی‌خواست به اون بِدنش.»

«همه‌ش بهش می‌گم نمی‌خوام برگردم خونه. اما اون دائماً از من می‌خواد برگردم. از سمج هم یک‌کم اون‌ورتره.»

«نمی‌خوام ببینمش.»

«قشنگ می‌تونم از قیافه‌ش بخونم. به‌خاطر کاری که کرده‌ام، الان قراره صاحب مهمون‌خونه‌ای بشه که نمی‌خواد اداره‌ش کنه. می‌خواد من برگردم خونه تا بتونه آزاد باشه.»

«احساس می‌کنم داره بهم فشار می‌آره.»

«بندازش دور!»

«می‌تونم تصور کنم چی نوشته... خیلی تنهایی برام سخته. لطفاً بیا خونه. اگه اونجا کار رو یاد گرفته باشی هم خوبه...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

هیرایی تمام آن حرف‌ها را زده بود. اما اشتباه می‌کرد. کومی از دستش دل‌خور نبود. این هم حقیقت نداشت که نمی‌خواهد وارث مهمان‌خانه باشد. کومی هیچ‌وقت از تلاش برای متقاعد کردن هیرایی دست برنداشته بود، چون آرزویش این بود. دلیلش این نبود که آزادی‌اش را می‌خواست و این هم نبود که او را مقصر می‌دانست: بلکه آرزویش گرداندن مهمان‌خانه همراه با هیرایی بود. این رؤیا تغییر نکرده بود؛ خواهر کوچک هم تغییری نکرده بود، همان کسی که مقابل هیرایی نشسته و اشک‌های شوق از صورتش جاری بود. خواهر کوچکش، کومی، که با تمام وجودش خواهر بزرگش را دوست داشت و دائم برای متقاعد کردن و برگرداندنش به خانه، پیشش می‌آمد و هرگز ناامید نمی‌شد. بااینکه والدینشان هیرایی را طرد کرده بودند، کومی بر این باور بود که او به خانه برمی‌گردد. چقدر خواهر کوچکش مهربان بود. همیشه دختر کوچکی بود که دنبال خواهر بزرگش بود. خواهر بزرگه! خواهر بزرگه! هیرایی احساس کرد بیش‌ازپیش کومی را دوست دارد.

اما خواهر کوچکی که آن‌قدر عاشقانه دوستش داشت، حالا مرده بود.

حس پشیمانی هیرایی اوج گرفت. نمی‌خوام بمیری! دلم نمی‌خواد بمیری!

هیرایی با صدایی ملایم صدا زد: «کو... کومی.» انگار ناخواسته از دهانش پریده بود. بااینکه تلاشی بی‌ثمر بود، اما می‌خواست جلوی مرگ کومی را بگیرد. اما ظاهراً کومی صدای هیرایی را نشنید.

کومی از جایش بلند شد و گفت: «یه لحظه صبر کن. باید برم دست‌شویی تا آرایشم رو تجدید کنم.» و راه افتاد.

هیرایی فریاد زد: «کومی!»

کومی با شنیدن ناگهانی اسمش به‌حالت فریاد، سرجایش ایستاد و حیرت‌زده پرسید: «چیه؟»

هیرایی نمی‌دانست چه بگوید. با هیچ حرفی نمی‌توانست آینده را عوض کند. «اِ. هیچی. ببخشید.»

البته نه اینکه هیچ حرفی. نرو! نمیرا! ببخشید! خواهش می‌کنم من رو ببخش! اگه برای دیدن من نمی‌اومدی، الان زنده بودی!

حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، چیزهایی که می‌خواست به‌خاطرشان عذرخواهی کند: اینکه رفتن از خانه کاری خودخواهانه بود، اینکه از کومی توقع داشت مراقب والدینشان باشد، اینکه تمامی مسئولیت‌ها و نقش وارث را بر گردن او انداخته بود. نه‌تنها به این فکر نکرده بود که این موضوع چقدر برای خانواده‌اش سخت است، بلکه هیچ‌وقت هم تصور نکرده بود که کومی، با آن‌همه مشغله، برای سر زدن به او چقدر باید زمان صرف کند. حالا می‌فهمم که به‌خاطر داشتن خواهر بزرگ‌تری مثل من، چقدر اذیت شدی. معذرت می‌خوام. اما هیچ‌کدام از این احساسات به قالب واژه درنیامد. او هیچ‌گاه نفهمیده بود... اما چه باید می‌گفت؟ و چه می‌خواست بگوید؟

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کومی بامهربانی نگاهش می‌کرد. اگرچه هیرایی حرفی آماده نکرده بود تا بگوید، اما کومی همچنان منتظر بود او صحبت کند، فهمیده بود که می‌خواهد چیزی بگوید.

بعد از این همه مدت رفتار ناخوشایند من، تو چه مهربان نگاهم می‌کنی. در تمام این مدت، مادامی‌که منتظرم بودی همچنان مهربانی و عشق را در وجودت حفظ کردی. همیشه آرزو داشتی که بتوانیم باهم در مهمان‌خانه کار کنیم. هیچ‌وقت ناامید نشدی. اما من...

هیرایی، بعد از سکوتی طولانی که به‌خاطر غوطه‌ور شدن در احساساتش ایجاد شده بود، فقط دو واژه را زیر لب گفت: «ازت ممنونم.»

نمی‌دانست این تک‌عبارت می‌تواند تمام احساسی را که داشت در بر بگیرد و نشان دهد یا نه. اما در آن لحظه ریزبه‌ریز وجودش در آن دو واژه خلاصه می‌شد.

کومی لحظه‌ای حیرت‌زده نگاه کرد، اما بعد با لبخندی آن‌چنانی پاسخ داد. «آره، امروز واقعاً عجیب‌غریب شدی.»

هیرایی گفت: «آره، فکر کنم.» و آخرین توانش را به‌کار برد تا فراخ‌ترین و بهترین لبخندش را بزند. کومی مشخصاً خوشحال شد، شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس سریع چرخید و رفت دست‌شویی.

هیرایی رفتن او را تماشا کرد و چشم‌هایش مملو از اشک شدند. احساس کرد دیگر نمی‌تواند جلوی جاری شدنشان را بگیرد. اما پلک نزد. به پشت کومی خیره شد و تا وقتی از دید خارج نشد، چشم از او برنداشت. به‌محض اینکه او از نظر دور شد، سرش را پایین انداخت و اشک‌ها از صورتش جاری شدند و چون بارانی روی میز فروریختند. موجی از اندوه را از اعماق قلبش احساس کرد. می‌خواست فریاد بکشد و مویه کند، اما نتوانست بلند بگرید.

اگر این کار را می‌کرد، کومی صدایش را می‌شنید. ناامیدانه دستش را روی دهانش گذاشت تا جلوی فریاد کردن نام خواهرش را بگیرد و با شانه‌هایی لرزان صدایش را در سینه خفه کرد و اشک ریخت. کِی که نگران رفتار عجیبش شده بود، از آشپزخانه صدایش کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«هیرایی، حالت خوبه؟»

بیپ بیپ بیپ بیپ بیپ...

ناگهان صدایی از فنجان بلند شد. زنگ، اخطار می‌داد که قهوه دارد سرد می‌شود.

«وای نه! زنگ!»

کِی وقتی صدای زنگ را شنید، همه‌چیز را فهمید. زنگ هشدار تنها وقتی استفاده می‌شد که کسی به دیدار شخصی می‌رفت که مرده بود.

وای خدای من... خواهر کوچولوی عزیزش...

در این میان که کومی دست‌شویی بود، کِی نگاهی سریع به هیرایی انداخت. وحشت‌زده و من‌من‌کنان گفت: «قطعاً که...»

هیرایی طرز نگاه کِی را دید و فقط سرش را باناراحتی تکان داد.

کِی اندوهگین نگاه کرد و صدا زد: «هیرایی!»

هیرایی گفت: «می‌دونم.» فنجان قهوه را برداشت. «باید همه‌ش رو بخورم، نه؟»

کِی چیزی نگفت. نمی‌توانست حرفی بزند.

هیرایی فنجان را در دست نگه داشت. نفسی کشید و با ناله‌ای آن را بیرون داد، ناله‌ای مملو از اندوهی دردناک که از قلبش برآمده بود.

«فقط می‌خوام یک بار دیگه صورتش رو ببینم. اما اگه منتظر بشم، دیگه نمی‌تونم برگردم.»

با دست‌های لرزان، فنجان را به‌سمت لبانش برد. باید آن را می‌نوشید. اشک‌ها بار دیگر از چشم‌هایش جاری شدند. انبوهی از فکر و خیال از ذهنش گذشت. چرا این اتفاق افتاد؟ چرا باید می‌مرد؟ چرا زودتر نگفتم می‌آم خونه؟

فنجان در فاصلهٔ کمی از لبانش بود که همان‌جا متوقف شد. بعد از لحظه‌ای گفت: «آه، نمی‌تونم بخورمش...»

فنجان را روی میز گذاشت، کاملاً درمانده شده بود. نمی‌دانست چه‌کاری می‌خواهد بکند یا چرا به گذشته برگشته است. فقط می‌دانست خواهر کوچکش را عاشقانه دوست داشت، خیلی برایش عزیز بود و حالا او مرده بود.

اگه همین الان قهوه رو بخورم، دیگه نمی‌تونم خواهرم رو ببینم. هرچند بالاخره خندوندمش، اما دیگه این اتفاق تکرار نمی‌شه. همچنین می‌دانست دیگر نمی‌تواند با قیافهٔ کومی که دائم در نظرش بود، قهوه را بنوشد.

«هیرایی!»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«نمی‌تونم بخورمش!»

کِی می‌دید که هیرایی چقدر اندوهگین است. لبش را گاز گرفت و جدی نگاهش کرد.

با صدایی لرزان گفت: «تو قول دادی... به خواهرت قول دادی، مگه نه؟ که به مهمون‌خونه برمی‌گردی.»

لبخند شاد و پرشور کومی پشت پلک‌های بستهٔ هیرایی نقش بست.

«گفتی با اون مهمون‌خونه رو می‌گردونی.»

هیرایی تصور کرد که کومی زنده است. شاد و خوشحال، کنار هم در مهمان‌خانه کار می‌کنند.

صدای زنگ تلفن، صبح زود آن روز، در سرش پیچید. «اما، اون...»

لحظه‌ای تصور کرد کومی آنجا مقابلش دراز کشیده، گویی آرام خوابیده بود. کومی مرده بود.

وقتی به حال برمی‌گشت، باید چه می‌کرد؟ ظاهراً دیگر تمایلی به برگشتن نداشت. کِی هم گریه می‌کرد، هیچ‌گاه در لحن صدایش چنین جدیت و قاطعیتی را نشنیده بود: «یعنی اینکه باید برگردی. چون مهم‌ترین موضوع درحال‌حاضر همینه.»

«یعنی چی؟»

«اگه خواهرت بفهمه قولی که دادی فقط واسه یه روز بوده، می‌دونی چقدر می‌رنجه؟ داغون می‌شه، می‌فهمی؟»

آره! کِی راست می‌گه. کومی به من گفت آرزوش اینه تا با من کار کنه و من هم بهش قول دادم. این اولین باری بود که کومی رو اون‌قدر خوشحال دیدم. نمی‌تونم طوری رفتار کنم که انگار هیچ‌وقت چنین لبخندی نزده. نمی‌تونم دوباره ناامیدش کنم. باید برگردم به حال و برم تاکاکورا. هرچند کومی مرده؛ اما وقتی زنده بود بهش قول دادم. باید مطمئنش کنم که خوشحالی‌ش الکی نبوده.

هیرایی فنجان را در دست گرفت. اما...

می‌خوام یه بار دیگه صورت کومی رو ببینم. این آخرین مشکلش بود.

اما صبر کردن برای دیدن دوبارهٔ چهرهٔ کومی باعث می‌شد که دیگر نمی‌تواند به زمان حال برگردد. این چیزی بود که هیرایی کاملاً به آن واقف بود. هرچند می‌دانست باید قهوه را بی‌معطلی بنوشد، اما همچنان فنجان با فاصله از لبانش قرار گرفته بود.

تق.

صدای ضعیف باز شدن درِ دست‌شویی را شنید. با شنیدن صدا، غریزه‌اش بر وجودش غلبه کرد و قهوه را سرکشید، دیگر نمی‌توانست تردید کند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تمام استدلال‌هایش را کنار گذشته بود. حس کرد تمام وجودش دارد به‌طور غریزی واکنش نشان می‌دهد. همان لحظه که قهوه را نوشید، سرگیجه وجودش را فرا گرفت و احساس کرد انگار با بخاری که بدنش را احاطه کرده، ترکیب می‌شود. خود را راضی کرده بود که دیگر کومی را نمی‌بیند، اما همان موقع کومی از دست‌شویی برگشت.

کومی!

میان لرزش و تکان، بخشی از هوشیاری هیرایی هنوز در گذشته بود.

«چیه؟ خواهر بزرگه؟» کومی برگشته بود، اما ظاهراً نمی‌توانست هیرایی را ببیند. باسردرگمی به آن صندلی که هیرایی رویش نشسته بود، نگاه می‌کرد.

کومی!

صدای هیرایی به او نرسید.

کومی که در حال محو شدن بود، به کِی نگاه کرد که پشتش را به او کرده و پشت پیشخان ایستاده بود.

کومی پرسید: «ببخشید، نمی‌دونم شما اطلاع ندارین خواهرم کجا رفت؟»

کِی برگشت و به او لبخند زد. «باید سریع می‌رفت...»

کومی از شنیدن این جمله ناراحت شد. حتماً برایش دل‌سردکننده بوده. سرانجام خواهرش را دیده بود و حالا او یک‌دفعه رفته بود. هیرایی گفته بود به خانه برمی‌گردد، اما، تجدید دیداری کوتاه و شیرین بود. طبیعی بود که نگران باشد. آهی کشید و روی صندلی‌اش افتاد. کِی واکنش کومی به خبر رفتن هیرایی را دید و گفت: «نگران نباش! خواهرت گفت به قولش عمل می‌کنه.» و به‌سمتی چشمک زد که هیرایی با بخار یکی شده و داشت تماشا می‌کرد.

کِی تو منجی منی! ممنونم.

هیرایی که تحت‌تأثیر کمک کِی قرار گرفته بود، زد زیرِ گریه.

کومی ایستاد؛ برای لحظه‌ای ساکت بودو سپس پرسید: «واقعاً؟» لبخندی به پهنای صورتش زد و ادامه داد: «باشه، عالیه! خب، پس دیگه برم خونه.»

مؤدبانه تعظیم کرد و باخوشحالی و پر از انرژی از کافه بیرون رفت.

«کومی ــ ی!»

هیرایی از میان بخار لرزان همه‌چیز را دید. کومی وقتی شنید هیرایی سر قولش می‌ماند، لبخند زده بود. همه‌چیز مانند فیلمی روی دور تند، از ابتدا تا انتها، در اطراف هیرایی می‌چرخید. گریه‌اش را از سر گرفت. گریه کرد و گریه

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کرد و گریه کرد...

زن پیراهن‌پوش از دست‌شویی برگشته و کنارش ایستاده بود. کازو، ناگاره، کوتاکه و کِی هم آنجا بودند. هیرایی به زمان حال برگشته بود؛ زمان حال بدون کومی.

زن پیراهن‌پوش هیچ توجهی به چشم‌های اشک‌آلود هیرایی نکرد و فقط با ترش‌رویی گفت: «تکون بخور!»

هیرایی گفت: «آه. باشه.» و از روی آن صندلی پرید.

زن پیراهن‌پوش سر جایش نشست. فنجان قهوه‌ای را که هیرایی نوشیده بود، کنار زد و طوری شروع به خواندن رمانش کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

هیرایی بیهوده تلاش کرد تا صورت گریانش را از اشک پاک کند. آهی بلند کشید. «شک دارم با آغوش باز ازم استقبال کنن. تازه کارش رو هم بلد نیستم...» به آخرین نامهٔ کومی نگاه کرد که در دستانش بود و ادامه داد: «اگه این‌جوری برگردم... مشکلی نیست، نه؟»

ظاهراً هیرایی می‌خواست فوراً به تاکاکورا برگردد. بار و چیزهای دیگر را رها کند و فقط برود. عادت همیشگی‌اش بود که بدون فکر کردن دربارهٔ کاری، تصمیم بگیرد. تصمیمش را گرفته بود و در چهره‌اش نشانه‌ای از تردید دیده نمی‌شد.

کِی به‌علامت تأیید، بااطمینان سرش را تکان داد.

باخوشحالی گفت: «مطمئنم همه‌چیز خوب پیش می‌ره.» از هیرایی نپرسید در گذشته چه اتفاقی افتاده است. درواقع نیازی نبود. هیرایی از کیف پولش ۳۸۰ ین برای قهوه درآورد. پول را به ناگاره داد و سریع از کافه بیرون رفت.

دینگ دینگ

کِی، هیرایی را تا بیرون از کافه بدرقه کرد. حالا، آرام روی شکمش دست کشید و نجواکنان گفت: «چقدر فوق‌العاده بود...»

وقتی ناگاره داشت پول قهوه را داخل صندوق می‌گذاشت، با حالتی جدی به‌طرز دست کشیدن کِی روی شکمش، نگاه کرد.

یعنی می‌شه بی‌خیالش بشه؟

صدای زنگ، داخل کافه پیچید، ولی حالت چهرهٔ ناگاره تغییری نکرد.

دینگ... دینگ...

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

۴. مادر و فرزند

وقتی زنجرهٔ شب[۱۲] در هایکو هویدا می‌شود، نماد فصل است و نشانهٔ پاییز. ازاین‌رو نام زنجرهٔ شب تصویری از صدای تیز و بلند او را در پایان تابستان و آغاز پاییز تداعی می‌کند. واقعیت این است که صدای این حشره را می‌توان از اوایل تابستان شنید. به‌هرشکل، گرچه صدای زنجرهٔ قهوه‌ای[۱۳] و زنجرهٔ سبز[۱۴] یادآور آفتاب درخشان، نیمه‌های تابستان و روزهای سوزان است، آواز زنجرهٔ شب تصویری از غروب و اواخر تابستان را به ذهن متبادر می‌کند. وقتی خورشید غروب می‌کند و شفق بر همه‌جا مستولی می‌شود، صدای جیرجیر زنجرهٔ شب حال‌وهوایی مالیخولیایی پدید می‌آورد و مردمان را شتابان روانهٔ خانه‌هایشان می‌کند.

صدای زنجرهٔ شب، در شهر، به‌ندرت قابل‌شنیدن است. زیرا زنجرهٔ شب برعکس زنجرهٔ قهوه‌ای و زنجرهٔ سبز، جاهای تاریک را دوست دارد، مثل جنگل‌های انبوه یا جنگل‌های سرو که از نور خورشید در امان هستند. اما نزدیک کافهٔ ما یک زنجرهٔ شب زندگی می‌کرد. نزدیک غروب، صدای ممتد جیرجیری به گوش می‌رسید؛ صدایی مبهم و ضعیف. بااینکه کافه زیرزمین بود، گاهی می‌شد این صدا را شنید، اما به‌قدری ضعیف بود که باید برای شنیدنش گوش‌هایت را تیز می‌کردی.

چنین شبی در ماه اوت بود. بیرون، زنجرهٔ قهوه‌ای، بلند آوازِ جی، جی، جی سرداده بود. طبق گزارش سازمان هواشناسی، آن روز گرم‌ترین روز سال بود. اما داخل کافه، با وجود نبود تهویهٔ مطبوع، خنک بود. کازو داشت ایمیلی را می‌خواند که هیرایی به گوشی ناگاره فرستاده بود.

الان دو هفته‌ای هست که در تاکاکورا هستم. خیلی چیزها باید یاد بگیرم. هرروز نزدیکه اشکم دربیاد، خیلی سخته. «وای، معلومه بهش سخت می‌گذره...»

کوتاکه و ناگاره داشتند به کازو گوش می‌دادند. چون کازو و کِی تلفن نداشتند، تمام ایمیل‌های کافه به ناگاره فرستاده می‌شد. کازو گوشی نداشت، چون در حفظ روابط اجتماعی‌اش چندان ماهر نبود و گوشی موبایل و تمامی لوازم ارتباطی را چیزی جز دردسر نمی‌دانست. کِی هم پس از ازدواجش خط خود را غیرفعال کرد. برای همین تلفن نداشت. گفته بود: «برای یه زن‌وشوهر یه دونه موبایل کافیه.» برعکس، هیرایی سه گوشی برای کارهای مختلف داشت: برای مشتری‌ها، خط شخصی و یک گوشی برای خانواده‌اش. در گوشیِ خانواده، فقط شمارهٔ خانهٔ پدری و شمارهٔ خواهرش، کومی، را ذخیره کرده بود. البته کسی در کافه این موضوع را نمی‌دانست، ولی او حالا دو شمارهٔ دیگر را هم در گوشی خانوادگی‌اش اضافه کرده بود: شمارهٔ کافه و شمارهٔ ناگاره. کازو با صدای بلند ادامهٔ ایمیل را خواند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

هنوز یه سری مشکل با پدرومادرم دارم، ولی حس می‌کنم برگشتنم به خونه بهترین کار بوده. فقط به این فکر می‌کنم که هرچند مرگ کومی برای من و والدینم اندوه بزرگی به همراه داشت، ولی درعوض این اندوه به تنها یادبود او تبدیل شد.

برای همینه که می‌خوام زندگی رو به‌سمتی ببرم که یادبودی خارق‌العاده‌تر از زندگی کومی خلق کنه. فکر کنم هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردین من این‌قدر جدی باشم.

به‌هرصورت، من شادم و حالم خوبه. اگه فرصت کردین، لطفاً این‌وری بیاین. هرچند دیگه امسال هم داره تموم می‌شه، پیشنهادم اینه که جشنوارهٔ تاناباتا بیاین. لطفاً سلام من رو به همه برسون.

یائیکو هیرایی

ناگاره کنار ورودی آشپزخانه دست‌به‌سینه گوش می‌داد، چشم‌هایش را از حالت عادی تنگ‌تر کرده بود و احتمالاً داشت لبخند می‌زد. همیشه تشخیص لبخندش سخت بود.

کوتاکه باخوشحالی لبخندی زد و گفت: «آه، فوق‌العاده نیست؟» با لباس فرم پرستاری که به‌تن داشت، حتماً زمان استراحت بین دو شیفت کاری‌اش بود. کازو گفت: «هی، عکسش رو ببین.» و به کوتاکه عکسی را نشان داد که ضمیمهٔ ایمیل بود. کوتاکه گوشی را در دستانش گرفت تا خوب نگاه کند. باتعجب گفت: «وای، چقدر بهش می‌آد...!»

کازو لبخندزنان، موافقت کرد: «آره واقعاً!»

در عکس، هیرایی مقابل مهمان‌خانه ایستاده بود. موهایش را گوجه کرده بود و یک کیمونوی صورتی به تن داشت که مخصوص مالک تاکاکورا بود.

«خوشحال به‌نظر می‌رسه.»

«آره.»

هیرایی طوری لبخند می‌زد که انگار هیچ دغدغه‌ای در این دنیا ندارد. نوشته بود هنوز یک سری مشکلات بین او و والدینش وجود دارد، اما پدرش یاسووُ و مادرش میچیکو کنار او ایستاده بودند.

ناگاره که از پشت آن دو به عکس نگاه می‌کرد، زیر لب گفت: «کومی هم همین‌طور...»

«مطمئناً کومی هم خوشحاله.»

کوتاکه همان‌طور که به عکس نگاه می‌کرد، گفت: «بله، مطمئنم اون هم خوشحاله.» کازو که کنارش ایستاده بود، خیلی سریع سرش را به‌علامت تأیید تکان داد. از آن رفتار سرد و بی‌تفاوتی که زمان اجرای مراسمِ بازگشت به

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

گذشته داشت، خبری نبود. چهره‌اش آرام و مهربان بود.

کوتاکه گوشی تلفن را به کازو برگرداند و گفت: «راستی...» برگشت و مردد به جایی نگاه کرد که زن پیراهن‌پوش نشسته بود. «اون اونجا چی کار می‌کنه؟»

زن پیراهن‌پوش مدنظر او نبود، بلکه به فومیکو کیوکاوا نگاه می‌کرد که روی صندلی مقابلش نشسته بود. همان فومیکویی که بهار آن سال به گذشته سفر کرده بود. او در حالت عادی تجسم یک زن کارمند بود، ولی امروز احتمالاً روز تعطیلی‌اش بود، چون لباسی غیررسمی پوشیده بود؛ تی‌شرت مشکی با آستین سه‌ربع و شلوار چسبان سفید. صندل حصیری هم به‌پا داشت.

فومیکو علاقه‌ای به ایمیل هیرایی نشان نداد. درعوض، به چهرهٔ زن پیراهن‌پوش خیره شده بود. اصلاً معلوم نبود چه می‌خواهد. حتی کازو هم نمی‌دانست.

تنها پاسخی که کازو توانست بدهد، این بود: «واسه من هم سؤاله.»

از بهار، هرازگاهی فومیکو می‌آمد کافه و مقابل زن پیراهن‌پوش می‌نشست.

ناگهان فومیکو به کازو نگاه کرد و گفت: «اوم، ببخشید.»

«بله؟»

«یه چیزی من رو اذیت می‌کنه.»

«چی؟»

«تمام این مسائل، سفر در زمان. می‌شه آینده رو هم دید؟»

«آینده؟»

«بله، آینده.»

کنجکاوی کوتاکه با شنیدن سؤال فومیکو برانگیخته شد. «بله، من هم دوست دارم بدونم.»

فومیکو در موافقت با کوتاکه گفت: «دقیقاً» و ادامه داد: «رفتن به گذشته یا آینده هر دو به توانایی سفر در زمان برمی‌گرده. پس فکر کنم امکان‌پذیر باشه.»

کوتاکه به‌علامت توافق سرش را تکان داد.

فومیکو با چشم‌هایی منتظر و کنجکاو پرسید: «خب پس ممکنه؟»

کازو خیلی صریح پاسخ داد: «آره، البته که به آینده هم می‌تونی بری.»

فومیکو پرسید: «واقعاً؟» سپس ناگهان، از هیجان به میز ضربه‌ای زد و قهوهٔ زن پیراهن‌پوش ریخت. ابروان زن

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

پیراهن‌پوش درهم گره خوردند و فومیکو، وحشت‌زده با یک دستمال، قهوهٔ ریخته‌شده را پاک کرد، چون نمی‌خواست طلسم شود.

کوتاکه گفت: «عالیه!»

کازو به هر دو زن پاسخ مثبت داد و خون‌سردانه اضافه کرد: «ولی هیچ‌کس نمی‌ره.»

فومیکو که غافل‌گیر شده بود، پرسید: «چی؟» و حین رفتن سمت کازو، پرسید: «چرا نمی‌رن؟» مطمئناً فقط او نبود که فکر سفر به آینده را در سر می‌پروراند، این چیزی بود که می‌خواست بگوید. کوتاکه هم ظاهراً می‌خواست بداند چرا کسی نرفته است. چشم‌هایش گشاد شده بودند و مشتاقانه به کازو نگاه می‌کرد. کازو به ناگاره نگاه کرد و سپس به‌طرف فومیکو برگشت.

«خب، باشه... اگه می‌خوای بری آینده، چند سال آینده مدنظرته؟»

با آنکه این سؤال را بی‌هوا پرسید، ظاهراً فومیکو از قبل به این موضوع فکر کرده بود.

انگار که منتظر چنین سؤالی بود، فوراً جواب داد: «سه سال بعد!» چهره‌اش کمی سرخ شد.

کازو که ظاهراً بی‌تفاوت بود، مشتاقانه پرسید: «می‌خوای دوست‌پسرت رو ببینی؟»

«خب... اشکالی داره؟» دست‌هایش را دو طرف صورتش گذاشت، انگار می‌خواست از خودش دفاع کند، اما صورتش سرخ‌تر شد.

همان موقع ناگاره حرفش را قطع کرد: «نباید خجالت بکشی...»

جواب داد: «نمی‌کشم!» اما حرف ناگاره او را خجالت‌زده کرده بود و حالا ناگاره و کوتاکه به‌هم نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند.

کازو حوصلهٔ اذیت کردن نداشت. با همان قیافهٔ بی‌تفاوت همیشگی‌اش به فومیکو نگاه می‌کرد. فومیکو جدی شد و با صدایی آرام پرسید: «امکانش نیست؟»

کازو با لحنی یکنواخت و خسته‌کننده ادامه داد: «چرا، امکانش هست... بحث این نیست که غیرممکن باشه.»

«پس مشکل چیه؟»

«از کجا می‌دونی که سه سال دیگه به این کافه می‌آد؟»

ظاهراً فومیکو نکتهٔ اصلی سؤال را متوجه نشد.

کازو که انگار فومیکو را مورد بازخواست قرار داده بود، پرسید: «نمی‌فهمی؟»

فومیکو بالاخره متوجه شد و گفت: «آهان.» حتی اگر به سه سال بعد سفر می‌کرد، از کجا مطمئن بود که گورو در

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کافه است؟

«این یه مانعه. چیزی که تو گذشته اتفاق افتاده، تموم شده. می‌تونی اون زمان رو تعیین کنی و به گذشته بری. اما...»

کوتاکه که انگار در یک مسابقهٔ تلویزیونی شرکت کرده بود، دست‌زنان گفت: «آینده کاملاً ناشناخته‌ست.»

«دقیقاً، تو می‌تونی به‌روزی که دلت می‌خواد بری، اما هیچ راهی نیست که بدونی اون آدمی که می‌خوای ببینیش، اونجا هست یا نه.»

با توجه به چهرهٔ بهت‌زدهٔ کازو، حتماً خیلی‌های دیگر هم به چنین چیزی فکر کرده بودند.

ناگاره انگار که توضیح این موضوعات کار همیشگی‌اش باشد، ادامه داد: «پس اگه تصمیم بگیری به یک زمان مشخص تو آینده بری ــ اون هم برای یه زمان محدود و قبل از سرد شدن قهوه ــ فرصت دیدن کسی که واقعاً می‌خوای ببینی‌ش خیلی کمه، مگر اینکه معجزه‌ای بشه.» چشم‌هایی که تنگ کرده بود و به فومیکو نگاه می‌کرد؛ طوری حرفش را تمام کرد که انگار می‌خواهد بگوید: فهمیدی چی گفتم؟

فومیکو با پذیرفتن این موضوع، زیر لب گفت: «پس سفر به آینده وقت تلف کردنه؟»

«دقیقاً.»

«که این‌طور...»

فومیکو با توجه به اینکه انگیزه‌اش چقدر سرسری و ناچیز به‌نظر می‌رسید، احتمالاً باید بیشتر شرمگین می‌شد. بااین‌حال، چنان تحت‌تأثیر ماهیت قطعی و بی‌چون‌وچرای قوانین کافه قرار گرفت که سؤال دیگری دربرابر پاسخ کازو به ذهنش خطور نکرد.

چیز دیگری نگفت، اما با خود فکر کرد: وقتی به گذشته برمی‌گردی، نمی‌تونی زمان حال رو عوض کنی. رفتن به آینده هم فقط وقت تلف کردنه. چه راحت از سر خودشون باز می‌کنن. می‌تونم درک کنم چرا مقالهٔ مجله، سفر در زمان توی کافه رو «بی‌فایده» عنوان کرده بود.

اما نمی‌توانست به‌راحتی از این پریشانی و شرمندگی رها شود. ناگاره از روی کنجکاوی، چشم‌هایش را بیشتر تنگ کرد و سربه‌سرش گذاشت: «می‌خواستی چه‌کار کنی؟ مطمئن بشی باهاش ازدواج کردی یا نه؟»

«اصلاً هم این‌جور نیست.»

«آهان! می‌دونستم.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«نه! گفتم که این چیزها نیست!... آه.»

هرچه فومیکو بیشتر انکار می‌کرد، ظاهراً بیشتر در چاله‌ای فرومی‌رفت که خودش کنده بود.

البته از بخت بدش به هیچ شکل نمی‌توانست به آینده برود. قانون آزاردهندهٔ دیگری که مانع این رویداد می‌شد این بود که کسی که یک بار برای سفر در زمان روی صندلی می‌نشست، دیگر نمی‌توانست دوباره آنجا بنشیند. چنین فرصتی فقط یک‌بار نصیب هرکسی می‌شد.

کازو وقتی دید فومیکو چقدر خوشحال و خرسند صحبت می‌کند، با خود فکر کرد: اما به نظرم راحت‌تر است که این را به فومیکو نگوییم. نه به‌خاطر شخص فومیکو، بلکه چون برای چنین قانونی خواستار یک توضیح منطقی بود.

کازو فقط با خود فکر کرد: نمی‌تونم به‌خاطر سروکله زدن باهاش خودم رو عصبی کنم.

دینگ دینگ

«سلام! خوش اومدین!»

فوساگی بود. یک تی‌شرت سه دکمهٔ سرمه‌ای، شلوار نخودی تیره و صندل لاانگشتی پوشیده و کیفی از شانه‌اش آویزان بود. گرم‌ترین روز سال بود. در دستش به‌جای دستمال، حولهٔ سفید کوچکی دیده می‌شد که با آن عرقش را پاک می‌کرد.

ناگاره به‌جای تکرار عبارت احوالپرسی سلام! خوش آمدید! اسمش را صدا زد: «فوساگی!»

فوساگی ابتدا کمی گیج به‌نظر می‌رسید. اما بعد در پاسخ، سرش را کوتاه تکان داد و سر جای همیشگی‌اش، پشت میزی نشست که نزدیک ورودی بود. کوتاکه دست‌هایش را پشتش برد و خرامان‌خرامان به او نزدیک شد.

با لبخندی گفت: «سلام، عزیزم!» دیگر طبق عادت پیشین، او را فوساگی صدا نمی‌زد.

«ببخشید، شما رو می‌شناسم؟»

«من زنتم، عشقم.»

«زن؟... زنِ من؟»

«بله.»

«داری شوخی می‌کنی... نه؟»

«نه. واقعاً زنتم.»

بی هیچ درنگی، خود را روی صندلی مقابلش انداخت. فوساگی مضطرب بود، نمی‌دانست باید دربرابر زنی

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ناشناس که رفتاری صمیمی دارد، چه برخوردی داشته باشد.

«اِ، دوست ندارم بی‌اجازه اینجا بشینین.»

«آهان، اصلاً مشکلی نداره که اینجا بشینم... من زنتم.»

«اوم، من با این مسئله مشکل دارم. من شما رو نمی‌شناسم.»

«خب، پس، باید من رو بشناسی. بیا شروع کنیم.»

«منظورت چیه؟»

«خب، فکر کنم پیشنهاد ازدواج باشه؟»

او به این زن خیره شده بود و زن هم لبخندزنان آنجا در مقابلش نشسته بود. آشکارا ناراحت بود و از کازو که آمده بود لیوانی آب به او بدهد، کمک خواست.

«اوم. می‌شه لطفاً یه فکری واسه این خانم بکنین؟»

اگر غریبه‌ای بودید که نگاهی سریع به آن دو می‌انداختید، احتمالاً زوجی سرحال می‌دیدید. اما اگر بادقت به فوساگی نگاه می‌کردید، متوجه چهرهٔ ناراحتش می‌شدید.

کازو با لبخندی حمایتش را به فوساگی نشان داد و گفت: «این آقا ظاهراً کمی ناراحته.»

«واقعاً؟... باشه.»

ناگاره همچون فرشتهٔ نجاتی، از پشت پیشخان گفت: «شاید بهتره امروز رو دیگه بی‌خیالش بشی.»

چند بار دیگر، چنین گفت‌وگوهایی بین آن‌ها اتفاق افتاده بود. گاهی، وقتی کوتاکه به فوساگی می‌گفت همسرش است، فوساگی نمی‌پذیرفت. اما روزهای دیگر به‌طرز عجیبی وضعیت متفاوت بود. وقت‌هایی بود که می‌گفت: «اِ؟ واقعاً؟» و قبول می‌کرد. دقیقاً دو روز پیش، کوتاکه مقابلش نشست و ظاهراً گفت‌وگوی فوق‌العاده‌ای باهم داشتند.

در طول گفت‌وگویشان، بیشتر دربارهٔ خاطرات سفرهایشان صحبت کردند. فوساگی مشتاقانه برای کوتاکه دربارهٔ این حرف زد که چطور به سفر رفته یا کجاها را دیده. کوتاکه لبخندزنان نگاهش کرد و گفت من هم اونجا رفته‌ام. هردو غرق این گفت‌وگو شده بودند. کوتاکه از این مصاحبت معمولی، خیلی لذت برده بود.

کوتاکه گفت: «فکر کنم همین‌طور باشه. وقتی رسیدیم خونه، حرف رو دوباره پیش می‌کشم.» و رفت تا کنار پیشخان بنشیند و فعلاً بحث کردن دربارهٔ این موضوع را رها کرد.

ناگاره متوجه چیزی شد و گفت: «اما ظاهراً از این شرایط راضی هستی.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«آره، فکر کنم.»

باوجود هوای خنک کافه، فوساگی همچنان دانه‌های کوچک عرقش را از صورت پاک می‌کرد.

مجلهٔ مسافرتی را از کیف رودوشی‌اش درآورد و هم‌زمان با باز کردن آن روی میز، سفارش داد: «قهوه، لطفاً.»

کازو با لبخندی گفت: «باشه.» و در آشپزخانه ناپدید شد. فومیکو بار دیگر به زن پیراهن‌پوش خیره شد. کوتاکه به جلو خم شد و دست‌هایش را زیر گونه‌هایش گذاشت. به فوساگی نگاه کرد که سرش گرم مجله‌اش بود و اصلاً خبر نداشت که کسی او را می‌پاید. ناگاره که این دو را تماشا می‌کرد، با استفاده از آسیاب دستی‌اش که ظاهری کلاسیک و قدیمی داشت، شروع به آسیاب کردن قهوه کرد. زن پیراهن‌پوش، مانند همیشه به خواندن رمانش ادامه داد. همین‌که بوی تازهٔ قهوهٔ آسیاب‌شده در کافه پیچید، کِی از اتاق پشتی بیرون آمد. قیافه‌اش طوری بود که باعث شد ناگاره دست از کار بکشد.

کوتاکه وقتی چهرهٔ کِی را دید، گفت: «خدای من!» خیلی رنگش پریده بود، تقریباً به کبودی می‌زد و طوری راه می‌رفت که انگار دارد غش می‌کند.

ناگاره تند و سریع گفت: «خوبی؟» آن‌قدر ترسیده بود که رنگ از چهرهٔ او هم رخت بربسته بود.

کازو از آشپزخانه بلند گفت: «عزیزم، خواهرجان، فکر کنم بهتره امروز استراحت کنی.»

کِی گفت: «نه، خوبم. طوری نیست.» و سخت تلاش کرد تا خوب به‌نظر برسد، اما نتوانست حال بدش را پنهان کند.

کوتاکه که داشت وضعیت کِی را بررسی می‌کرد، از صندلی پیشخان بلند شد و گفت: «ظاهراً امروز خوب نیستی. نمی‌خوای استراحت کنی؟»

اما کِی سرش را به‌علامت نفی تکان داد. با انگشتانش نماد پیروزی را نشان داد و بر حرفش پافشاری کرد: «نه، حالم خوبه. واقعاً می‌گم.»

اما مشخص بود که خوب نیست.

قلب کِی مادرزادی ضعیف بود. به دستور دکترها نباید هیچ فعالیت بدنی شدیدی انجام می‌داد، ازاین‌رو هیچ‌وقت نمی‌توانست در کارهایی مانند فعالیت‌های ورزشی در مدرسه شرکت کند. بااین‌حال، ذاتاً فردی اجتماعی و سبک‌بال بود، در لذت بردن از زندگی مهارت بسیاری داشت. این همان چیزی بود که هیرایی می‌گفت، استعداد کِی برای شاد زندگی کردن.

اگه نمی‌تونم تمرین‌های شدید انجام بدم، خب باشه، انجام نمی‌دم. این‌گونه فکر می‌کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

در زنگ‌های ورزش، به‌جای اینکه از مسابقه کنار برود، از یکی از پسرها می‌خواست تا او را که در صندلی چرخ‌دار نشسته بود، هل بدهد. البته هرگز فرصت برنده شدن را پیدا نکردند، اما تمام تلاششان را می‌کردند و همیشه وقتی می‌باختند، حسابی توی ذوقشان می‌خورد. در کلاس رقص، در مقایسه با حرکات و جنب‌وجوش دیگران، حرکات آرامی انجام می‌داد. اینکه متفاوت از بقیه کار کنی، معمولاً باعث عصبانیت کسانی می‌شود که مطمئناً آن را غیرعادی می‌دانند؛ اما کسی درمورد کِی این‌طور فکر نمی‌کرد. او همیشه با همه دوست بود و تأثیر خوبی روی دیگران داشت.

اما برخلاف قدرت اراده یا شخصیتش، قلب کِی اغلب اوقات وضعیت خوبی نداشت. اغلب او را از مدرسه به بیمارستان می‌بردند و هرچند کوتاه‌مدت، برای درمان بستری می‌شد. اتفاقاً در بیمارستان بود که ناگاره را دید.

هفده‌ساله و سال آخر دبیرستان بود. زمانی‌که در بیمارستان بستری بود، از طریق مصاحبت با ملاقات‌کننده‌هایش و پرستارهایی که به اتاقش می‌آمدند، سرگرم و خشنود می‌شد؛ سرگرمی دیگرش هم نگاه کردن به دنیای بیرون از پشت پنجرهٔ اتاقش بود. روزی، وقتی از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، در باغ بیمارستان مردی را دید که از فرق سر تا نوک پا باندپیچی شده بود.

نتوانست چشم از مرد بردارد. نه‌تنها سرتاپا باندپیچی بود، بلکه از بقیه درشت‌هیکل‌تر هم بود. وقتی یک دخترمدرسه‌ای از جلویش رد می‌شد، در مقابل او خیلی ریزنقش بود. شاید بی‌ادبانه بود، اما کِی اسم او را مرد مومیایی گذاشت و تمام روز بی‌آنکه حوصله‌اش سررود، او را تماشا می‌کرد.

پرستاری به او گفت مرد مومیایی به‌خاطر تصادف با ماشین بستری شده است. داشته از تقاطع خیابانی رد می‌شده که درست جلوی چشمش تصادفی جزئی بین یک اتومبیل و یک کامیون رخ می‌دهد. خوشبختانه از تصادف جان سالم به‌در می‌برد، اما یک طرف کامیون او را حدود بیست‌متری روی زمین می‌کشد و درون ویترین مغازه‌ای پرتاب می‌کند. تصادف اتومبیل ناچیز بود و سرنشینان صدمه‌ای ندیدند. البته کامیون داخل جدول رفته و واژگون شده بود، اما هیچ‌کدام از رهگذرانی که شاهد این سانحه بودند، آسیب ندیدند. اگر چنین اتفاقی برای آدمی با ساختار بدنی معمولی می‌افتاد، فوراً کشته می‌شد؛ اما این مرد درشت‌هیکل انگار که اتفاقی نیفتاده، سریع از جا بلند شده و خودش را جمع‌وجور کرده بود. البته این توصیف به دور از واقعیت بود، چون او غرق خون بود و همه‌جایش خون‌ریزی داشت. اما با وجود این، تلوتلوخوران به‌سمت کامیون سرنگون‌شده رفته و داد زده بود «خوبی؟» گازوئیل از کامیون چکه می‌کرد و راننده هم بیهوش بود. مرد درشت‌هیکل راننده را از کامیون بیرون کشیده و وقتی داشته راحت او را روی شانه‌اش می‌برده، به یکی از شاهدانی که در صحنه جمع شده بودند،

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

می‌گوید: «زنگ بزن اورژانس!» وقتی آمبولانس رسید، مرد درشت‌هیکل را هم با خود بردند. تمام زخم و خراش‌هایش به‌شدت خونریزی داشت، اما هیچ‌کدام از استخوان‌هایش نشکسته بود.

بعد از شنیدن داستان سرگذشت مرد مومیایی، کِی بیشتر شیفته‌اش شد و طولی نکشید که این شیفتگی به حد اعلای دل‌باختگی مبدل شد. او عشق اول کِی شد. روزی هوس کرد به دیدنش برود. وقتی مقابل مرد ایستاد، از آن چیزی هم که تصور می‌کرد، درشت‌تر بود. انگار مقابل دیواری ایستاده است. بی‌هیچ خجالت و تردیدی گفت: «فکر کنم تو مردی هستی که می‌خوام باهاش ازدواج کنم.» این جمله را واضح و مستقیم به مرد مومیایی گفت؛ در واقع این اولین حرفی بود که به مرد زد.

مرد مومیایی به او نگاه کرد و مدتی چیزی نگفت. سپس به او پاسخی منطقی داد که به‌هیچ‌وجه بار منفی هم نداشت.

«درصورت ازدواج با من، باید تو کافه کار کنی.»

و از همان موقع، دوستی سه‌ساله‌شان شروع شد و سرانجام وقتی کِی بیست‌ساله و ناگاره بیست‌وسه‌ساله بود، دفتر ثبت ازدواج را امضا کردند و زن‌وشوهر شدند.

کِی رفت پشت پیشخان و مثل همیشه، مشغول خشک کردن و کنار گذاشتن ظرف‌ها شد. از آشپزخانه صدای شُرشُر قهوه در دم‌افزار سایفون به گوش می‌رسید. کوتاکه با نگرانی به کِی نگاه می‌کرد، اما کازو به آشپزخانه رفت و ناگاره دوباره مشغول آسیاب کردن قهوه شد. کسی نمی‌دانست چرا، ولی زن پیراهن‌پوش به کِی خیره شده بود.

کوتاکه ناگهان گفت: «وای!» و همان لحظه صدای شکستن لیوان شنیده شد.

لیوان از دست کِی افتاده بود.

کازو که معمولاً تحت هر شرایطی آرام بود و خود را کنترل می‌کرد، باوحشت از آشپزخانه بیرون دوید و گفت: «خواهر، خوبی؟»

کِی گفت: «ببخشید.» و مشغول جمع کردن خرده‌شیشه‌ها شد. کازو کِی را که زانوانش دیگر توان ایستادن نداشتند نگه داشت و گفت: «ولش کن، خواهر، من جمع می‌کنم.»

ناگاره، ساکت تماشا می‌کرد.

اولین بار بود که کوتاکه کِی را در چنین شرایط وخیمی می‌دید. به‌خاطر شغلش، دائم با افراد بیمار سروکار داشت. اما دیدن ناخوشی دوستش، او را به‌قدری ترساند که رنگ از چهره‌اش پرید.

من‌من‌کنان گفت: «کی، عزیزم.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فومیکو پرسید: «حالت خوبه؟»

طبیعتاً این جریان توجه فوساگی را هم به خودش جلب کرد و او سرش را بالا آورد.

«ببخشید.»

کوتاکه توصیه کرد: «فکر کنم کِی باید بره بیمارستان.»

«نه، حالم خوب می‌شه، جدی می‌گم...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«اما من واقعاً فکر می‌کنم...»

کِی با یک‌دندگی سرش را تکان داد. اما وقتی نفس می‌کشید، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. وضعیتش بدتر از آن چیزی بود که خودش فکر می‌کرد.

ناگاره حرفی نزد. همان‌طور ناراحت و غمگین به زنش نگاه می‌کرد.

کِی نفس عمیقی کشید و گفت: «فکر کنم بهتره دراز بکشم.» و تلوتلوخوران به اتاق پشتی رفت. از قیافهٔ ناگاره فهمید که چقدر دل‌واپس حال اوست.

ناگاره که دنبال کِی می‌رفت، گفت: «کازو، مراقب کافه باش لطفاً.»

کازو انگار که فکرش جای دیگری باشد، بی‌هیچ حرکتی سرجایش ایستاد و گفت: «بله، حتماً.»

«قهوه، لطفاً.»

«اوه... ببخشید.»

مشخصاً فوساگی متوجه اوضاع شده بود، اما داشت خودش را کنترل می‌کرد و منتظر بود تا درخواستش را مطرح کند. فوساگی با یادآوری قهوه، کازو را از آن سردرگمی بیرون آورد. کازو به‌قدری نگران حال کِی بود که هنوز قهوهٔ فوساگی را برایش نبرده بود.

روز با چنین جو سنگین و اندوهگینی که همچنان ادامه داشت به‌پایان رسید.

کِی از زمانی که باردار شده بود، هرزمان که وقت داشت با بچه صحبت می‌کرد. چهار هفته حاملگی، برای اینکه آن را بچه صدا بزند کمی زود بود، اما این مسئله مانع او نمی‌شد. صبح را با «صبح به‌خیر» شروع می‌کرد و در تمام روز ناگاره را «بابایی» صدا می‌زد و آماده می‌شد تا تمام اتفاق‌های روز را برایش تعریف کند. او این گفت‌وگوی خیالی با بچه‌اش را بخش جذاب و فوق‌العادهٔ هرروز می‌دانست.

«می‌بینی؟ این بابایه!»

«پدر من؟»

«بله!»

«گنده‌ست!»

«بله، ولی فقط هیکلش بزرگ نیست. قلب بزرگی هم داره! بابایی خیلی مهربون و دوست‌داشتنیه.»

«خوبه! واسه به دنیا اومدن لحظه‌شماری می‌کنم.»

«مامان و بابایی هم برای دیدن تو لحظه‌شماری می‌کنن، عشقم!»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

البته در این گفت‌وگو، کِی نقش دو نفر را بازی می‌کرد. اما واقعیت ناراحت‌کننده این بود که هرچه از بارداری کِی می‌گذشت، وضعیتش بدتر می‌شد. در هفتهٔ پنجم، داخل رحم، کیسه‌ای تشکیل می‌شود به طول یکی دو میلی‌متر. در این زمان، ضربان قلب بچه قابل‌تشخیص است. از این زمان، اندام‌های بدن باسرعت شکل می‌گیرند: چشم‌ها، گوش‌ها و دهان درست می‌شوند؛ شکم، روده، شش‌ها، لوزالمعده، اعصاب مغزی و آئورت به‌وجود می‌آیند و دست‌ها و پاها شروع به رشد می‌کنند. تمامی این تکامل‌های اولیه در جنین، به وضعیت جسمی کِی آسیب می‌زدند.

همچنین آن‌قدر گُر می‌گرفت که انگار تب دارد. هورمون‌های بدنش که در حال درست کردن جفت بودند، به او احساس رخوت و افسردگی می‌دادند و به‌همین دلیل ناگهان احساس شدید خواب بر او چیره می‌شد. حاملگی روی خلق‌وخویش تأثیر گذاشته و مانند ابر بهاری شده بود. مراحلی از نگرانی، خشم ناگهانی و درآخر احساس افسردگی را هم‌زمان تجربه می‌کرد. بعضی وقت‌ها طعم بعضی چیزها برایش از حالت معمولی متفاوت بود.

با وجود این‌ها، هیچ‌گاه اعتراض نمی‌کرد. به‌علت شرایطی که از بچگی همراهش بود و به‌طور مرتب و البته طولانی‌مدت در بیمارستان به‌سر می‌برد، هیچ‌گاه دربارهٔ ناخوشی‌های جسمی‌اش ناله نمی‌کرد.

اما طی چند روز اخیر، وضعیتش به‌سرعت بدتر شد. دو روز پیش، ناگاره فرصتی پیدا کرد تا برای پاره‌ای توضیحات چنددقیقه‌ای با دکتر عمومی کِی تنها باشد. دکتر به او گفته بود:

«صاف و پوست‌کنده بگم، قلب همسرت توان تحمل زایمان رو نداره. تهوع حاملگی از هفتهٔ ششم شروع می‌شه. اگه دورهٔ تهوعش شدت پیدا کرد، باید بستری بشه. اگه انتخاب کرده بچه‌دار بشه، باید بدونه امکان زنده موندن خودش و بچه خیلی کمه. حتی اگه خودش و بچه هم نجات پیدا کنن، آسیب جدی به بدنش وارد می‌شه. باید بفهمه که بی‌شک خیلی عمر نمی‌کنه.»

دکتر این را هم گفته بود که «معمولاً بین شش تا دوازده هفته می‌شه سقط رو انجام داد. درمورد شرایط همسرتون، ایشون باید سقط کنه و این عمل باید هرچه زودتر انجام بشه...»

بعد از اینکه به خانه برگشتند، ناگاره مقابل کِی ایستاد و حرف‌های دکتر را برایش تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد، کِی خیلی کوتاه سرش را به‌علامت تأیید تکان داد.

تنها حرفی که زد این بود: «می‌دونم.»

بعد از تعطیل کردن کافه، ناگاره تنها کنار پیشخان نشست. فقط نور لوستر دیوارکوب، سالن را روشن نگه داشته بود. روی پیشخان، چند درنای کاغذی کوچک که ناگاره با تا کردن دستمال کاغذی درست کرده بود، به‌صف

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

ایستاده بودند. تنها صدای تیک‌تاک ساعت‌های دیواری در داخل کافه شنیده می‌شد و دست‌های ناگاره تکان می‌خوردند.

دینگ دینگ

با اینکه زنگ به‌صدا درآمد، ناگاره هیچ واکنشی نشان نداد. درنای کاغذی‌ای را که تازه تا کرده بود، کنار بقیه روی پیشخان گذاشت. کوتاکه داخل شد. چون نگران کِی بود، سر راهش از سر کار به خانه، به آنجا سری زده بود.

ناگاره که به درناهای کاغذی روی پیشخان خیره شده بود، سرش را به‌علامت سلام کمی تکان داد.

کوتاکه دم ورودی کافه ایستاد و پرسید: «حال کِی چطوره؟» او از همان ابتدا از بارداری کِی خبر داشت، اما اصلاً فکرش را نمی‌کرد که به این سرعت حال او بدتر شود. او به‌اندازهٔ همان چند ساعت پیش دل‌واپس بود.

ناگاره فوراً جواب نداد. دستمالی دیگر برداشت و مشغول تا کردنش شد.

گفت: «به هر شکلی شده باهاش سر می‌کنه.»

کوتاکه کنار پیشخان نشست؛ یک صندلی میانشان فاصله بود.

ناگاره نوک بینی‌اش را خاراند. به کوتاکه که باشرمندگی سرش را تکان می‌داد نگاه کرد و گفت: «ببخشید باعث نگرانی‌ت شدیم.»

«نباید بابت این چیزها نگران باشی... اما نباید بره بیمارستان؟»

«بهش گفتم باید بره، ولی گوش نمی‌ده.»

«آره، ولی...»

کار تا کردن درنای کاغذی را تمام کرد و به آن خیره شد.

با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد، زیر لب گفت: «من نمی‌خواستم بچه‌دار شه.» اگر کافه آن‌قدری کوچک و ساکت نبود، کوتاکه صدای او را نمی‌شنید. با لبخندی کم‌رنگ به کوتاکه نگاه کرد و گفت: «ولی دو پاش رو کرده بود تو یه کفش.» سپس سرش را پایین انداخت.

گفته بود که «مخالف» بچه‌دار شدن است، اما بیشتر از این نمی‌توانست کاری کند. نه می‌توانست بگوید «بچه نداشته باش»، نه بگوید «می‌خوام بچه‌دار شی». نمی‌توانست تصمیم بگیرد، کِی را انتخاب کند یا بچه را.

کوتاکه نمی‌دانست چه بگوید. به پنکهٔ سقفی نگاه کرد که آرام می‌چرخید.

با لحنی موافق گفت: «سخته.»

کازو از اتاق پشتی بیرون آمد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کوتاکه نجواکنان گفت: «کازو...»

اما کازو رویش را از کوتاکه برگرداند و به ناگاره نگاه کرد. آن حالت تودار همیشگی‌اش را نداشت: ناراحت و غمگین به‌نظر می‌رسید.

ناگاره پرسید: «حالش چطوره؟»

کازو به‌سمت اتاق پشتی نگاه کرد. ناگاره نگاه کازو را دنبال کرد و دید کِی آرام می‌آید. چهره‌اش همچنان رنگ‌پریده بود و نمی‌توانست درست راه بود، اما ظاهراً کنترل بیشتری روی خودش پیدا کرده بود. پشت پیشخان رفت و روبه‌روی ناگاره ایستاد و نگاهش کرد، اما ناگاره نگاهش نکرد. درعوض، تنها به درناهای کاغذی روی پیشخان خیره شده بود. چون ناگاره و کِی هیچ‌کدام حرف نمی‌زدند، سکوت بینشان هرلحظه ناراحت‌کننده‌تر می‌شد. کوتاکه توان حرکت نداشت.

کازو رفت آشپزخانه و مشغول درست کردن قهوه شد. فیلتر را درون قیف گذاشت و آب جوش کتری را درون فلاسک ریخت. کافه در سکوت کامل فرورفته بود و بااینکه کازو از نظر پنهان بود، خیلی راحت می‌شد فهمید چه‌کار می‌کند. محتویات فلاسک خیلی سریع به جوش آمد و صدای شُرشُر آب داغ که از قیف می‌ریخت، شنیده می‌شد. بعد از چند دقیقه، عطر قهوهٔ تازه کافه را پر کرد. ناگاره سرش را بالا آورد، انگار که این عطر او را از خواب بیدار کرده باشد.

کِی من‌من‌کنان گفت: «ناگاره، متأسفم.»

ناگاره که به درناهای کاغذی خیره شده بود، گفت: «واسه چی؟»

«فردا می‌رم بیمارستان.»

«...»

«می‌رم بستری می‌شم.» کِی هر کلمه را طوری برای خودش ادا کرد که انگار سعی می‌کند با چیزی که همچنان در کشمکش است به صلح برسد. «واقعیت اینه که، وقتی برم بیمارستان، بعید می‌دونم دیگه بتونم بیام خونه. نمی‌تونم تصمیم بگیرم...»

ناگاره مشت‌هایش را محکم درهم گره کرده بود. «می‌دونم.»

کِی سرش را بالا گرفت، با چشم‌های درشت گرد و مملو از اشکش به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و گفت: «اما ظاهراً دیگه نمی‌تونم این‌جوری ادامه بدم.»

ناگاره ساکت به حرف‌هایش گوش داد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«جسمم تحملش رو نداره...»

کِی دست‌هایش را روی شکمش که حتی یک سانتی‌متر هم بزرگ نشده بود، گذاشت. لبخندزنان گفت: «به‌نظر می‌رسه این زایمان تمام شیرهٔ جونم رو بگیره...» ظاهراً او بهتر از هر کسی دربارهٔ وضعیت خودش می‌دانست.

«برای همین...»

ناگاره با چشم‌هایی که تنگ کرده بود، نگاهش کرد. تنها پاسخی که توانست بدهد این بود: «باشه، کِی، عزیزم...»

این اولین‌باری بود که کوتاکه، کِی را این‌طور غمگین می‌دید. او پرستار بود و با شناختی که از وضعیت قلب کِی داشت، از خطر جدی‌ای که در پی تلاش برای نگه‌داری بچه برایش وجود داشت، آگاه بود. بااینکه هنوز وارد مرحلهٔ تهوع‌های صبحگاهی هم نشده بود، جسمش به‌شدت تحلیل رفته بود. اگر انتخابش، نداشتن بچه بود، هیچ‌کس او را سرزنش نمی‌کرد، اما او تصمیم گرفته بود که ادامه دهد.

کِی با صدایی لرزان، زیر لب گفت: «ولی خیلی می‌ترسم. می‌خوام بچه‌م شاد باشه.»

مثل همیشه با بچه شروع به صحبت کرد: «بچهٔ مامانی من تنها می‌شه؟ به‌خاطرش گریه می‌کنی؟ احتمالاً فقط بتونم تو رو داشته باشم، کوچولوی من. من رو می‌بخشی؟»

گوش داد، ولی جوابی نگرفت.

سیلی از اشک روی گونه‌هایش جاری شد.

مستقیم به چشم‌های ناگاره نگاه کرد و با گریه گفت: «می‌ترسم... فکر اینکه کنار بچه‌م نباشم ترسناکه. نمی‌دونم چی‌کار کنم. می‌خوام بچه‌م خوشحال باشه. چرا چنین آرزوی ساده‌ای این‌قدر ترسناکه؟»

ناگاره جوابی نداد. او به درناهای کاغذی روی پیشخان خیره شده بود.

تق.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

زن پیراهن‌پوش کتابش را بست. آن را تمام نکرده بود: یک نشانک سفید با روبان قرمزرنگی که به آن بسته شده بود، میان صفحه‌های کتاب جا ماند. با شنیدن بسته شدن کتاب، کِی به او نگاه کرد. زن پیراهن‌پوش به کِی نگاه کرد و به او خیره شد.

زن پیراهن‌پوش همچنان نگاهش روی کِی متمرکز شده بود و فقط یک‌بار آرام پلک زد. سپس آهسته ازجایش بلند شد. گویی با آن پلک زدن می‌خواست چیزی بگوید، سپس از پشت ناگاره و کوتاکه گذشت و درون دست‌شویی ناپدید شد، طوری که انگار به داخل دست‌شویی کشیده شد.

صندلی‌اش ــ آن صندلی ــ خالی بود.

کِی انگار که چیزی او را می‌کشاند، به‌سمت صندلی رفت. بعد بار دیگر جلوی آن صندلی ــ وسیله‌ای که آدم را به گذشته می‌برد ــ ایستاد و به آن خیره شد.

ناتوان صدا زد: «کازو... می‌شه لطفاً یک فنجون قهوه آماده کنی؟»

کازو با شنیدن صدای کِی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و دید کِی کنار آن صندلی ایستاده است. هیچ تصوری نداشت که در فکر کِی چه می‌گذرد.

ناگاره برگشت و پشت کِی را دید. گفت: «آه، بی‌خیال... واقعاً؟»

کازو متوجه شد که زن پیراهن‌پوش رفته است و یاد حرف‌های صبح افتاد. فومیکو کیوکاوا پرسیده بود: «می‌شه آینده رو هم دید؟»

آرزوی فومیکو ساده بود: او می‌خواست بداند که سه سال دیگر، آیا گورو از آمریکا برگشته و باهم ازدواج کرده‌اند یا نه. کازو گفته بود این امر شدنی است؛ اما چون بی‌فایده است، کسی نخواسته به آینده برود. اما این دقیقاً همان کاری بود که کِی می‌خواست انجام دهد.

«تمام چیزی که می‌خوام یه نظر دیدنه.»

«صبر کن.»

«اگه فقط برای چند لحظه بشه ببینم، همین برام کافیه...»

ناگاره با لحنی خشن‌تر از معمول پرسید: «واقعاً می‌خوای بری به آینده؟»

«تنها کاری که ازم برمی‌آد...»

«اما از کجا معلوم که بتونی ببینی‌ش؟»

«...»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

«فایده‌ش چیه، اگه نبینی‌ش؟»

«می‌فهمم، اما...»

کِی ملتمسانه به چشم‌های ناگاره نگاه کرد.

اما ناگاره فقط توانست یک کلمه بگوید: «نه.» پشتش را به کِی کرد و در سکوت فرورفت.

ناگاره تا پیش از این، هیچ‌وقت با تصمیمات کِی مخالفت نکرده بود. او به شخصیت مقاوم و مصمم کِی احترام می‌گذاشت. حتی دربرابر تصمیمش مبنی بر به خطر انداختن زندگی‌اش به‌خاطر داشتن بچه، خیلی مخالفت نکرد.

نگران بچه‌دار شدن یا نشدن کِی نبود. به این فکر می‌کرد که اگر کِی به آینده برود و بفهمد بچه‌ای وجود ندارد، آن قدرتِ درونی‌ای که تا الان او را سرپا نگه داشته بود، از بین می‌رفت.

کِی روبه‌روی صندلی ایستاده بود؛ ناتوان و ناامید. نمی‌توانست از تصمیمش روی برگرداند. نمی‌خواست از جایگاهش، از جلوی آن صندلی، عقب‌نشینی کند.

کازو ناگهان گفت: «باید بدونم می‌خوای به چند سال بعد بری.» آرام رفت کنارش و فنجانی را که زن پیراهن‌پوش از آن نوشیده بود برداشت.

از کِی پرسید: «چند سال؟ و چه ماه و تاریخ و ساعتی؟» مستقیم به چشم‌های کِی نگاه کرد و سرش را کوتاه تکان داد.

ناگاره تمام اقتدارش را یکجا جمع کرد و فریاد کشید: «کازو!» اما کازو او را نادیده گرفت و با قیافهٔ خون‌سرد همیشگی‌اش گفت: «یادم می‌مونه. مطمئنم می‌تونی ببینی‌ش...»

«کازو، عزیزم.»

کازو به او این نوید را داد که مطمئناً زمانی را انتخاب می‌کند که فرزندش در کافه خواهد بود. گفت: «پس نگران نباش.»

کِی به چشم‌های کازو خیره شد و سرش را به‌علامت تأیید کمی تکان داد.

کازو این حس را داشت که بدتر شدن وضعیت کِی در چند روز اخیر، تنها به‌خاطر بارداری و تغییرات جسمی حاصل از آن نبود، بلکه به‌خاطر نگرانی شدید از شرایط موجود هم بود. کِی از مردن نمی‌ترسید. اضطراب و نگرانی‌اش از این فکر نشئت می‌گرفت که نمی‌ماند تا بزرگ شدن بچه‌اش را ببیند. این اندوه در دلش سنگینی می‌کرد و نیروی جسمی‌اش را می‌مکید. همان‌طور که توانش کم می‌شد، نگرانی‌اش اوج می‌گرفت. می‌شود گفت

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

منفی‌بافی، بیماری را بدتر می‌کند. کازو می‌ترسید که اگر کِی به همین منوال ادامه دهد، وضعیتش با پیشرفت حاملگی بیشتر تحلیل رود و ممکن بود زندگی هر دو، مادر و بچه، به خطر بیفتد.

نور امید دوباره به چشم‌های کِی بازگشت.

ممکنه بتونم بچه‌م رو ببینم.

کورسوی امیدی بود. کِی برگشت و به ناگاره نگاه کرد که کنار پیشخان نشسته بود. فقط ناگاره را می‌دید.

ناگاره که مدتی ساکت مانده بود، با آهی کوتاه رویش را برگرداند و گفت: «هرجور دوست داری.» و روی صندلی‌اش دوباره چرخید و پشتش را به او کرد.

کِی، همان‌طور که پشت ناگاره به او بود، گفت: «ممنون.»

کازو بعد از اینکه مطمئن شد کِی می‌تواند بین میز و صندلی خود را جا دهد، فنجانِ زن پیراهن‌پوش را برداشت و داخل آشپزخانه از نظر پنهان شد. کِی نفس عمیقی کشید، آرام خود را روی صندلی جا داد و چشم‌هایش را بست. کوتاکه انگار که می‌خواست دعا کند، دست‌هایش را مقابلش به‌هم جفت کرد و در این حین ناگاره درسکوت به درناهای کاغذی روبه‌رویش خیره شده بود.

این اولین‌باری بود که کِی می‌دید کازو از خواستهٔ ناگاره سر باز زده. بیرون از کافه، کم پیش می‌آمد که کازو احساس راحتی کند و با کسی که نمی‌شناسد، حرف بزند.

او به دانشکدهٔ هنرهای زیبای توکیو رفته بود، اما کِی هیچ‌وقت او را با کسی ندیده بود که بشود او را دوست نامید. معمولاً تنها بود. وقتی دانشگاه نمی‌رفت، در کارهای کافه کمک می‌کرد و وقتی کارهای کافه تمام می‌شد، به اتاقش برمی‌گشت و طراحی‌هایش را انجام می‌داد.

طراحی‌های کازو کاملاً رئالیستی بود. فقط با مداد، طرح‌هایی خلق می‌کرد که مانند عکس‌های واقعی بودند، اما تنها می‌توانست چیزهایی را بکشد که خودش به چشم می‌دید؛ طراحی‌هایش هیچ‌گاه تصاویر خیالی یا ابداعی نبود. انسان‌ها چیزها را آن‌قدری که خیال می‌کنند به‌صورت عینی نمی‌بینند و نمی‌شنوند. اطلاعات سمعی و بصری با تجارب، افکار، شرایط، خیالات واهی، تعصبات، خواسته‌ها، دانش، آگاهی و عملکردهای بی‌شمار ذهن تحریف می‌شوند. طرح مرد برهنه‌ای که پابلو پیکاسو در هشت‌سالگی کشیده بود، در این خصوص قابل‌توجه است.

نقاشی‌ای که در چهارده‌سالگی از مراسم نخستین عشای ربانی کشید بسیار واقع‌گرایانه است. اما بعدها، بعد از ضربه‌ای که از خودکشی بهترین دوستش خورد، آثاری را با رنگ‌های آبی خلق کرد که به‌عنوان دورهٔ آبی شناخته

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

شدند. سپس معشوقهٔ جدیدش را دید و آثار روشن و رنگارنگ دورهٔ رز را خلق کرد. با تأثیر از مجسمه‌های آفریقایی، او جزئی از جنبش کوبیسم شد. سپس به سبک نوکلاسیسم تغییر جهت داد و بعد سبک سوررئال را ادامه داد و سرانجام آثار مشهوری چون زن گریان و گرنیکا را خلق کرد.

درکل، این آثار هنری، دنیا را از نگاه پیکاسو نشان می‌دهد. این‌ها نتیجهٔ چیزی هستند که از درون یک صافی به‌نام پیکاسو عبور کرده‌اند. تا الان، کازو هیچ‌وقت به‌دنبال عرض‌اندام یا تحت‌تأثیر قرار دادن نظر یا رفتار دیگران نبود. دلیلش این بود که احساساتش متعلق به صافی‌ای نبود که از طریق آن با دنیا ارتباط داشت. هر اتفاقی که می‌افتاد، سعی می‌کرد فاصله‌اش را حفظ کند تا بر آن تأثیری نگذارد. آن منطقه جایگاه کازو و سبک زندگی‌اش بود.

برای همین رفتارش با همه به این شکل بود. چهرهٔ بی‌تفاوتش درمقابل مشتریانی که می‌خواستند به گذشته برگردند، مانند این بود که می‌گوید: «دلایل تو برای رفتن به گذشته، هیچ ربطی به من نداره.» اما این مورد فرق داشت. او قول داده بود. کِی را تشویق می‌کرد که به آینده برود و تمام کارهایش تأثیر مستقیم بر آیندهٔ کِی داشت. این فکر به ذهن کِی رسید که حتماً دلایلی هستند که کازو متفاوت از همیشه رفتار می‌کند، اما آن دلایل فوراً آشکار نشدند.

«خواهر.» کِی با صدای کازو چشم‌هایش را باز کرد. کازو کنار میز ایستاده بود و سینی نقره‌ای در دست داشت که رویش فنجان سفید قهوه و یک کتری کوچک نقره قرار داشت.

«خوبی؟»

«بله، خوبم.»

کِی درست نشست و کازو در سکوت فنجان قهوه را مقابلش گذاشت.

چند سال بعد؟ سرش را کمی کج کرد و غرق در سکوت شد. کِی لحظه‌ای فکر کرد.

گفت: «ده سال دیگه، ۲۷ اوت.»

وقتی کازو تاریخ را شنید، لبخند کم‌رنگی زد.

کازو جواب داد: «خیلی خب.» ۲۷ اوت تولد کِی بود؛ تاریخی که کازو و ناگاره هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردند. «و چه ساعتی؟»

کِی فوراً جواب داد: «سه بعدازظهر.»

«ده سال بعد، ۲۷ اوت، ساعت سه بعدازظهر.»

کِی با لبخند گفت: «بله، لطفاً.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کازو سرش را به‌علامت تأیید، تکان کوتاهی داد و دستهٔ کتری نقره را گرفت. دوباره همان شخصیت بی‌تفاوت ظاهر شد. «باشه.»

کِی به ناگاره نگاه کرد و با لحنی پر از آرامش گفت: «خیلی زود می‌بینمت.»

ناگاره نگاهش نکرد. «آره، باشه.»

در همین حین، کازو کتری را برداشت و آن را بالای فنجان قهوه ثابت نگه داشت.

نجواکنان گفت: «قبل از اینکه قهوه سرد بشه، بخورش.»

واژه‌ها درون کافهٔ خاموش پیچیدند. کِی تنش و نگرانی را در سالن احساس می‌کرد.

کازو مشغول ریختن قهوه شد. جریانی باریک و سیاه از دهانهٔ باریک و بلند کتری سرازیر شد و آرام فنجان را پر کرد. چشم‌های کِی، نه روی فنجان، که روی کازو متمرکز بود. وقتی قهوه لبالب پر شد، کازو متوجه نگاه او شد و لبخندی گرم و صمیمی زد، انگار می‌خواست بگوید «مطمئنم که می‌بینی‌ش...»

توده‌ای بخار لرزان از فنجان پر از قهوه بلند شد. کِی حس کرد بدنش مانند بخار می‌لرزد. در یک آن، همچون ابر سبک شد و انگار که وسط فیلمی با دور تند است، همه‌چیز در اطرافش شروع به چرخیدن کرد.

در حالت طبیعی، واکنش او به چنین وضعیتی چنین می‌بود که با چشم‌های درخشان کودکی که به شهربازی نگاه می‌کند، به این صحنهٔ در حال دَوَران خیره می‌شد. اما با خلق‌وخویی که الان داشت، ذهنش حتی در برابر لذت بردن از چنین تجربهٔ عجیبی قفل شده بود. ناگاره ساز مخالف زده بود، اما کازو پیش‌قدم شده و به او یک فرصت داده بود. حالا منتظر بود بچه‌اش را ببیند. وقتی در میان سرگیجه و وضعیتی لرزان گرفتار شده بود، دوران کودکی خودش را به‌یاد آورد.

پدر کِی، میچینوری ماتسوزاوا، هم قلبی ضعیف داشت. وقتی کِی سوم ابتدایی بود، پدرش سر کار بیهوش شد. بعد از آن جریان، یک پای او در بیمارستان بود، تااینکه درست یک سال بعد از آن فوت کرد. کِی نُه سال داشت، بچه‌ای ذاتاً اجتماعی بود؛ همیشه شاد و لبخندبه‌لب. و بااین‌حال به همان شدت حساس و زودرنج. مرگ پدرش او را در غم و اندوه و دل‌تنگی بسیاری فرو برد. برای اولین بار با مقولهٔ مرگ مواجه شده بود و به آن جعبهٔ بسیار تاریک می‌گفت. اگر داخل جعبه می‌رفتی، دیگر نمی‌توانستی از آن خارج شوی. پدرش درون آن جعبه گیر افتاده بود؛ جایی که با هیچ‌کس دیگری در تماس نبود، جایی ترسناک و سوت‌وکور. هرزمان به پدرش فکر می‌کرد، شب‌هایش با بی‌خوابی سپری می‌شد. کم‌کم خنده از لب‌هایش محو شد.

واکنش مادرش، توماکو، به مرگ شوهرش نقطهٔ مقابل کِی بود. او روزهایش را با لبخندی می‌گذراند که تمام روز

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بر صورتش داشت. او هیچ‌وقت آدم شادی نبود. ظاهراً او و میچینوری زوجی عادی و خسته‌کننده بودند. توماکو در مراسم خاک‌سپاری گریه کرده بود، اما از روز بعد، حتی قیافه‌ای اندوهگین هم از خود بروز نداد. بیشتر از قبل لبخند می‌زد. کِی اصلاً نمی‌توانست بفهمد چرا مادرش همیشه لبخند بر لب دارد. از او پرسید: «چرا از وقتی بابا مرده این‌قدر خوشحالی؟ ناراحت نیستی؟»

توماکو که می‌دانست کِی مرگ را به‌عنوان جعبهٔ بسیار تاریک می‌شناسد، جواب داد: «خب، اگه پدرت بتونه از اون جعبهٔ خیلی تاریک ما رو ببینه، فکر می‌کنی با خودش چه فکری می‌کنه؟»

توماکو تمام تلاشش را کرد که درمقابل سؤال محکوم‌کنندهٔ کِی درخصوص، چرا این‌قدر خوشحالی، بی‌هیچ کینه‌ای و تنها با حس همدردی برای پدر کِی پاسخ دهد.

«پدرت به‌خواست خودش داخل اون جعبه نرفت. دلیلی داشت. اون مجبور شد بره. اگه پدرت بتونه از داخل اون جعبه ببینه، و ببینه که تو هرروز داری گریه می‌کنی، پیش خودش چه فکری می‌کنه؟ فکر کنم ناراحت می‌شه. خودت می‌دونی پدرت چقدر دوستت داشت. فکر نمی‌کنی دیدن ناراحتی کسی که عاشقانه دوستش داشته، چقدر براش دردناکه؟ خب چرا هرروز لبخند نمی‌زنی که پدرت بتونه از توی جعبه‌ش لبخند بزنه؟ لبخند ما باعث می‌شه اون هم بتونه لبخند بزنه. خوشحالی ما باعث می‌شه پدرت هم توی جعبه‌ش خوشحال باشه.» با شنیدن این توضیح، چشم‌های کِی مملو از اشک شدند.

توماکو، کِی را محکم در آغوش کشید و چشم‌هایش از اشک‌هایی که از زمان خاک‌سپاری حفظ کرده بود، درخشیدند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

بعدش نوبت منه که برم تو جعبه...

کِی برای اولین‌بار متوجه شد که چقدر باید برای پدرش سخت بوده باشد. وقتی پدرش فهمیده عمرش سرآمده و باید خانواده‌اش را ترک کند، چقدر باید اندوهگین شده باشد. از این فکر، قلبش به‌درد آمد. اما سرانجام با درک احساسات پدرش، کاملاً به قدرت کلمات مادرش هم پی برد. متوجه شد که تنها عشق خالص و درک همسرش باعث شده بود تا مادرش بتواند چنین چیزهایی را بگوید.

***

بعد از مدتی، سرعت حرکت همه‌چیز در اطرافش به‌آرامی کم شد و همه سرجایشان قرار گرفتند. از بخار به شکل بدن درآمده و و دوباره به فرم کِی برگشته بود.

به لطف کازو، او به ده سال آینده رفته بود. پیش از هرچیز، سرتاسر کافه را بادقت نگاه کرد.

ستون‌های قطور دیوار و تیرهای چوبی سقف به رنگ قهوه‌ای تیرهٔ براقی بودند؛ رنگ بلوطی. روی دیوار سه ساعت دیواری بزرگ قرار داشت. دیوارها به رنگ قهوه‌ای روشن بودند و از کاهگل و پوششی از بافت نامحسوسی با بیش از صد سال قدمت درست شده بودند؛ با خود فکر کرد فوق‌العاده است. نور ضعیف به تمام کافه، رنگ قهوه‌ای سوخته داده ــ حتی در طول روز ــ و باعث شده بود گذر زمان احساس نشود. فضای قدیمی کافه، حسی از آرامش ایجاد می‌کرد. بالای سرش، یک پنکهٔ سقفی چوبی بود که آرام و بی‌صدا می‌چرخید. هیچ راهی نبود تا بفهمد به ده سال بعد رفته است.

باوجود این، تقویم رومیزی کنار صندوق نشان می‌داد که واقعاً ۲۷ اوت است و کازو، ناگاره و کوتاکه که تا همین چند لحظهٔ پیش در کافه بودند، ناپدید شده بودند.

به‌جای آن‌ها، مردی پشت پیشخان ایستاده و به او خیره شده بود.

کِی با دیدن او حیرت کرد. پیراهن سفید و جلیقهٔ مشکی پوشیده و پاپیون زده بود. مدل موهایش کوتاه و معمولی بود. مشخصاً در کافه کار می‌کرد. ایستادنش پشت پیشخان، فقط یک دلیل می‌توانست داشته باشد و از قرار معلوم، با دیدن کِی که ناگهان روی صندلی ظاهر شده بود، تعجب نکرد؛ پس حتماً از ماهیت ویژهٔ صندلی خبر داشت.

چیزی نگفت و فقط همچنان به کِی خیره شده بود. ارتباط برقرار نکردن با کسی که ظاهر می‌شد رفتار معمول کارکنان کافه بود. بعد از مدتی با سروصدا مشغول جلا دادن لیوانی که در دست داشت شد. حدوداً چهل‌ساله بود و ظاهر معمول یک پیش‌خدمت عادی را داشت. رفتار دوستانه‌ای نداشت و اثر سوختگی بزرگی از بالای ابرو تا

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

گوش راستش دیده می‌شد که باعث می‌شد اعتمادبه‌نفس نداشته باشد.

«اوم، ببخشید...»

معمولاً کِی از آن دست آدم‌هایی نبود که نگران خوش‌برخورد بودن دیگران باشد. می‌توانست با هرکسی ارتباط بگیرد و طوری با آن‌ها صحبت کند که انگار چندین سال است باهم دوست هستند. اما در آن لحظه، به‌خاطر همه‌چیز کمی سردرگم بود. طوری با مرد حرف زد که انگار فردی خارجی است و در کشمکشِ حرف زدن با زبان دوم.

«اوم، مدیر کجاست؟»

«مدیر؟»

«مدیر کافه، اینجاست؟»

مرد پشت پیشخان لیوان جلاداده را در قفسه گذاشت.

جواب داد: «خودم هستم...»

«چی؟»

«ببخشید، چیزی شده؟»

«تویی؟ تو مدیری؟»

«بله.»

«مدیر اینجا؟»

«بله.»

«مدیر این کافه؟»

«بله.»

«واقعاً؟»

«آره.»

کِی با حیرت تکیه داد، یه مشکلی هست!

مرد پشت پیشخان از جواب کِی غافل‌گیر شده بود. دست از کار کشید و از پشت پیشخان بیرون آمد. گفت: «مشکل... مشکل دقیقاً چیه؟» مشخصاً نگران بود. احتمالاً اولین باری بود که کسی از شنیدن اینکه او مدیر است، چنین واکنشی نشان می‌داد. زیرا چهرهٔ کِی خیلی اغراق‌آمیز شده بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

کِی سخت تلاش می‌کرد تا وضعیت را بفهمد. در این ده سال، چه اتفاقی افتاده بود؟ نمی‌فهمید چطور چنین چیزی امکان دارد. از مردی که مقابلش بود، سؤال‌های زیادی داشت. اما فکرش آشفته بود و زمان، حائز اهمیت. قهوه سرد می‌شد و تصمیمی که به‌خاطرش به آینده آمده بود، برباد می‌رفت.

خود را جمع‌وجور کرد. سرش را به‌سمت مرد بالا برد که بانگرانی نگاهش می‌کرد.

باید آرامشم رو حفظ کنم...

«اوم...»

«بله؟»

«مدیر قبلی چی شد؟»

«مدیر قبلی؟»

«می‌دونین. مرد خیلی درشتیه، با چشم‌های باریک...»

«آهان، ناگاره...»

«درسته!»

حداقل، مرد ناگاره را می‌شناخت. کِی متوجه شد که به جلو خم شده است.

«ناگاره الان تو هوکایدوئه.»

«هوکایدو...»

«بله.»

از تعجب پلک زد، باید دوباره آن جمله را می‌شنید. «چی؟ هوکایدو؟»

«بله.»

احساس سردرگمی می‌کرد. این چیزی نبود که برایش برنامه‌ریزی کرده باشد. از وقتی ناگاره را می‌شناخت، حتی یک بار هم دربارهٔ هوکایدو حرف نزده بود.

«آخه چرا؟»

مرد که پوست بالای ابروی راستش را می‌مالید، گفت: «خب، نمی‌تونم جواب بدم.»

کاملاً گیج شده بود. هیچ‌چیز قابل‌درک نبود.

«آهان، می‌خواستین ناگاره رو ببینین؟»

مرد بی‌خبر از مأموریت کِی، پاسخ اشتباه داد. اما کِی میل به پاسخ دادن را از دست داده بود. اصلاً فایده‌ای نداشت. هیچ‌وقت نمی‌توانست منطقی فکر کند؛ همیشه در زندگی براساس غریزه‌اش تصمیم می‌گرفت. برای

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

همین وقتی با چنین شرایطی مواجه می‌شد، نمی‌توانست بفهمد چه پیش می‌آید یا چطور چنین اتفاقی افتاده است. فکر کرده بود اگر به آینده برود، می‌تواند دخترش را ببیند. همین‌طورکه غرق غم‌واندوه شده بود، مرد پرسید: «پس اومده‌این کازو رو ببینین؟»

کِی که ناگهان امید تازه‌ای مقابلش می‌دید، فریاد کشید: «آره!»

چطور می‌توانست فراموش کرده باشد! از مرد فقط دربارهٔ مدیر پرسیده بود، اما چیز مهمی را فراموش کرده بود؛ این کازو بود که به او قول داده بود. مهم نبود ناگاره در هوکایدو باشد. مادامی‌که کازو اینجا بود، مشکلی نداشت.

کِی تلاش کرد جلوی این موج هیجانش را بگیرد.

سریع پرسید: «کازو چی؟»

«چی؟»

«کازو! کازو اینجاست؟»

اگر مرد کمی جلوتر ایستاده بود، احتمالاً کِی با گرفتن پیراهن مرد او را جلو می‌کشید.

شوروهیجان کِی مرد را مجبور کرد چند قدم عقب برود.

«اون اینجاست یا نه؟»

مرد که از سؤال پرسیدن‌های تند و سریع کِی گیج شده بود، نگاهش را از او برگرداند. «اوم، ببینین...»

مرد بااحتیاط جواب داد: «واقعیت اینه که... کازو هم رفته هوکایدو.»

پاسخ مرد تمام امیدش را به ناامیدی بدل کرد، خب، پس....

«وای نه، حتی کازو هم اینجا نیست؟»

مرد بانگرانی به او نگاه کرد. چهرهٔ کِی به‌گونه‌ای بود که انگار هیچ روحیه‌ای برایش نمانده بود.

مرد پرسید: «حالتون خوبه؟»

کِی طوری به مرد نگاه کرد، انگار که می‌گوید «مشخص نیست؟» مرد هیچ تصوری از موقعیت او نداشت و خب کِی هم چیزی نمی‌توانست بگوید.

با ناامیدی گفت: «بله، خوبم...»

مرد، سردرگم، سرش را کج کرد و برگشت پشت پیشخان.

کِی شکمش را لمس کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

علتش رو نمی‌دونم، اما اگه اون دوتا هوکایدو باشن، پس این بچه باید با اون‌ها اونجا باشه... ظاهراً قرار نیست این اتفاق بیفته.

شانه‌هایش افتادند، غم‌واندوه بر او سنگینی می‌کرد. همیشه مثل قمار بود. اگر شانس طرف او بود، همدیگر را می‌دیدند. کِی این را می‌دانست. اگر دیدن آدم‌ها در آینده آن‌قدر آسان بود، خب، خیلی از مردم این کار را می‌کردند.

برای مثال، اگر فومیکو کیوکاوا و گورو به‌هم وعده داده بودند که سه سال دیگر یکدیگر را در کافه ببینند، پس حتماً امکان داشت که یکدیگر را ملاقات کنند. اما برای اینکه این اتفاق بیفتد، گورو باید سر قولش برای آمدن می‌ماند. دلایل زیادی برای عمل نکردن به چنین عهدی وجود داشت. می‌توانست با اتومبیلش بیاید، اما در ترافیک گیر کند یا تصمیم بگیرد پیاده بیاید، اما به‌خاطر راه‌سازی ناچار می‌شد مسیرش را عوض کند. ممکن بود بایستد و آدرس را بپرسد یا راه را گم کند. شاید حتی بارانی سیل‌آسا می‌بارید یا بلایای طبیعی رخ می‌داد. ممکن بود خواب بماند یا زمان قرار را فراموش کند. به‌عبارت دیگر، آینده نامعلوم بود.

با این فکر، دلیل رفتن ناگاره و کازو به هوکایدو هرچه بود، باعث چندین اتفاق شده بود. هوکایدو هزاران کیلومتر با آنجا فاصله داشت و بسیار عجیب بود که آن‌ها چقدر دور شده بودند. حتی اگر با قطار فقط یک ایستگاه فاصله داشتند، باز هم غیرممکن بود تا قبل از سرد شدن قهوه به کافه برگردند.

حتی وقتی به زمان حال برمی‌گشت و این وقایع را تعریف می‌کرد، این حقیقت که آن‌ها در هوکایدو بودند، تغییر نمی‌کرد؛ کِی قانون را می‌دانست. شانسی برایش نمانده بود. به‌همین سادگی. بعد از فکر کردن بسیار، بیشتر احساس آرامش کرد. فنجان را برداشت و جرعه‌ای نوشید. قهوه هنوز گرم بود. یکی دیگر از استعدادهایش برای شاد زیستن این بود که می‌توانست سریعاً خلق‌وخویش را عوض کند. فرازونشیب‌های زندگی‌اش بسیار بودند، اما همه سپری شدند. حیف شد که نتوانست بچه‌اش را ببیند، اما پشیمان نبود. او آرزوهایش را دنبال کرده و خواسته بود به آینده برود. از دست کازو یا ناگاره هم عصبانی نبود. مطمئناً دلایل کافی داشتند. قطعاً آن‌ها برای دیدن او از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کردند.

برای من، این عهد تنها چند دقیقهٔ پیش بسته شده. الان ده سال بعده. خب پس... کاری نمی‌شه کرد. وقتی برگردم، اگه بهشون بگم همدیگه رو دیدیم هم چیزی عوض نمی‌شه...

کِی دستش را به‌سمت ظرف شکری برد که روی میز بود.

دینگ دینگ

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

تا خواست به قهوه‌اش شکر اضافه کند، زنگ به‌صدا درآمد و طبق عادت، وقتی مرد پیش از او خوشامد را گفت، نزدیک بود فریاد بکشد «سلام، خوش اومدین!»

کِی لبش را گاز گرفت و به ورودی نگاه کرد.

مرد با صدای بلند گفت: «اِ، تویی.»

دختری که می‌خورد چهارده یا پانزده‌ساله و اوایل دبیرستان باشد گفت: «سلام، من برگشتم.» لباس‌های تابستانی پوشیده بود؛ بلوز آستین‌حلقه‌ای با یک شلوار جین که قدش تا بالای قوزک پایش بود، صندل‌های حصیری به‌پا داشت و موهایش را با یک گیرهٔ قرمز خیلی مرتب دم‌اسبی کرده بود.

اِ... دختره که اون روز اومده بود.

کِی به‌محض دیدن صورت دختر، او را شناخت. همان دختری که از آینده آمده بود و درخواست یک عکس دوتایی کرده بود. آن روز لباس‌های زمستانی به‌تن داشت و موهایش کوتاه بودند، برای همین ظاهرش کمی تفاوت داشت. اما کِی آن چشم‌های درشت و زیبا و هیجان‌زده را به‌یاد آورد.

پس اینجا همدیگه رو دیده‌ایم.

کِی سرش را به‌علامت اینکه فهمیده است، تکان داد و دست‌به‌سینه نشست. در آن لحظه، با خود فکر کرده بود دیدن کسی که نمی‌شناسد، عجیب است؛ اما الان قابل‌درک بود.

به دختر گفت: «ما با هم یه عکس گرفتیم، نه؟»

اما قیافهٔ دختر مات‌ومبهوت بود.

باتردید پرسید: «ببخشین، دارین دربارهٔ چی حرف می‌زنین؟»

کِی متوجه اشتباهش شد.

آهان، فهمیدم...

دختر باید بعد از این دیدار آمده باشد. با این اوضاع، مشخصاً سؤالش اصلاً منطقی نبود.

با لبخندی گفت: «اوم، فراموش کن چی گفتم.» اما دختر سراسیمه بود. سرش را به‌نشانهٔ ادب کمی تکان داد و داخل اتاق پشتی از نظر پنهان شد.

خب، حالا حس بهتری دارم.

کِی حالا خوشحال‌تر بود. او به آینده آمده بود و فقط فهمیده بود که کازو و ناگاره رفته‌اند و جایشان را مردی گرفته است که نمی‌شناسد. وقتی دیده بود که باید دست خالی و برخلاف آنچه تصور می‌کرد، بدون‌نتیجه به خانه

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

برگردد، ناامید شده بود. اما وقتی دختر سررسید، همه‌چیز تغییر کرد.

به فنجانش دست زد تا ببیند هنوز گرم است یا نه.

قبل از سرد شدن این قهوه، باید با هم دوست بشیم.

از این فکر، قلبش مملو از نشاطی وصف‌ناپذیر شد. برخورد با آدم‌هایی که ده سال از تو فاصله دارند.

دختر از اتاق پشتی برگشت.

اوه...

یک پیش‌بند شرابی‌رنگ بسته بود.

این همون پیش‌بندیه که من می‌بستم.

کِی کار اصلی‌اش را فراموش نکرده بود. اما از آن دست آدم‌هایی نبود که به چیزهایی فکر کند که هنوز اتفاق نیفتاده‌اند. نقشه‌اش را عوض کرد؛ حالا می‌خواست با این دختر دوست‌داشتنی دوست شود. مرد از آشپزخانه بیرون آمد و به دختری که پیش‌بند بسته بود نگاه کرد.

«ا، لازم نیست امروز کمک کنی. نهایتش... فقط یه مشتری داریم.»

اما دختر جوابی نداد و پشت پیشخان ایستاد.

مرد از قرار معلوم تمایلی نداشت خیلی بر این موضوع اصرار ورزد و رفت داخل آشپزخانه. دختر مشغول پاک کردن پیشخان شد.

هی! این‌ور رو نگاه کن!

کِی سخت تلاش می‌کرد تا با تکان دادن بدنش به چپ‌وراست، توجه دختر را به خود جلب کند، اما دختر یک بار هم نگاهش نکرد، اما این امر کِی را دلسرد نکرد.

اگه تو کارهای اینجا کمک می‌کنه، یعنی شاید دخترِ مدیره؟

کِی چنین احتمال‌هایی را درنظر گرفت.

زینگ ــ زینگ زینگ ــ زینگ... زینگ ــ زینگ زینگ ــ زینگ

صدای گوش‌خراش تلفن از اتاق پشتی شنیده شد.

«من...» کِی ناگهان جلوی زبانش را گرفت، چون همیشه طبق عادت می‌گفت: «من جواب می‌دم.» شاید ده سال آینده بود، اما صدای تلفن تغییری نکرده بود.

وای... مواظب باش... نزدیک بودها...

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

نزدیک بود قانون را بشکند و از صندلی بلند شود. می‌توانست صندلی را ترک کند، اما با تمام قدرت به زمان حال برمی‌گشت.

مرد از آشپزخانه بیرون آمد و بلند گفت: «من جواب می‌دم.» و به اتاق پشتی رفت تا تلفن را جواب دهد. کِی با حرکتی اغراق‌آمیز پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس راحتی کشید. صدای حرف زدن مرد را شنید.

«بله، بفرمایین؟ اوه، سلام! بله، هستش... درسته. باشه، گوشی. بهش می‌دم...»

مرد ناگهان از اتاق پشتی بیرون آمد.

اوم؟

مرد تلفن را برای کِی آورد.

گوشی را به کِی داد و گفت: «تلفن.»

«با من کار داره؟»

«ناگاره‌ست.»

با شنیدن اسم ناگاره، فوراً تلفن را گرفت.

با صدایی بلند که در تمام کافه می‌پیچید گفت: «سلام! چرا رفتی هوکایدو؟ می‌شه بگی چی شده؟»

مرد که هنوز موضوع را نفهمیده بود، سرش را باسردرگمی کج کرد و به آشپزخانه برگشت.

دختر هیچ واکنشی نشان نداد، گویی متوجه صدای بلند کِی نبود. همان‌طور به کارش ادامه داد.

«چی گفتی؟ وقت نیست؟ من هم که وقت ندارم!» همان‌موقع هم که صحبت می‌کرد، قهوه داشت سرد می‌شد.

«صدات ضعیفه! چی؟» گوشی را روی گوش چپش گذاشته و با دست دیگرش گوش راستش را گرفته بود. به دلایلی، صدای خش‌خش وحشتناکی از آن‌طرف خط می‌آمد که باعث می‌شد نتواند خوب بشنود.

«چی؟ دختر مدرسه‌ایه؟» طوری ادامه داد تا ناگاره حرف‌هایش را تکرار کند. «بله، اینجاست. همونی که تقریباً دو هفته پیش اومده بود کافه؛ از آینده اومده بود تا باهام عکس بگیره. بله، بله. اون چی؟» این سؤال را وقتی پرسید که به دختر نگاه می‌کرد، دختری که حالا دست از کار کشیده و با نگاه کِی، رویش را برگردانده بود.

کِی همان‌طور که به صحبتش ادامه می‌داد با خود فکر کرد، چرا این‌قدر آشفته است؟ این مسئله او را آزار می‌داد، اما ناچار بود به اطلاعات مهمی گوش کند که ناگاره به او می‌داد.

«بهت که گفتم، نمی‌فهمم چی می‌گی. هان؟ چی؟ اون دختر؟»

دخترمونه

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

درست همان لحظه، ساعت وسط به‌صدا درآمد، دینگ، دینگ... ده بار.

آن موقع کِی تازه فهمید ساعت چند است. زمانی که او به آینده رسیده بود، سه بعدازظهر نبود. ساعت ده صبح بود. لبخند از صورتش محو شد.

با صدایی آرام پاسخ داد: «آهان، خب، باشه.» تلفن را قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

دوست داشت با دختر صحبت کند. اما حالا رنگ از چهره‌اش پریده و هیجانش رخت بربسته بود، دیگر از آن چهرهٔ امیدوار و خوشحال چند دقیقهٔ پیش خبری نبود. دختر هم دست از کار کشیده بود و کاملاً سراسیمه به‌نظر می‌رسید. کِی آرام دستش را دراز کرد و فنجان را گرفت تا دمای قهوه را بررسی کند. همچنان گرم بود. تا قبل از اینکه کامل سرد شود، هنوز فرصت داشت.

برگشت و دوباره دختر را نگاه کرد.

بچهٔ من...

فهمیدن اینکه الان مقابل بچه‌اش است، او را ناگهان شوکه کرد. صدای خش‌خش باعث شده بود خوب نشنود، اما اصل موضوع را فهمیده بود.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

می خواستی به ده سال آینده بری، اما اشتباهی پیش اومد و به پونزده سال بعد رفتی. انگار که ده سال و ساعت پانزده با پانزده سال و ساعت ده جابه‌جا شده بودند. وقتی از آینده برگشتی درباره‌ش شنیدیم؛ اما الان، به‌علت چند دلیل اجتناب‌ناپذیر که به‌سبب کمبود وقت نمی‌تونم توضیح بدم، تو هوکایدو هستیم. دختری که جلوی روته، دخترمونه. وقت زیادی نداری، پس به دختر صحیح و سالممون که بزرگ شده خوب نگاه کن و برگرد خونه.

بعد از گفتن تمام این‌ها، ناگاره که حتماً نگران زمان محدود کِی هم بود، گوشی را قطع کرد. وقتی کِی فهمید دختر روبه‌رویش، بچهٔ خودش است، دیگر نمی‌دانست چطور باید با او حرف بزند.

بیشتر از سردرگمی و ترس، حس قدرتمند پشیمانی او را در بر گرفته بود.

علت پشیمانی‌اش خیلی ساده بود. شک نداشت که دختر می‌دانست او مادرش است. اما کِی فکر می‌کرد دختر، فرزند شخص دیگری است، اختلاف سنی زیادی بود. با اینکه تا حالا به این صدا توجهی نکرده بود، ناگهان صدای تیک‌تاک عقربه‌های ساعت‌های دیواری را شنید. ظاهراً می‌گفتند «تیک‌تاک تیک‌تاک، قهوه داره سرد می‌شه!» واقعاً وقتی نداشت.

اما کِی در چهرهٔ مغموم دختر جواب سؤالی را دید که می‌خواست بپرسد، اما موفق نشده بود: من رو می‌بخشی که تنها کاری که از دستم براومد به‌دنیا آوردن تو بود؟ و سایه‌ای روی قلبش افتاد. در تقلا بود که چه بگوید.

کِی پرسید: «اسمت چیه؟»

اما دختر بی‌آنکه به این سؤال ساده جوابی دهد، درسکوت و به احترام تعظیم کرد.

کِی این حرکت او را این‌طور تعبیر کرد که دارد او را سرزنش می‌کند. ناتوان از تحمل این سکوت، کِی هم به‌احترام سرش را خم کرد. سپس...

دختر اسمش را کوتاه و با لحنی اندوهگین و آرام ادا کرد: «میکی...»

کِی سؤال‌های زیادی داشت. اما با شنیدن صدای آرام میکی احساس کرد که او تمایلی به حرف زدن ندارد.

«میکی، اوه، چه اسم قشنگی...» فقط موفق شد در جواب همین را بگوید.

میکی حرفی نزد. طوری به کِی نگاه کرد که انگار از واکنش او خوشش نیامده و سریع به اتاق پشتی رفت. همان موقع مرد سرش را از آشپزخانه بیرون آورد.

صدا زد: «میکی، خوبی؟» اما میکی به او اعتنایی نکرد و داخل اتاق پشتی از نظر پنهان شد.

دینگ دینگ

«سلام، خوش اومدین!»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

همان موقع که مرد خوشامدش را گفت، زنی وارد کافه شد. بلوز سفید آستین‌کوتاه و شلوار مشکی پوشیده و پیش‌بند شرابی‌رنگی بسته بود. حتماً زیر آفتاب داغ دویده بود، چون نفسش بالا نمی‌آمد و عرق زیادی ریخته بود.

کِی او را شناخت: «خدای من!» یا حداقل هنوز قابل‌شناسایی بود.

به‌هرحال، کِی با نگاه به زنی که نفس‌نفس می‌زد، واقعاً فهمید که پانزده سال گذشته است. او فومیکو کیوکاوا بود، زنی که صبح همان روز از او حالش را پرسیده بود. فومیکو هیکلی لاغر داشت، اما الان کاملاً چاق شده بود.

فومیکو متوجه نبودن میکی شد. از مرد پرسید: «میکی کجاست؟»

او حتماً می‌دانسته امروز و در همین ساعت کِی می‌آید. عجله داشت. مشخصاً مرد از لحن او گیج شده بود.

جواب داد: «تو اتاق پشتیه.» همچنان نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد.

فومیکو دستش را روی پیشخان کوبید و پرسید: «چرا؟»

بی‌محابا گفت: «چیه؟» زخم بالای ابروی سمت راستش را لمس کرد. مبهوت بود که چرا موردسرزنش قرار گرفته بود.

زن باعصبانیت به مرد نگاه کرد و آهی کشید: «باورم نمی‌شه.» اما نمی‌خواست با ملامت و سرزنش وقت را تلف کند. همین حالا هم، خودِ او در ردیف متهمان بود، چون برای چنین رخداد مهمی دیر کرده بود.

کِی با صدایی آرام پرسید: «پس شماها مراقب کافه هستین؟»

فومیکو مستقیم به او نگاه کرد و جواب داد: «آه، بله. با میکی حرف زدی؟»

سؤال به‌قدری صریح و واضح بود که کِی معذب شد جواب دهد. سرش را پایین انداخت.

فومیکو مشتاقانه پرسید: «حسابی حرف زدین؟»

کِی من‌من‌کنان گفت: «اوه، نمی‌دونم...»

«می‌رم صداش کنم.»

«نه، مشکلی نیست!» کِی به‌قدری واضح گفت که فومیکو در حال رفتن به‌سمت اتاق پشتی، از حرکت باز ایستاد.

«چرا این حرف رو می‌زنی؟»

کِی به‌سختی گفت: «کافیه، همدیگه رو دیدیم.»

«اوه، بی‌خیال.»

«به‌نظرم نمی‌خواست من رو...»

فومیکو در مخالفت با کِی گفت: «اوه، خیلی هم دلش می‌خواد! میکی واقعاً می‌خواد تو رو ببینه. مدت‌هاست

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

منتظر چنین روزیه...»

«فکر کنم باید خیلی ناراحتش کرده باشم.»

«البته بعضی وقت‌ها هم افسرده و ناامید بود.»

«فکرش رو می‌کردم...»

کِی دستش را به‌سمت فنجان قهوه برد. فومیکو این صحنه را دید.

فومیکو که فهمید نمی‌تواند او را مجاب به ماندن کند، گفت: «پس می‌خوای برگردی و همه‌چیز رو همین‌طوری که هست بذاری بمونه؟»

«می‌شه فقط بهش بگی که متأسفم...»

با حرف کِی، ناگهان چهرهٔ فومیکو گرفته شد. «اما این... فکر نکنم این حرف رو از ته دلت می‌زنی. از به‌دنیا آوردن میکی پشیمونی؟ نمی‌فهمی عذرخواهی تو، فقط به این معنیه که اومدنش به این دنیا اشتباه بوده؟»

هنوز که به‌دنیا نیاوردمش. البته تصمیمم کاملاً قطعیه.

فومیکو وقتی دید کِی در پاسخ به او خیلی واضح سرش را به علامت نفی تکان داد، گفت: «بذار میکی رو صدا کنم.»

کِی نتوانست جوابی دهد.

«می‌رم بیارمش.»

فومیکو منتظر جواب کِی نشد و با دانستن اهمیت زمان، سریع در اتاق پشتی ناپدید شد.

مرد گفت: «هی، فومیکو.» و به دنبال او داخل اتاق پشتی رفت.

باید چی‌کار کنم؟

تنها در کافه، به قهوهٔ مقابلش خیره شد.

حق با فومیکو بود. اما از قرارمعلوم، دانستن اینکه چه بگویی خیلی مشکل بود.

بعد میکی پیدایش شد؛ دست‌های فومیکو روی شانه‌هایش بود.

میکی به‌جای اینکه به کِی نگاه کند، مستقیم به زمین زل زده بود.

فومیکو گفت: «زودباش عزیزدلم، این لحظه رو تلف نکن.»

میکی...

کِی می‌خواست اسم او را بلند صدا بزند، اما صدایی از گلویش درنمی‌آمد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

فومیکو دست‌هایش را از روی شانه‌های میکی برداشت و گفت: «خب.» سریع نگاهی به کِی انداخت و سپس به اتاق پشتی برگشت.

حتی بعد از رفتن فومیکو، میکی همچنان درسکوت به زمین نگاه می‌کرد.

باید یه چیزی بگم...

کِی دستش را از روی فنجان برداشت و نفسی عمیق کشید. پرسید: «خب، خوبی؟»

میکی کمی سرش را بالا آورد و به کِی نگاه کرد. آرام و دودل گفت: «بله.»

«تو کارهای اینجا کمک می‌کنی؟»

«بله.»

جواب‌های میکی کوتاه و واضح بودند. کِی ادامهٔ صحبت را سخت می‌دید.

«ناگاره و کازو هردو هوکایدو هستن؟»

«بله.»

میکی همچنان از نگاه به کِی طفره می‌رفت. بعد از هر جواب، کمی نرم‌تر حرف می‌زد. ظاهراً خیلی تمایل نداشت دربارهٔ این چیزها صحبت کند.

کِی بی‌هوا پرسید: «چرا اینجا مونده‌ای؟»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

آخ...

همان لحظه که این سؤال از دهانش درآمد، از پرسیدنش پشیمان شد. وقتی متوجه شد که امید دارد میکی بگوید برای اینکه بتواند او را ببیند، فهمید چقدر چنین سؤال بی‌محابایی باید خالی از عاطفه و احساس به‌نظر برسد؛ و از خجالت سرش را پایین انداخت.

اما بعد میکی صحبت کرد. با لحنی آرام شروع کرد: «خب، می‌دونین، برای آدم‌هایی که روی اون صندلی می‌شینن، قهوه درست می‌کنم.»

«قهوه درست می‌کنی؟»

«بله، مثل کازو که همیشه درست می‌کرد.»

«آهان.»

«الان کار منه.»

«واقعاً؟»

«بله.»

اما یک‌دفعه جریان گفت‌وگو به‌پایان رسید. ظاهراً میکی نمی‌دانست دیگر باید چه بگوید و سرش را پایین انداخت. کِی قادر نبود واژه‌ای را برای صحبت بعدی پیدا کند، اما یک چیز دیگر بود که می‌خواست بپرسد.

به‌دنیا آوردنت تنها کاری بود که برات انجام دادم. بابتش من رو می‌بخشی؟

اما چطور می‌توانست انتظار بخشش داشته باشد؟ او باعث اندوه بسیاری شده بود.

واکنش میکی به گونه‌ای بود که کِی احساس کرد آمدنش به آینده خودخواهی بوده است. فهمید نگاه کردن به میکی کاری بس دشوار است، پس به قهوه‌ای زل زد که روبه‌رویش قرار داشت.

سطح قهوه‌ای که فنجان را پر کرده بود، خیلی آرام می‌لرزید. دیگر از بخار خبری نبود. با توجه به دمای فنجان، به‌زودی باید از آنجا می‌رفت.

برای چی اومدم اینجا؟ هدفی از اومدن من به آینده وجود داشت؟ الان که خیلی بی‌فایده به‌نظر می‌رسه. تنها چیزی که داشته آسیب و رنج بیشتر برای میکی بوده. وقتی به گذشته برگردم، هرچقدر هم سعی کنم، نمی‌تونم از اندوه میکی کم کنم. چیزی تغییر نمی‌کنه. مثلاً کوتاکه، به گذشته برگشت، اما نتونست فوساگی رو درمان کنه و همین‌طور هیرایی نتونست مانع مرگ خواهرش بشه.

کوتاکه نامه‌ش رو گرفت و هیرایی خواهرش رو دید، درحالی‌که بیماری فوساگی بدتر می‌شه و هیرایی دیگه

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

نمی‌تونه خواهرش رو ببینه.

برای من هم همین‌طوره. کاری نمی‌تونم بکنم تا این پونزده‌سالی رو که میکی تو اندوه گذرونده، تغییر بدم.

هرچند او به آرزوی رفتن به آینده رسیده بود، اما همچنان بسیار ناامید و دلسرد بود.

کِی دستش را دراز کرد و فنجان قهوه را برداشت و گفت: «خب، نمی‌تونم بذارم قهوه سرد بشه...»

وقت برگشتنه.

اما همان موقع صدای نزدیک شدن قدم‌هایی را شنید. میکی مستقیم به‌سمت او آمد.

او فنجان را روی میز گذاشت و مستقیم به دخترش نگاه کرد.

میکی...

کِی نمی‌دانست میکی به چه چیزی فکر می‌کند، اما نمی‌توانست چشم از او بردارد. میکی آن‌قدری به او نزدیک بود که می‌توانست لمسش کند.

میکی نفس عمیقی کشید و با صدایی لرزان گفت «چند لحظه پیش... که به فومیکو گفتین که نمی‌خوام شما رو ببینم... این‌جوری نیست.»

کِی با تمام دقت گوش می‌داد.

«همیشه فکر می‌کردم وقتی همدیگه رو ببینیم، می‌خوام باهات حرف بزنم...»

کِی هم می‌خواست خیلی چیزها بپرسد.

«اما وقتی این اتفاق افتاد، نمی‌دونستم چی بگم.»

کِی هم نمی‌دانست چه بگوید. او از اینکه ممکن است میکی چه احساسی داشته باشد، دل‌واپس بود. نمی‌توانست سؤال خود را در قالب واژه کنار هم بچیند.

«و بله، وقت‌هایی بوده که من ناراحت بودم.»

تصورش برای کِی کاملاً آسان بود. فکر تنها بودن میکی قلبش را به‌درد می‌آورد.

نمی‌تونم اون زمان‌های اندوهت رو تغییر بدم.

«اما...» میکی خجالت‌زده لبخندی زد و یک قدم کوچک نزدیک شد. «به‌خاطر زندگی‌ای که به من دادین، واقعاً خوشحالم.»

این حرف‌ها شهامت زیادی می‌طلبید. بدون‌شک میکی برای بیان احساسش به مادری که تازه دیده بود، جسارت زیادی به خرج داده بود. لحن صدایش با تردید و لرزش آمیخته بود، اما حس واقعی‌اش را بیان کرد.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

اما...

قطره‌های درشت اشک از چشم‌های کِی سرازیر شد.

اما به‌دنیا آوردن تو، تنها کاری بود که تونستم برات انجام بدم.

میکی هم گریه را سرداد. همان‌طور که با دو دستش اشک‌هایش را پاک می‌کرد، لبخند شیرینی زد.

با صدایی مضطرب و پر از شور گفت: «مامان!» اما کِی آن را واضح شنید.

میکی او را مامان صدا زد.

اما من بهت چیزی ندادم...

کِی با دو دستش صورتش را پوشاند. گریه می‌کرد و شانه‌هایش می‌لرزید.

«مامان!»

کی با شنیدن دوبارهٔ نامش، ناگهان به یاد آورد. خیلی زود وقت خداحافظی شده بود.

کِی سرش را بلند کرد و درجواب احساسات میکی لبخندی زد: «جانم؟»

میکی با لبخندی به پهنای صورتش گفت: «ممنون. ممنونم که من رو به‌دنیا آوردی. ممنون...» به کِی نگاه کرد و فوراً دستش را با نماد پیروزی بالا گرفت.

«میکی.»

«مامان.»

در آن لحظه، قلب کِی مملو از شادی بود. او مادر این بچه بود. او فقط یک والد نبود، بلکه مادرِ دختری بود که مقابلش ایستاده بود. نمی‌توانست جلوی جاری شدن اشک‌هایش را بگیرد.

بالاخره فهمیدم.

زمان حال برای کوتاکه تغییر نکرد، اما او مانع شد کسی با نام پیش از ازدواج صدایش کند و رفتارش را نسبت به فوساگی عوض کرد. هرچند او از ذهن فوساگی کاملاً پاک شده بود، همچنان به‌عنوان همسرش به زندگی با او ادامه می‌داد. هیرایی کسب‌وکار موفقش را رها کرد تا به خانواده‌اش ملحق شود. هم‌زمان با اینکه روابطش را با خانواده‌اش درست می‌کرد، داشت روش‌های سنتی ادارهٔ مهمان‌خانه را هم از پلهٔ اول یاد می‌گرفت.

زمان حال تغییر نمی‌کرد.

چیزی درمورد فوساگی عوض نشد، اما کاری کرد تا کوتاکه از مصاحبت با او لذت ببرد. خواهر هیرایی زنده نشد، اما عکسی که هیرایی فرستاده بود، نشان می‌داد کنار خانواده‌اش خوشحال است.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

زمان حال تغییری نکرده بود، اما آن دو نفر تغییر کرده بودند. کوتاکه و هیرایی هردو با روحیه‌ای متفاوت به زمان حال برگشتند.

کِی آرام چشم‌هایش را بست.

من اون‌قدر جذب چیزهای تغییرناپذیر شده بودم که مهم‌ترین موضوع رو فراموش کردم.

فومیکو در این پانزده سال، به‌جای او کنار میکی بود. ناگاره، پدر میکی، آنجا بود، او را از عشق لبریز می‌کرد و بی‌شک تا حدی جای خالی او پر می‌کرد. همچنین کازو، جای او را با نقش مادر و خواهر بزرگ‌تر پر کرده و میکی را از محبتی وصف‌ناشدنی بهره‌مند می‌کرد. کِی فهمید تمام این آدم‌های دوست‌داشتنی کنار میکی بودند و در این پانزده‌سالی که او دیگر نبود، باجدیت و مشتاقانه در بزرگ شدن میکی کمک کرده و آرزوی خوشبختی او را داشته‌اند.

ممنون که این‌قدر شاد و سلامت بزرگ شدی. صحیح و سالم بودنت من رو خوشحال کرد. این چیزیه که می‌خوام بگم... این چیزیه که با تمام وجودم حسش می‌کنم.

«میکی...» بی‌آنکه اشک‌هایش را پاک کند، قشنگ‌ترین لبخندش را نثار میکی کرد. «ممنون، به داشتنت افتخار می‌کنم.»

بعد از برگشتن کِی از آینده، صورتش از اشک لبریز بود. اما فوراً بر همگان آشکار شد که این اشک شادی است.

ناگاره نفس راحتی کشید و کوتاکه به‌گریه افتاد.

اما کازو چنان مهربان لبخند زد که انگار خودش دیده که چه اتفاقی افتاده است. گفت: «به خونه خوش اومدی.»

روز بعد، کِی به بیمارستان رفت. بهار سال بعد، دختربچه‌ای سالم و شاد پا به این دنیا گذاشت.

مقاله درخصوص افسانهٔ محلی گفته بود، نهایتاً فرد چه به گذشته سفر کند و چه به آینده، زمان حال تغییر نمی‌کند. پس این سؤال مطرح می‌شود: هدف نشستن روی آن صندلی چیست؟

اما کازو همچنان بر این باور است که آدم‌ها با هر مشکلی مواجه شوند، همیشه توان مقابله با آن را دارند. موضوع، شهامت است و اگر صندلی بتواند شخصیت کسی را عوض کند، مشخصاً هدفی دارد.

اما به‌جای گفتن این‌ها، با قیافهٔ بی‌تفاوتش فقط می‌گوید: «قبل از اینکه قهوه سرد بشه، بخورش.»

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

یادداشت‌ها

[←۱]

peppery: منظور ادویه‌جات و طعم‌دهنده‌هایی مانند دارچین و هل و وانیل و... است که ترکیب آن در قهوه متداول است.

[←۲]

wasabi: واسابی ریشهٔ گیاهی از خانوادهٔ ترب است که بیشتر در غذاهای ژاپنی به عنوان چاشنی مورداستفاده قرار می‌گیرد و عطر و طعمی قوی و تند دارد. معمولاً به صورت سس واسابی، کنار سوشی و ساشیمی استفاده می‌شود.

[←۳]

period Edo یا دورهٔ توکوگاوا (period Tokugawa) بخشی از تاریخ دوران پیشامدرن ژاپن، در سال‌های ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۸ است. رشد اقتصادی، گسترش شبکه‌های تجارت داخلی، رشد اصناف تجاری و... از اتفاقات این دوره بوده‌اند. این دوره را آغازی برای فرایند مدرن‌گرایی در ژاپن می‌شناسند.

[←۴]

period: Showa این دوره از ۲۵ دسامبر ۱۹۲۶ تا ۷ ژانویه ۱۹۸۹ که دوران پادشاهی امپراتور هیروهیتو بود، به درازا انجامید. امپراتور هیروهیتو طولانی‌ترین دوران سلطنت را میان همهٔ امپراتوران قبلی ژاپن داشت. ژاپن در مسیر تمامیت‌خواهی، ملی‌گرایی افراطی و فاشیسم گام نهاد و درنهایت سال ۱۹۳۷ به چین یورش برد. این موضوع در پس‌زمینه‌ای از رویارویی‌ها و ناآرامی‌های گستردهٔ جهانی نظیر رکود اقتصادی و جنگ جهانی دوم رخ داد. ورود ژاپن به جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۴۱، درحقیقت آغازی بر پایان امپراتوری ژاپن بود.

[←۵]

bitter: fruitiness در واژگان فارسی تخصصی قهوه که به تصویب فرهنگستان زبان رسیده است، flavour را معادل طعم‌یادها قرار داده‌اند که طعم‌ها و بوهای مختلفی را که در نوشیدن قهوه حس می‌شوند بیان می‌کنند، مانند طعم‌یادهای میوه‌ای، گُلی، آجیلی و... در اینجا منظور از bitter تلخ نیست و به اسیدیتهٔ قهوه که طعم‌یادها را ایجاد می‌کند اطلاق می‌شود.

[←۶]

hiragana: زبان ژاپنی از سه نوع شکل نوشتن به نام‌های هیراگانا، کاتاکانا و کانجی تشکیل شده که هیراگانا

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

یکی از دو خط هجانمای زبان ژاپنی است و در کنار کاتاکانا، کانجی و روماجی مؤلفه‌های اصلیِ سامانهٔ نگارش زبان ژاپنی را تشکیل می‌دهد. هیراگانا و کاتاکانا دو خط هجانما یا کانا در زبان ژاپنی هستند که در آن‌ها هر نویسه یا کاراکتر معرف یک هجا (یا به تعبیر دقیق‌تر یک مورا «Mora») است. هیراگانا برای نوشتن واژه‌های بومی ژاپنی که دارای کانجی نیستند یا کانجی آن‌ها کم استفاده می‌شود یا بیش‌ازحد رسمی یا کلماتی ناشناخته است، استفاده می‌شود. البته باید اشاره کرد حرف‌ها دنبالهٔ فعل و صفت و قید به اقتضای زمان و حالت که در جمله تغییر می‌کند، به وسیلهٔ هیراگانا نمایش داده می‌شود.

[←۷]

Kanji: واژه‌نگار حروف چینی است که همراه با هیراگانا، کاتاکانا، اعداد هندی ــ عربی و حروف لاتین (یا روماجی) برای نگارش در سامانهٔ نوین نوشتاری ژاپن مورداستفاده قرار می‌گیرد. کانجی حرفی تصویری یا واژه‌نگار است. کانجی‌ها در زبان ژاپنی می‌توانند به چند صورت خوانده و تلفظ شوند. معنای لفظی واژهٔ کانجی در زبان ژاپنی نویسه‌های قوم هان است.

[←۸]

cabriole: صندلی‌هایی که پایهٔ آن به بیرون انحنا دارد و بعضاً به آن پنجه‌شیری هم می‌گویند. ولی سبک ظریف و منبت‌کاری آن را چپندر می‌گویند.

[←۹]

Meiji: دوره‌ای چهل‌وپنج ساله از تاریخ مهم ژاپن را در بر می‌گیرد که از اکتبر ۱۸۶۸ تا ژوئیهٔ ۱۹۱۲ به طول انجامید. این دوره با امپراتوری موتسوهیتو معروف به میجی به‌قدرت رسید. وی با تدابیر خود نقش هدایت‌کننده‌ای برای تبدیل ژاپن فئودال به ژاپن مدرن داشت.

[←۱۰]

bob: یکی از مدل‌های کوتاهی مو که انواع متفاوتی دارد. در این مدل پشت مو کوتاه‌تر از جلوی آن است و در جلو، مو تیز می‌شود. اندازهٔ جلوی مو بسته به سلیقه، از پایین صورت تا روی شانه متغیر است.

[←۱۱]

نماد صلح که با دو انگشت اشاره و وسط نشان داده و به آن نماد V یا دست پیروزی هم می‌گویند.

[←۱۲]

cicada: higurashi زنجره‌ای که شب‌ها آواز می‌خواند. زنجره حشره‌ای است از گونهٔ ملخ که در آسیای شرق

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

زندگی می‌کند و در اشعار هایکو نماد فصل تابستان است. زنجره‌ها در فصل تابستان پوست می‌اندازند و ژاپنی‌ها به پوستهٔ آن‌ها «اوتسوسِمی» می‌گویند که فصل‌واژه‌ای برای تابستان نیز هست. این دو کلمه، یعنی زنجره و پوستهٔ زنجره ارتباط نزدیکی با «موجوکان» یا حس فانی بودن زندگی دارند که مردم ژاپن مدت‌های زیادی به آن اعتقاد داشتند.

[←۱۳]

cicada: abura زنجره‌ای قهوه‌ای‌رنگ به طول ۴۰-۳۲ میلی‌متر است که نرهای آن صدایی چون روغن درحال سرخ شدن سر می‌دهند. ازاین‌رو به آن‌ها زنجرهٔ روغنی نیز می‌گویند. abura در ژاپنی به معنای روغنی است.

[←۱۴]

cicada: min-min زنجره‌ای به رنگ سبز یا سیاه که نرهای آن صدایی چون میییین میییین سر می‌دهند. ازاین‌رو آن‌ها را زنجرهٔ مین‌مین صدا می‌کنند.

@ReadingLand

Scanned with CamScanner

Before the Coffee Gets Cold

Toshikazu Kawaguchi

در یکی از محله‌های شلوغ توکیو، در زیرزمینی کافه‌ای بخصوص است که می‌تواند انسان‌ها را به سفر در زمان ببرد؛ تحت شرایطی خاص. اما این سفر از آن دست سفرهای رایجی نیست که در کتاب‌ها می‌خوانید یا در فیلم‌ها می‌بینید؛ نه. برای سفر در زمان در این کافه باید از قوانین خاصی پیروی کنید.

«آب از سطح بالاتر به سطح پایین‌تر جاری می‌شود. این طبیعتِ نیروی جاذبه است. ظاهراً احساسات هم مطابق با نیروی جاذبه عمل می‌کنند. در حضور کسی که ارتباط نزدیکی با او داری و احساساتت را با او درمیان می‌گذاری، دروغ گفتن و دست‌به‌سر کردنش کاری دشوار است. حقیقت می‌خواهد جاری شود. این موضوع، به‌ویژه زمانی اتفاق می‌افتد که سعی داری اندوه یا نگرانی‌ات را پنهان کنی. مخفی کردن غم از یک غریبه یا کسی که مورد اعتمادت نیست، کاری به‌مراتب آسان‌تر است.»

نشر مون

ISBN:978-622-7585-02-5

9 786227 585025

@ReadingLand

Scanned with CamScanner